نسیان

شهناز گل محمدی

نسیان

جلد اول: خزان

شهناز گل‌محمدی

۱۳۹۲

2013

عنوان: نسیان

نویسنده: شهناز گل‌محمدی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۰-۱۵-۹۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اِسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادنه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، برمبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com-mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگان‌مان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس
حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفا به آدرس http://nogaam.com/board مراجعه کنید)

فهرست

بخش یک..... ۱۰

بخش دو ۲۷۲

به خاطر چهارشنبه‌ای که عزیز بود.

بخش یک

از خنده خودم را خیس می‌کنم. مایعی گرم از لای پایم می‌چرخد و می‌رسد تا حوالی مچم، جوراب سیاه نایلونی‌ام. رزا آن بالا مانده. صدای دست و سوت پسرها از آن طرف دیوار میاید. او لب دیوار نشسته و از خنده بدنش به رعشه افتاده. امروز از صبح دو بار آژیر قرمز کشیده‌اند. هر بار هم بچه‌ها با جیغ و داد ریختند توی راهرو، حالا نیم ساعت مانده به زنگ آخر، می‌خواهند مدرسه را تعطیل کنند. رزا توی این هیر و ویر با بچه‌های کلاس شرط بسته از دیوار مدرسه بپرد توی خیابان. خانم قندهاری می‌دود سمت ما. مقنعه‌اش را چپانده توی کاپشن ورزشی‌اش و شلوار سه خط پوشیده، سینه‌های بزرگش وقت دویدن مثل میل‌های زورخانه در حرکتی دورانی بالا و پایین می‌رود. بیتا کوله‌اش را می‌کشد روی شانه و با توپ بسکتبالش چند دریبل می‌زند و می‌رود سمت آب‌خوری، داد می‌زنم:

– بپر.

خانم قندهاری می‌دمد توی سوتش. سرم را بالا می‌گیرم، رزا را نمی‌بینم. صدای زنگ مثل تیری هوا را می‌شکافد. کاپشن زردم را مچاله می‌کنم زیر بغلم و کیف خودم و رزا را میندازم روی دوشم و بدو در هجوم بچه‌های دم در خودم را گم می‌کنم.

بچه‌ها رزا را دوره کرده‌اند؛ دارد خودش را می‌تکاند و هنوز نیشش باز است. کیفش را می‌دهم دستش و می‌گویم:

- بدو! خانم قندهاری دنبالمونه.

- بیتا چی؟

- اونو ولش.

می‌دانم گلچین فردا صبح اول وقت رزا را از صف می‌کشد بیرون، خفتش می‌کند کنج دیوار و با آن لب و لوچه‌ی گوشتالود و زبان بزرگش سخنرانی غرا و پر تُفی برایش ترتیب می‌دهد. بعد هم نمایش پرونده زیر بغل و کشاندن پدر و مادر به مدرسه و پا در میانی معلم پرورشی راه میفتد.

ما در سرازیری خیابان اندیشه می‌دویم. پاچه‌ی خیس شلوارم پیچیده دور پایم. می‌شود که بایستیم. اما می‌دویم. نمی‌دانم از

چه فرار می‌کنیم. به دختری توی پیاده‌رو تنه می‌زنم. هُشی می‌کشد. نگاه می‌کنم. چانه‌ی مقنعه‌اش را کشیده تا نوک دماغش و موهایش را به اندازه‌ی یک دیگ بالای سرش قلنبه کرده. از آن مکش‌مرگ ماهاست. کلاسورش را چنان بغل گرفته، انگاری شوهرش باشد. رزا می‌گوید: «تو کلات!»

دختر چیزی می‌گوید که مفهوم نیست. صدای نزدیک شدن ماشینی میاید؛ نگاه می‌کنیم، یک گلف قرمز است. من خیالیم نیست، دوست دارم تا خانه بدوم. بوی تندی می‌زند زیر دماغم. رزا می‌گوید: «شهناز صبر کن!»

ناگهان می‌ایستد. دست می‌کند میان کاکلش و موهای بالای سرش را می‌دهد بیرون. شلوارش را که می‌کشد بالا مچ‌های سفیدش معلوم می‌شود. جوراب حوله‌ای سفید ساق کوتاه پوشیده. صبح به خاطر همین جوراب‌ها خانم گلچین از صف کشیدش بیرون، بازویش را گرفت و چسباندش به دیوار. صف که می‌گذشت، دیدم قوز کرده و مقنعه‌اش را کشیده توی صورتش.

گلف قرمز نزدیک می‌شود. صدای موسیقی می‌پیچد. مردی دارد با هیجان و پر سوز از شب مستی می‌خواند. یک موتوری

از کنارمان قیقاج می‌رود. ماشین قرمز به ما رسیده و در امتداد پیاده‌رو سرعتش را با گام‌های ما هماهنگ کرده. رزا زیباست. این را من نمی‌فهمم. اما حتما زیباست که پسرها این همه دنبالش هستند. یک بار هم آمده بود خانه‌ی ما، بعدش مامان مدام از رزا بد می‌گفت و صادق درباره‌اش شوخی می‌کرد.

صادق رزا را توی خانه‌مان ندید، یک‌بار در خیابان دیدش؛ من و رزا در راه خانه بودیم. صادق با لباس سربازی بود، آمده بود دنبال کار معافیش که یک جایی سر پیچ خیابانی رو در روی ما درآمد. یادم هست آفتاب بود و صادق لبه‌ی کلاه سربازیش را داده بود پایین و نیمی از صورتش زیر تیرگی سایبان کلاه بود. ما را که دید نیشش باز شد؛ یک‌جور جذابی خندید. لباس سربازی بهش میامد. همیشه این‌طور نبود، آن روز این جور شده بود. بعدتر تا چند روز از من می‌پرسید: «اون دوستت اشرف سادات چطوره؟» من دوستی به نام اشرف سادات ندارم. صادق هم عادتش هست، اسم آدم‌ها را یادش می‌رود یا نام مخصوص خودش را می‌گذارد سرشان. اشرف سادات زن‌هایی را می‌گوید که چادر گلی سر می‌کنند و دم در می‌ایستند به گپ زدن با همسایه‌ها. رزا این‌طور نبود. صادق داشت در خیالش سر به سرش می‌گذاشت.

راننده‌ی گلف پسری سفیدروست. سبیل پر رنگ مشکی دارد؛ انگاری کسی به شوخی با ماژیک سیاه برایش سبیل گذاشته باشد. دستش را که از ماشین بیرون میاورد زنجیر دور مچش می‌درخشد؛ طلا نیست، از همین زنجیر سفیدهاست که رویش با حروف لاتین سر هم نوشته "LOVE". پسر می‌خندد و چیزهایی می‌گوید. نگران بویی هستم که ازم پخش می‌شود. این‌ها را نمی‌فهمم؛ این آدم‌های توی ماشین را، رزا را با این جوراب‌هایش و بیتا را با آن موهای همیشه بور کرده‌اش. می‌گوید رنگ موهای خودش است، اما دروغ می‌گوید. مثل گونه‌هایش که همیشه رژ می‌مالد و هر صبح ناظم می‌فرستدش دستشویی تا سر و صورتش را پاک کند، اما وقتی برمی‌گردد همان‌طور سرخ و سفید است؛ می‌گوید رنگ صورتش همین است.

گلف قرمز تا نزدیک خیابان با ما میاید. با من که نه، خودم را اضافه فرض می‌کنم؛ خوب می‌فهمم آن پسر سبیلو دوست داشت من نبودم. برای همین این‌جور رفتار می‌کند. انگار که من نیستم. می‌گویم: «من رفتم» و قدم‌هایم را تند می‌کنم. رزا می‌گوید: «اِ؟ جون مادرت راست می‌گی؟»

شل شل حرف می‌زند. با من نیست. فاصله می‌گیرم. رسیده‌ام

به خیابان اصلی. یک موتوری می‌پیچد توی فرعی. می‌خواهم برگردم و به رزا تذکر بدهم. گلف قرمز رفته. رزا دارد می‌دود به سمت من. موتوری به ما که می‌رسد توقف می‌کند. موتور سوار مردی است با صورت ریزه و موهای پر پشت سیاه. کله‌اش شبیه زودپز مامان است؛ بزرگ و سخت به نظر میاید. با نوک پایش تعادل موتور را نگه داشته. می‌گوید: «وایستین ببینم!»

پیراهنش را روی شلوارش انداخته. ریش هم دارد. این یعنی ما باید بایستیم. می‌پرسد: «کجا می‌رین؟»

می‌گویم: «خونه.»

از موتور پایین میاید: «مگه دو تعطیل نمی‌شین؟ از مدرسه فرار کردین؟»

رزا رنگش به زردی می‌زند. جوش‌های صورتش مثل تبله‌های نم روی دیوار گچی برجسته و سرخ به نظر میاید. سرش را انداخته پایین و دستش میان موهایش می‌چرخد. می‌گوید: «واینستا... واینستا!»

جوری حرف می‌زند که حرکت لب‌هایش معلوم نباشد.

من می‌ایستم. فکر می‌کنم چاره‌ای نیست. پیکان سفیدی هم می‌رسد. دو مرد جلو نشسته‌اند؛ شبیه همان زودپزی که سوار موتور بود. فقط آن که کنار دست راننده است پیرتر است. ریشش هم زبر است و حنایی؛ شبیه سیم ظرفشویی زنگ زده. آن دو تای دیگر ریش و سبیل‌شان نرم و نازک و نورسته است. پیکان که می‌ایستد دیگر رزا هم پا شل می‌کند. دو تایی در چند قدمی هم می‌ایستیم. آن که پیرتر است از ماشین پیاده می‌شود. رزا مثل زن‌عمو پوران که تیروئیدش درست کار نمی‌کند، چشم‌هایش وغ زده. من خنده‌ام می‌گیرد. همیشه همین‌طورم، وقتی می‌ترسم خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌ام از خنده نیست، اختیار عضلات صورتم را از کف می‌دهم. صورتم بی‌خودی کج و کوله می‌شود. لب پایینم می‌لرزد و کسی ببیند خیال می‌کند می‌خندم. وقت رقصیدن هم این‌طور می‌شوم. یک‌بار دوست صادق وسط مهمانی دست دراز کرد سمت من که بیا برقصیم؛ بلند شدم. اولین بار بود پسری مرا دعوت به رقص می‌کرد، بعدش هم دیگر پیش نیامد. دست و پایم مال خودم نبود. یک آقایی هست توی نوارهای ویدئو گفته مثلاً دست راست را که میاوری جلو، پای چپ را بدهید عقب. یا مثلاً یاد داده که دست‌ها میان موها و چشم‌ها خمار باشد وقت رقصیدن. یا حرکت شانه و چه و چه... همه را توی یک

نوار ویدئو چند باری در خانه‌ی رزا دیده‌ام. بیتا و رزا بلدند مثل آن آقا سرشان را روی شانه شل کنند و موهایشان را به حرکتی افشان. من اما فقط لب پایینم می‌لرزد. از ترس است، اما می‌شود مثل رقاصه‌های کاباره که ابرو تا به تا می‌کنند و لب می‌جنبانند به بوسه.

ما را سوار پیکان سفید می‌کنند. می‌گویم: «بگذارید با خانواده‌مان تماس بگیریم. مدرسه‌مان همین بغل است.» می‌گویم: «امروز هی آژیر قرمز کشیدند برای همین زود تعطیلمان کردند. سرایدار مدرسه خانه‌اش همان‌جاست، از او بپرسید.»

ما داشتیم می‌رفتیم خانه و اگر دیر می‌رسیدیم مامان نگران می‌شد. مامان که نگران بشود چشم‌هایش مثل ماهی می‌شود؛ گرد و مرطوب. رنگش هم زیادی سفید می‌شود. من از نگرانی مامان می‌ترسم. یک بار وقتی سه، چهار ساله بودم مامان نگران شد و من را کتک زد. انزلی بودیم. مامان و خواهرش رفته بودند خرید. من مانده بودم پیش آقاجان. آقاجان لابد حوصله‌اش سر رفته بود یا چی که من را برداشت و برد دم دکان سلمانی سری به رفقایش بزند. وقتی آمدم مامان سر کوچه ایستاده بود؛ شبیه ماهی، یعنی من توی همان سه سالگی

فهمیدم ماهی شده. بغل آقاجان بودم. دامن کوتاه پفی پوشیده بودم. آقاجان هم سیگارش گوشه‌ی لب جیزجیز می‌کرد. نگاهم را از صورت مامان برداشتم و دوختم به خاکستر سیگار آقاجان که رشد می‌کرد و کمرش می‌شکست. بعد خاکسترش بی‌صدا افتاد روی ران‌های لختم که از زیر دامن پفی پیدا بود. جیغم در آمد و توی هوا لگد انداختم. خیال کردم سوخته‌ام. ترسیده بودم و هی جیغ می‌زدم. رسیده بودیم به مامان. مامان که صورتش شبیه ماهی بود، خواباند بیخ گوشم؛ چیز مهمی نبود. اشتباه لپی بود. مامان خیال کرده بود در نبودش من در خانه را باز کرده‌ام و بی‌اجازه از خانه بیرون رفته‌ام و آقاجان هم پی‌ام دویده توی خیابان و من را به زور گرفته و من حالا که دستگیر شده‌ام دارم توی بغلش جفتک میندازم. از آن به بعد زیاد پیش آمد که اطرافیان در مورد من دچار اشتباه لپی شوند؛ ماهی‌ها، دیگ‌های زودپز و خانم معلم‌هایی که روپوش‌های بلند سیاه می‌پوشند. حالا هم در صندلی عقب پیکان بالا و پایین می‌شدیم.

می‌پرسم: «برای چی ما را می‌برید؟»

رزا اشک می‌ریزد و من دقت که می‌کنم، می‌بینم دماغ رزا بزرگ است. چطوری پسرهای خیابان اندیشه متوجه این

موضـوع نیسـتند؟

ریـش حنایـی جـواب می‌دهـد: «وقتـی رفتیـم کمیتـه معلـوم می‌شـه دلیلـش چیـه.»

مـا را می‌بردنـد جایـی تـا معلـوم شـود چـرا آورده‌انـد آن‌جـا. یعنـی لابـد آن‌جـا کسـانی بودنـد کـه چرایـش را می‌گفتنـد. بعـد خیـال کـردم بایـد جایـی باشـد، یـک چهاردیـواری، بـدون پنجـره. پنجـره حـواس آدم را پـرت می‌کنـد. اتاقـی بـا دیوارهـای آبـی و چنـد میـز و صندلـی و آدم‌هایـی کـه نشسـته‌اند و فکـر می‌کننـد و بابتـش حقـوق می‌گیرنـد. آن‌هـا کسـانی بودنـد کـه پاسـخ همـه‌ی پرسـش‌ها را داشـتند.

رزا کلافـه‌ام کـرده بـس کـه پایـش را روی صندلـی فلـزی کـه تـوی راهروسـت تـکان می‌دهـد. تکانـش، لـرزه و رعشـه‌اش از پایـه‌ی صندلـی منتقـل می‌شـود بـه مـن. مـا را بخـش مبـارزه بـا مـواد مخـدر آورده‌انـد. تـوی راهرویـی نشسـته‌ایم کـه دم در ورودیـش روی یـک تکـه کاغـذ بـا ماژیـک آبـی نوشـته‌اند: مبـارزه بـا مـواد مخـدر و مـن فکـر می‌کنـم مـا تـوی کیفمـان حتـی آدامـس هـم نداریـم.

سـاعت از دو گذشـته و مـن از گشـنگی دهانـم تلـخ شـده. از

اتفاق ظهر فقط خارشی حوالی ران‌هایم مانده و آن‌جا که شلوارم خیس شده بود، حالتی خشک و شکننده پیدا کرده. دلم می‌خواهد بروم دستشویی و خودم را بشویم. توی راهرو دیگ‌های زودپز در اندازه‌ها و سن‌های مختلف در حرکتند. آن‌ها همدیگر را برادر صدا می‌کنند؛ به نظر می‌رسد اعضای یک خانواده باشند.

ما منتظریم تا در موردمان تصمیمی عاقلانه بگیرند. رزا زیر لب آیۀالکرسی می‌خواند. من فکر می‌کنم صبح از صف کشیدندش بیرون، بعد هم که بالای دیوار مانده و پسرهای دبیرستان روبه‌رو برایش سوت می‌کشیدند، حالا هم که این‌جا نشسته، بدبخت عجب روز پرباری داشته! قیافه‌اش را که می‌بینم چطور لب می‌جنباند و خودش را روی صندلی تاب می‌دهد، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. مدام می‌زند به پهلویم و می‌گوید نخند تا دلشان برایمان بسوزد و زودتر ولمان کنند. لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. از خودم می‌پرسم این‌جا حوصله‌شان سر نمی‌رود؟ با این لباس‌های همشکل، کنار دیوارهای رنگ و رو رفته و موزاییک‌های خاک گرفته و میزهای فلزی؟

ما را صدا کردند؛ به نام نه، کسی اسممان را نپرسید. با اشاره چشم و حرکت سر با ما حرف می‌زنند. یک دفتر بزرگ

می‌گذارند جلویمان، شبیه دفتر نمره. بعد برادر جوانی پشت میز با انگشت جایی را نشان می‌دهد. می‌گوید: «امضا کنید!»

دست‌های برادر کوچک سفید است و روی بندهای انگشتش موهای ظریف بور دارد. توی مشتش تسبیحی است که دنباله‌اش روی کاغذ کشیده می‌شود. می‌گوید: «صبر کنید!»

من که خم شده‌ام روی دفتر باز می‌ایستم. برادر رو به بیرون می‌گوید: «برادر سیفی بنویسم به چه دلیلی؟» و تسبیح را این دست آن دست می‌کند. صدایی از بیرون اتاق جواب می‌دهد: «یک چیزی بنویس دیگر.»

بعد این یکی پشت میز مکثی می‌کند. دستی به ریش بورش می‌کشد و باز اشاره می‌کند همان جای قبلی و من نام و نام فامیلم را می‌نویسم و یک خط‌خطی هم می‌زنم پایش که مثلاً امضا. امضا ندارم. بلد نیستم هنوز. فکر می‌کنم هر وقت یک حساب بانکی داشتم امضا هم یاد می‌گیرم. رزا با دستمال کاغذی توی مشتش یک امضای واقعی میندازد پای دفتر.

وقتی می‌رسم خانه، مامان سر کوچه ایستاده. منتظرم بخواباند زیر گوشم. اما تا می‌رسم برای جلوگیری از هر گونه اشتباه لپی

کل ماجـرا را برایـش توضیـح می‌دهـم. مامـان چیـزی نمی‌گویـد. می‌رویـم خانـه. مـن روپوشـم را درمیـاورم و مامـان زیـر قابلمـه‌ی غـذا را روشـن می‌کنـد.

صادق تنها عضو خانواده بود که متوجه چیزکی متفاوت در من شد. همین بود که وقتی پدر و مادرم داشتند مرا به امید دکتر شدن، می‌فرستادند رشته‌ی تجربی، او گفت بروم رشته‌ی هنر بخوانم. اما «چیزک» درون من فقط «چیزکی» بود، یعنی تفاوتم آن قدر بزرگ نبود که خودش به حرف بیاید. یادم نمیاید پدر و مادرم اصراری کرده باشند. من هم اعتراضی نکردم و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و من شدم دانش‌آموز رشته‌ی تجربی. حالا شب‌های امتحان زیر کتاب شیمی، جلد چهارم جان شیفته را جاسازی می‌کنم و تا صبح با دقت چهره‌ی علی نصیریان در شیر سنگی را با مداد رنگی می‌کشم.

خانم ساوجی یک پستان دارد. من آخرین نفری بودم که فهمیدم. آن قدر چشم دوختم به خانم ساوجی که پای تخته با گچ‌های رنگی شکل سلول عصبی را می‌کشید تا بالاخره توانستم از زیر هفت لایه لباسی که تنش هست، صافی یک

طرف بدنش را ببینم. وقتی فهمیدم، ناگهان این زن با آن پوست خیلی سفید و ابروهای خیلی سیاه شکل دیگری برایم پیدا کرد؛ تا اطلاع ثانوی او نماد قدرت و ایستادگی است. چیزی غیر از دبیر زیست‌شناسی خشک و خالی که صدایش خش دارد و خوش‌مزه‌ترین شوخی‌ها را با اخم تحویل می‌دهد و این البته تاثیر شوخیش را بیش‌تر می‌کند. با نمک‌ترین مزه‌ای هم که همیشه برای عوض کردن فضای کلاس می‌پراند مربوط به من است:

- خانم شکوهی، دانش‌آموز رشته‌ی تجربی، زیست‌شناسی را تک ماده زده!

و بعد بمب خنده‌ی بچه‌ها می‌ترکد. انگار شنیدن این حرف از دهان خانم ساوجی همیشه تازگی دارد. برای خودم هم عجیب است. انگار به اشتباه زنگ خانه‌ای را زده باشم و بعد به خاطر رو در بایستی وارد آن خانه شده و بعد از آن، باز از روی شرم همان‌جا ماندگار شوم. چهارزانو نشسته‌ام روی تخت و کتاب جلوی رویم باز است: زیست‌شناسی و آزمایشگاه- سال دوم.

ورق می‌زنم و توی سرم به خودم می‌گویم: «باید بخوانم!این لعنتی را باید بخوانم! جای این اسکلت‌ها را باید یاد بگیرم!

و این که لقمه‌ی غذایی را که می‌بلعم از کجا می‌رود تو و از کجا میاید بیرون. حرکت دودی شکل را باید بدانم!»

باز ورق می‌زنم؛ دفع مدفوع: یعنی خروج مواد گوارش نیافته و ترشحات لوله‌ی. . . گوارش غذا در جانوران مختلف، متفاوت است. نوع غذا متفاوت است. کرم کدو نواری شکل است، انگل است، بلند است، توی روده‌ی انسان زندگی می‌کند و شب‌ها از حفره‌ی چشم‌ها و سوراخ بینی و لب و دهان میاید بیرون. پهن می‌شود همه جا و می‌لولد روی زمین، روی فرش‌ها و صندلی‌ها و رد لزج تنش را جا می‌گذارد روی دیوارها. و کیسه‌تنان آن‌هایی هستند که آدم را می‌بلعند. آن‌ها همه جا هستند. در کوچه‌ها، در خانه، در فروشگاه‌ها.

دراز می‌کشم. واکمن رزا پیشم هست. نوار جدید داریوش را داده گوش کنم. فقط آهنگ اولش را دوست دارم؛ با ابی خوانده. شو آن‌را خانه‌ی رزا دیدم؛ با بیتا، سه تایی دست‌هایمان را قفل کرده بودیم به هم و با آهنگ خودمان را تاب می‌دادیم، یک‌طوری که انگار خودمان آن‌جاییم؛ میان آن مردم که پایین سن ایستاده بودند و وقتی داریوش و ابی از دو طرف سن وارد شدند جیغ می‌کشیدند. ما هم جیغ کشیدیم و مثل آدم‌های توی تلویزیون دست بلند کردیم تا با داریوش و ابی دست بدهیم یا

لمس‌شان کنیم. مردم آن‌جا تند تند عکس می‌گرفتند. از برق فلش دوربین‌ها می‌شد فهمید؛ ما عکس نگرفتیم اما.

باطری واکمن بی‌خودی هدر می‌رود. قرقره‌ی نوار را میندازم سر خودکار و نوار را می‌چرخانم تا بیاید اولش. انگار پرچم کوچکی دستم باشد، از این پرچم‌های کاغذی. نوار جلوی صورتم می‌چرخد.

فکرها می‌دوند در هم: انگل‌ها شیب خیابان مدرسه را می‌دوند و سرازیر می‌شوند در دهان کیسه‌تنی عظیم.

بالای سرم تصویر دلقک بزرگی که به سقف چسبانده‌ام تار می‌شود. خوب شد زدمش آن بالا. دیگر بچه‌ها یکی یکی نمیایند خانه‌ی ما تا با دلقک من عکس بگیرند و ببرند نشان دوست پسرهایشان بدهند. عکس‌های بدون روسری، آرایش کرده با تی‌شرت‌های رنگی، بی‌آستین، بندی، بدن‌های براق، بدون مو. دیگر کسی دلقک مرا نمی‌بیند. هیچ پسری نمی‌پرسد این دلقک به این بزرگی را کی کشیده؟ چقدر این اکلیل‌های سبز پشت چشمش قشنگش کرده و این دهان گشادش دارد به چی می‌خندد؟ هیچ کدام از دخترهای مدرسه به آن علی و کامبیز و هوشنگ‌هایشان نمی‌گویند در یک بعد از

ظهر تابستان وقتی ماها داشتیم ناخن‌هایمان را رنگ می‌کردیم تا پاهای بی‌جورابمان که از نوک کفش تابستانی می‌زند بیرون زیبا باشد، فلانی نشسته و این دلقک را به این بزرگی کشیده و رنگ کرده و زیرش نوشته "LOVE IS FUNNY" تا ما بیاییم و انگشت بگذاریم زیر گونه و باهاش عکس بگیریم. هیچ‌کس، هیچ از آن همه پسر که در خیابان اندیشه راه میفتند و چیزهایی زیر لب می‌گویند، نمی‌پرسد: «فلانی؟ همان که لاغر است؟ دماغش دراز است؟ زیر چشمش دو تا پیله‌ی تیره دارد؟» و بگوید عجب دختر هنرمندی. فلانی را کسی نمی‌بیند.

توی هال تلفن زنگ می‌زند. مامان گوشی را بر می‌دارد. می‌گوید: «الو!»

چند بار، بعد گوشی را می‌گذارد. نوار را انداخته‌ام کنار. کتاب روی صورتم باز است. خنک است. بوی کاغذ را حس می‌کنم. پلک می‌زنم. مژه‌هایم می‌خورد به سطح کتاب، صدایی می‌دهد مثل صدای خش‌خش جاروی رفتگرها. تلفن باز زنگ می‌زند. صادق می‌گوید: «الو!»

از روی تخت می‌پرم پایین. می‌روم دم درگاهی و گوش می‌کنم؛ صدا از بالا میاید. صادق جوری حرف می‌زند انگار

خودش نیست. معلوم نیست چه می‌گوید. عوض حرف زدن انگار دارد با نیش باز آدامس می‌جود. حالا ناگهان صدایش واضح می‌شود. می‌گوید: «گوشی را نگه‌دار!»

بعد صدای بسته شدن در را می‌شنوم. صادق باز گوشی را می‌برد اتاق خودش. می‌نشینم لب تخت. کتاب زیست و آزمایشگاه در دستم. فکر می‌کنم صادق حالا توی اتاقش دارد با نیش باز دهانش را شل می‌کند. مثل رزا یا شبیه بیتا وقتی علی اطریش را می‌بیند. می‌نشینم و نگاهم را می‌دوزم به کنج چپ سقف؛ آن‌جا که خیال می‌کنم صادق نشسته. زبانم را توی دهانم می‌جوم. مثل مدونا توی آن شویی که پیراهن سفید و سیاه ملوانی پوشیده، قر می‌دهد و پسرها دنبالش هستند. به کسی محل نمی‌دهد، با آن موهای بور و ابروهای سیاه. بیتا هم موهایش همین رنگی است. ابروهایش هم.

می‌خواهم بدانم صادق برای چه کسی چانه می‌جنباند. آن هم او که سه بار از دو باری که میاید مرخصی روزه‌ی سکوت دارد. نگاهم میفتد به دکمه‌ی قرمز واکمن رزا. نوار خالی ندارم. نوار داریوش را می‌گذارم تویش و واکمن را می‌گذارم توی شلوارم. تی‌شرتم را می‌کشم رویش. می‌روم بالا. حواسم هست واکمن نیفتد. به در آشپزخانه که می‌رسم زیر چشمی مامان را می‌پایم؛

پشتش به من است. سرش را جوری خم کرده سمت گاز انگار کله ندارد؛ فقط یک پشت چاق خمیده. بعد سر بالا می‌کند. موهایش را از پشت گوجه‌ای بسته، میان تارهای نازک مویش نور دویده؛ نور ظهر جمعه. رادیو عراق ترانه‌های درخواستی پخش می‌کند. همایون ترانه‌ی «دلبرم دلبر» با صدای معین را به عشقش الی و همه‌ی دخترای ناز ورامین تقدیم کرده.

بابا کجاست؟ از پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌بینمش، میان پیت‌های بزرگ و کوچک سرگرم است. به قول صادق دارد نفت‌بازی می‌کند. نفت‌ها را از یک پیت خالی می‌کند توی پیتی دیگر و من نمی‌دانم چه فایده‌ای توی این کارش هست. مثل عادتش به یادداشت برداشتن از هر چیزی؛ خرج‌های روزانه، ساعات بی‌برقی، موج‌های رادیویی، حرف‌های آن خانم که با صدای تو دماغی می‌گوید این‌جا رادیو مسکو. یا عادتش به تاریخ گذاشتن روی همه چیز؛ آخرین باری که مامور آب آمد، مامور برق، پیت‌های نفت توی چه تاریخی خالی شدند، کی پر شدند، تاریخ‌های تولد، مرگ‌ها، عروسی‌ها... همه را توی یک دفتری ریز ریز می‌نویسد. بابا خیال می‌کند اگر این‌ها را ننویسد، ترتیب روزها به هم می‌خورد، تاریخ گیج می‌شود.

سر می‌کشم باز توی آشپزخانه. مامان نیست. لابد جایی بین یخچال و فریزر دارد چیزی را جابه‌جا می‌کند. گوش می‌چسبانم به در اتاق صادق. می‌گوید: «خالی نبند... خالی نبند...»

صدایش بلندتر می‌شود، می‌خواند: «خالی‌بندان در جهان صنعتگرند...»

بعد می‌خندد. بلند. دست می‌برم زیر لباسم، دکمه‌ی قرمز را فشار می‌دهم. تقه‌ای به در می‌زنم و می‌روم تو. دراز کشیده روی تخت. یک دستش گوشی تلفن است و دست دیگرش حوالی زیر شکمش. من را می‌بیند می‌پرد و چهارزانو می‌شود. یک جوری نگاهم می‌کند و یک چیزی توی چشم‌های زاغش تاب می‌خورد. با حرکت دست می‌گویم راحت باشد، خیلی آهسته می‌گویم: «دیکشنری رو می‌خوام.»

خنده همین‌طور مانده روی لب‌های کج و کوله‌اش. بعد انگار کسی چیزی می‌گوید. او جواب می‌دهد: «نه بگو.»

و همان‌طور چهارزانو پشت به من می‌چرخد. چشمم به اوست. واکمن را از زیر لباسم درمیاورم می‌گذارمش پشت کتاب‌ها. دیکشنری را برمی‌دارم و می‌روم بیرون.

امیدوارم حرف زدنش نیم ساعت طول نکشد. نوار که به آخر برسد دکمه صدایی می‌کند و می‌پرد بیرون. کتاب به دست توی آشپزخانه چرخی می‌زنم. رادیو عراق می‌خواند: «هوار هوار بردن دار و ندار مارو...»

مامان میز را می‌چیند. یک زیتون میندازم دهانم؛ تلخ است. مامان می‌گوید: «باباتو صدا کن!»

از پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کنم، بابا پاچه‌های پیژامه‌اش را تا کرده، پاهایش را گرفته زیر شیر آب. موهای پایش خیس شده و زیر آفتاب برق می‌زند.

ناهار مرغ داریم. دوست ندارم؛ آن‌طور که مامان با آب زیاد و پیاز می‌پزد. فکر می‌کنم آن قدر مرغ خورده‌ام که دوست دارم بروم بنشینم سر یک بلندی، فرو بروم توی خودم و تخم بگذارم. همین را به مامان می‌گویم. مامان جوابم را نمی‌دهد. بابا تا می‌رسد می‌رود سروقت رادیو. از پهلو پاهای خیسش را می‌بینم؛ چندشم می‌شود. موج رادیو را می‌چرخاند. خش‌خش و وز وز و رادیو سوت می‌کشد. دوست دارم بگویم کمش کن. نمی‌گویم. حواسم پیش صادق است. بابا می‌پرسد «این پسره کو؟» مامان پیش‌بندش را باز می‌کند. مثل همیشه جلوی

لباسش، همه‌ی شکم برآمده‌اش خیس است.

– داره با تلفن حرف می‌زنه. من نمی‌دونم این سلیطه کیه که به خاطرش یک ساعته چپیده تو اتاق.

یک ساعت نیست. مامان دروغ می‌گوید. با دانه‌های برنج توی بشقابم بازی می‌کنم. بابا برای خودش سالاد می‌ریزد. از توی رادیو صدای الله‌اکبر میاید؛ سه بار. بعد صداها مرگ می‌فرستند به همه؛ به آمریکا، شوروی، فرانسه، انگلیس، به منافق، به صدام یزید کافر. فکر می‌کنم مردهایی که ما را سوار ماشین‌شان کردند و آن یکی که موتور سوار بود، سه نفری نشسته‌اند توی رادیو و دست‌های مشت کرده‌شان را بالای سرشان تکان می‌دهند و حواسشان هست کسی را از قلم نیندازند. بعد آرام می‌گیرند و صدایی شروع می‌کند به صحبت؛ اول آرام است، بعد اوج می‌گیرد. بعد باز آرام می‌شود، به نجوا چیزی می‌گوید؛ جوری که فقط سه مرد نشسته توی رادیو بشنوند. بعد صاحب صدا به فریاد چیزی می‌گوید. من از جا می‌پرم و مردهای توی رادیو باز تکبیر می‌گویند و باز مرگ می‌فرستند و انگار یکی‌شان دارد فحش می‌دهد. یعنی صدایی خفیف دورتر و نامفهوم چیزی می‌گوید. بعد سخنران می‌گوید «اجازه بدید... برادرا اجازه بدید... آقا ساکت شو!» مردهای توی

رادیو ساکت می‌شوند. سخنران باز حرف می‌زند. حواسم به صادق است. سخنران می‌گوید: «شهادت.»

مامان آب مرغ را می‌ریزد توی کاسه‌ای کوچک و می‌گذارد جلوی بابا.

سخنران توی رادیو می‌گوید: «من حالا از این بالا دارم می‌بینم که چه وضعی است. ندیدم حتی یک نفر تزلزلی درش پیدا باشد.»

صادق چرا نمیاید پس؟ مردهای توی رادیو داد می‌زنند: «اعدام باید گردد!» بابا سر تکان می‌دهد و نچ نچ می‌کند. مامان می‌گوید: «بفهمم این دختره کیه که اینو از خواب و خوراک انداخته، جرش می‌دم.»

بیست دقیقه شده. بیست دقیقه‌ای می‌شود که داریوش دارد زیر برادر من دست و پا می‌زند. بابا ناگهان بلند می‌شود. از آشپزخانه می‌رود بیرون. نمی‌بینمش. صدایش را می‌شنوم؛ در را با سر و صدا باز می‌کند. بعد داد می‌زند: «پدرسگ بیا دیگه!»

بعد در را می‌کوبد. برمی‌گردد پشت میز. توی رادیو یک نفر عربی می‌خواند. بابا آب مرغ را هورت می‌کشد. صادق میاید؛

گوشی تلفن را می‌گذارد روی میز آشپزخانه. لباس بیرون پوشیده. چیزی نمی‌گوید. لب‌هایش را بر هم فشار می‌دهد. دهانش شبیه کون مرغ شده، از خانه می‌رود.

یک طرف نوار داریوش به باد فنا رفت. نمی‌دانم جواب رزا را چه بدهم. صدای ضبط را تا ته بلند می‌کنم. فقط صدای خش خشی مداوم است. انگار توی بیابان باد بیاید. گوشم را می‌چسبانم به باند ضبط تا شاید چیزی گنگ هم شده بشنوم. خرررررر و بعد ناگهان داریوش داد می‌زند «...در پستوی خانه نهان باید کرد...»

گوشم سوت می‌کشد.

با صادق می‌رویم خیابان انقلاب. از دم خانه سوار اتوبوس می‌شویم. صادق از در جلو می‌رود و من از در عقب. قبل‌تر این‌طور نبود. مردها و زن‌ها خودشان را توی شلوغی داخل ماشین، به همدیگر می‌مالیدند، بعد می‌شد که ناگهان صدای فحش و ناسزای زنی بلند شود، کمی بعدش ماشین نگه می‌داشت و یک آقایی را با چک و لگد از ماشین مینداختند بیرون. گاهی هم فرصت‌هایی پیش میامد، شماره‌ی تلفنی رد و بدل می‌شد. حالا اما از این خبرها نیست. عقب ماشین سنگین‌تر است و کونش چسبیده زمین. من میان توده‌ی انبوهی از پستان و باسن دارم له می‌شوم. دستم به میله است و سر هر پیچ و با هر ترمزی تاب می‌خورم. هر چند دقیقه یک بار راننده خسته و کشدار نام ایستگاه را اعلام می‌کند. من از میان جمعیت کله می‌کشم و چشم می‌دوانم. طرف مردها خلوت است و صادق نشسته. از پشت سر کله‌ی پَخَش پیداست. راننده سر ایستگاه مکثی می‌کند و باز راه میفتد. زن‌ها داد می‌زنند:

«آقا نگه دار...»

راننده می‌ایستد. عده‌ای پیاده می‌شوند. وقت پیاده شدن خودشان را می‌مالند به هم؛ شکم‌های بزرگ و بازوهای شل و گوشتی‌شان را. طرف زن‌ها بوی عرق و کرم مرطوب کننده و عطرهای تند، مخلوط شده. دستم خسته می‌شود. دست عوض می‌کنم. ایستگاه بعد کسی داد می‌زند: «آخ آخ آخ...»

و زن‌ها باز داد می‌زنند: «در عقبو بزن...»

بعد صدای ناله‌ی زنی با جیغ و گریه‌ی دختر بچه‌ای قاطی می‌شود. بچه را دست به دست می‌دهند جلو تا بنشیند روی صندلی، بغل یکی از زن‌ها. بچه موهای خیس از عرقش را با تلی قرمز رنگ داده بالا و مفش آویزان است. هنوز دارد عر می‌زند. دهانش را کج می‌کند، تفش کش میاید در فضای بین دهان بازش. آقایی از قسمت مردانه داد می‌زند: «اکبر... اکبر...»

زن‌ها می‌گویند: «اکبر کیه؟ آقاش کارش داره.»

زنی چاق که روپوش ماشی پوشیده و دم روسری ژرژت سیاهش را از میان حلقه‌ای گذرانده از ته اتوبوس همین‌طور مالان از میان زن‌ها خودش را می‌رساند جلو. مرد اکبر را که می‌بیند

می‌گوید: «همین ایستگاه پیاده شو!» صادق سرش را برگردانده دنبال من می‌گردد. دستی تکان می‌دهم. با سر اشاره می‌کند پیاده شو.

رسیده‌ایم به دانشگاه تهران. دیوارهای دانشگاه را تا کمر گونی‌های شنی چیده‌اند. پیرزنی چادر سیاهش را کشیده توی صورتش و تکیه داده به گونی‌های شنی، خستگی در می‌کند، زنبیل سبزی پیش پایش. دیوارهای خیابان انقلاب با آدم حرف می‌زنند. دیوارهای همه جا با آدم حرف می‌زنند. دیوارها عصبانی‌اند و خط و نشان می‌کشند. نمی‌دانم برای کی. یعنی نمی‌شود که یک نفر آدم باشد. روی دیوارها پر از نوشته است؛ درشت و سیاه. گاهی هم قرمز. از بعضی کلمات خون می‌ریزد. یعنی خیلی عمدی بوده. یک نفر را آورده‌اند روی دیوار نوشته، مثلا سیاه نوشته «اسلام با خون زنده است.» بعد آن که نوشته، قلمش را زده توی رنگ قرمز چکانده روی کلمه‌ی اسلام. از ته «میم» خون می‌چکد. یا نوشته «به آمریکا بگویید از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر.»

انگار آمریکا آدم باشد. یا شوروی یا فرانسه آدم باشند همه. یک آدمی که هی ما را اذیّت می‌کند. یا شاید ما را می‌ترساند یا می‌خواهد ما را بکشد. یا حتی جهان را بخورد.

بابا می‌گوید «آمریکای جهانخوار.» یک چیزهایی هستند این‌ها، من نمی‌شناسم‌شان. هیچ نمی‌دانم چه شکلی هستند. مثل همین آمریکا یا دشمن یا امپریالیسم که بابا هی می‌گوید، یا طاغوت... این‌ها آدم هستند؟ چی هستند؟ توی خیابان انقلاب که راه می‌روم انگار توی دهان کسی راه می‌روم. از دیوارها که می‌گذرم تا دیوار بعدی که خیابان است و درخت و کتاب‌فروشی‌ها انگار از دهان یارو بیرون آمده‌ام. بعد باز می‌روم توی دهان دیگری. دهان‌های پر حرف عصبانی. دهان خانم گلچین مثلاً یا دهان پر تف خانم قندهاری یا دهان‌هایی که زیر ریش و سبیل‌های انبوه پنهان است. و نگاه‌ها همه زیر سایه‌ی مقنعه‌های سیاه مدرسه‌ای یا ابروهای پرپشتِ درهم، قایم شده‌اند. فقط کلمه‌ها هستند با آن سرکش‌های عصبی و دندانه‌های تیز شده.

میان کتاب‌فروشی‌ها می‌چرخیم. صادق با حوصله می‌ایستد تا من حسابی کتاب‌ها را ببینم. گاهی می‌روم تو؛ بی‌آنکه به صادق بگویم. بی‌حرف کنارم ایستاده، من مثل اینکه کسی صدایم کند می‌روم توی کتاب‌فروشی. مسخ نیستم، اما دوست دارم ادای آدم‌های هیپنوتیزم شده را دربیاورم. می‌خواهم بگویم کتاب‌ها من را صدا می‌کنند. می‌روم تو. کتاب‌ها را

از قفسه‌شان درمیاورم، ورق می‌زنم، دست می‌کشم بهشان. گردان‌های فلزی را می‌چرخانم. کارت پستال‌ها را نگاه می‌کنم. جعبه‌های مداد رنگی را جابه‌جا می‌کنم و بی‌خودی قیمتشان را می‌پرسم. می‌خواهم بگویم اهل نقاشی هم هستم. اهل داشتن این مداد رنگی‌های بزرگ که مال نقاشی بچه‌ها نیست؛ مال آن‌طور هاشور زن‌های حرفه‌ای است. دم در کتاب‌فروشی‌ها پوستر چسبانده‌اند؛ بیشترش عکس آدم‌هاست. شجریان که موهای خوش‌حالت سیاه دارد. موهایش یک طوری است که دوست دارم دست بکنم میانش. ابرویش را بالا داده و نگاهش به من است. روی پیشانیش هم چین افتاده.

عکس شریعتی هم هست که سرش بزرگ و بی‌موست. دارد به پایین نگاه می‌کند. یک‌جور حجبی توی صورتش هست که دوست ندارم. مثل پسر بچه‌های نارس می‌ماند. زمینه‌ی عکس سیاه است و با رنگ سفید به خط شکسته زیر عکس نوشته: «خدایا، به هر که دوست می‌داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است، و به هر که دوست‌تر می‌داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.»

سعی می‌کنم توی سرم ربط عشق و زندگی و دوست داشتن را پیدا کنم و بفهمم بالاخره کدام از کدام مهم‌تر است،

نمی‌فهمم، حواسم می‌رود پی صدای مردی که می‌خواند:

«وارتان سخن نگفت.

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت. . .»

صدا مثل چکش می‌کوبد. حرفش را می‌کوبد. پرت می‌شود توی صورتم، روی تنم حتی. صدا از باند کوچکی که سردر یکی از کتاب‌فروشی‌هاست می‌ریزد روی سر و روی مردم. می‌گذریم. صدا کم‌کم محو می‌شود.

می‌ایستم جلوی ویترین‌های بزرگ که شیشه‌هایشان چسب‌های پهن ضربدری خورده. از شیشه به انعکاس تصویر آدم‌های دور و برم نگاه می‌کنم؛ بیش‌تر به مردها. از مردهای قد بلندی که سبیل و عینک دارند خیلی خوشم میاید؛ اعتقاد دارم این‌ها مردهایی هستند که مرا درک می‌کنند. مردهایی که زشتی مرا به فکر روشنم می‌بخشند. من با دخترهای دیگر فرق دارم. نمی‌دانم این تفاوتم را چطور نشان مردم بدهم. زیبایی چیز دیگری است. زیبایی را می‌شود گذاشت در معرض دید. پوست روشن و بوی خوش را هر آدمی درک می‌کند. این را

از متلک‌ها و شماره تلفن‌هایی که پسرها در راه مدرسه نثار رزا و بیتا می‌کنند، می‌شود فهمید. من را اما کسی نمی‌بیند. برای این‌که دیگران بفهمند من چی هستم مجبورم نشانه‌هایی داشته باشم؛ مثلاً سعی می‌کنم همیشه کتاب یا مجله‌ای زیر بغلم بزنم. به خصوص مجله‌ی فیلم. از اواسط ماه مدام می‌روم دکه‌ی سر خیابانمان و سراغ مجله‌ی ماه بعد را می‌گیرم. حتی یک بار آن‌جا با مردی همکلام شدم؛ مرد لاغری بود و سرش را وقت حرف زدن طوری می‌لرزاند که موهای سیاه پُرپشت‌اش تکان بخورد. یادم نیست چه گفتیم. آن وقت هم حواسم نبود. فقط خیلی هیجان‌زده بودم که با مردی روشنفکر همکلام شده‌ام. او مجله‌ی فیلم می‌خواند پس حتماً روشنفکر بود. دوستی ما زمان زیادی طول نکشید، یعنی در واقع به همان قدر یک جمله‌ای بود که رد و بدل شد و بعد من راهم را کشیدم و رفتم. با این احساس که نگاه سوزانش از پشت سر تعقیبم می‌کند. عینک هم چیز خوبی است. عینکی یعنی کسی که زیاد از چشمانش کار کشیده؛ زیاد فیلم دیده، زیاد کتاب خوانده. روی دماغم هم قوزی دارم اگر عینک سوارش شود، قوز را پوشش می‌دهد. از بخت بد چشمانم مثل عقاب تیز است. هفته‌ی پیش توی حیاط مدرسه یک عینک پنسی دور مشکی پیدا کردم. زدم به چشمم و رزا گفت بهم میاید. آوردمش خانه. به کسی

نشانش ندادم. توی دستشویی زدم به چشمم و دیدم که بهم میاید. معنا می‌دهد به صورت بی‌حال و حالتم. خط‌های زیر چشمم را هم می‌پوشاند. حالا چند روزی است در راه مدرسه وقتی از رزا و بیتا جدا می‌شوم عینک را می‌زنم به چشمم. نمره‌اش بالا نیست اما احساس می‌کنم دایره‌ای بین دو ابرویم موذیانه می‌چرخد.

صادق برایم یک سه پایه و بوم نقاشی می‌گیرد. چند لوله رنگ، پالت و یک کتاب آموزش نقاشی با رنگ روغن هم گرفتیم. می‌گوید از بین کارت‌های نقاشی یک مدل برای رنگ روغن هم پیدا کن. یک کارت پستال برمی‌دارم؛ تصویر زنی چاق است، نشسته بر مبلی پر پیچ و خم. نمی‌شود گفت چاق. اگرچه بازوهای پهن و سینه‌های درشت و شکم خیلی بزرگی دارد. اما کمرش به اندازه‌ی مچ دستش باریک است. موهای بوکله‌ای قهوه‌ای دارد و پیراهن آبی‌نفتی پوشیده. به خصوص پیراهنش تمام لوله‌ی رنگ آبی‌ام را تمام خواهد کرد.

شام را با هم یک غذای جدید می‌خوریم؛ می‌رویم توی یک مغازه ساندویچی همان حوالی. ساندویچی کوچک است. قد یک غربیل. این را توی یک کتابی خواندم. جای کوچک را می‌گفت قد یک غربیل جا. نشستیم گوشه‌ای روی یکی

از صندلی‌های پلاستیکی. روی میز یک سفره‌ی پلاستیکی بی‌رنگ است که از چرک و چربی کبره بسته. از دیوارها چند تا تسبیح رنگی آویزان است و میان تسبیح‌ها کلی کاغذ که با ماژیک آبی رویش چیزهایی نوشته‌اند. همیشه نوشته‌ها را می‌خوانم. از وقتی یادم هست این‌طوری بودم. توی ماشین در حال حرکت به مغازه‌ها و دیوارها نگاه می‌کنم و می‌خوانم و سرم گیج می‌رود و حالت تهوع می‌گیرم. اما باز می‌خوانم. یک‌جور لذت عجیبی دارد برایم. می‌خوانم و فکر می‌کنم یارو وقتی این را نوشته به چی فکر می‌کرده؟ این‌جا روی یک کاغذی نوشته: «خالی بستن ممنوع!» روی یکی دیگر نوشته «بحث ۳۰ یا ۳۰ ممنوع!» روی یک کاغذ بزرگ‌تر با خط نستعلیق نوشته‌اند: «بی‌عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد. بی‌منتظری، امید رهبر، نتوان یار خمینی شد» و خمینی، مهدی و منتظری را با رنگ قرمز نوشته. و دور اسم‌ها را خط‌هایی ریز و ستاره مانند کشیده. آن طرف‌تر یک پوستر از یارویی که پیراهن ورزشی قرمز پوشیده و روی دو پا به حالت اجابت مزاج چمباتمه زده به دیوار چسبانده‌اند. یاروی توی عکس دارد می‌خندد. یعنی معلوم نیست دارد می‌خندد یا اخم کرده یا چی؟ اصلاً شاید آفتاب توی صورتش خورده که این‌طور صورتش جمع شده در خودش و دهانش هم بی‌خودی کج

شده. زیر عکس درشت نوشته: «سلطان پروین.» نمی‌دانم سلطان چه جایی است. برایم مهم نیست. سلطان جنگل است لابد. من به این چیزها کار ندارم. من قد یک غربیل جا داشته باشم که تویش بنشینم کتاب بخوانم و نقاشی کنم و داریوش گوش بدهم برام بس است.

صادق نمی‌پرسد چی می‌خورم؛ این‌جا که من را آورده فقط یک‌جور غذا دارد و آن یک‌جور غذا خودش انواع مختلف دارد. غذا را که میاورند قیافه‌اش آشنا نیست. اسمش را اما شنیده‌ام. بهش می‌گویند پیتزا. یک جوکی هم برایش ساخته‌اند. بی‌نمک است. بهش فکر نمی‌کنم. بچه‌های مدرسه پیتزا زیاد خورده‌اند. همان روبه‌روی مدرسه می‌روند توی ساندویچی می‌نشینند و پیتزا سفارش می‌دهند. من باهاشان نمی‌روم؛ من یکراست می‌روم خانه. فقط سر راه با بچه‌ها بستنی قیفی می‌خوریم. بچه‌ها گاهی کیم می‌خورند. کیم را می‌لیسند و هی با هم شوخی می‌کنند. من کیم دوست ندارم. نه به خاطر شوخی بچه‌ها، از مزه‌ی کف‌آلودش خوشم نمیاید. بستنی باید سفت و سرد باشد. یک بار هم رزا رفت توی بقالی، همه پول دادیم. پنج نفر بودیم. رزا رفت تو به یارو گفت فلان دارید؟ نگفت کیم، چیز دیگری گفت و بعد قاه‌قاه خندیدند.

رزا و بچه‌ها و بقال. و ما توی سراشیبی دویدیم. همیشه توی سراشیبی می‌دویم. برف باشد می‌دویم و سر می‌خوریم و با کون می‌خوریم زمین. من وقتی هم نمی‌دوم، می‌خورم زمین. برف هم نباشد میفتم توی جوی. صادق می‌گوید سرش با تهش بازی می‌کنه. من خوشم میاید از این حرفش. به نظرم یک موقعیت خنده‌آوری است که سر آدم با تهش بازی کند؛ مثل سگی که مدام پی دمش بدود. مامان می‌زند پس سرم. حالا نمی‌زند. بچه که بودم می‌زد. وقتی میفتادم زمین و زانویم خراش برمی‌داشت مامان محکم می‌کوبید پس سرم. برای اینکه درست راه نمی‌رفتم تنبیهم می‌کرد. بعد من عر می‌زدم. از درد زانو و از درد پس کله. یک بار هم سرم را کوباند به تیزی شیر آب. توی حمام بودم و نمی‌گذاشتم صورتم را لیف بزنند. از سوزش صابون و کف که می‌ریخت توی حفره‌ی دهان و دماغم حالت خفگی بهم دست می‌داد. این بود که هی صورتم را تکان می‌دادم. نمی‌گذاشتم بشوید. بعد مامان هی به زور سرم را می‌گرفت. توی همین کشمکش‌ها سرم را کوباند به شیر آب. یا سرم کوبانده شد خودش به شیر آب و پیشانیم قر شد. حالا یادم نیست کدام ورش بود. حتی دست می‌کشم معلوم نیست. اما حمام که می‌روم صورتم را لیف نمی‌زنم از لج مامان.

مزه‌ی پیتزا را دوست ندارم. مثل این که روی نان بربری سوسیس و کالباس بریزی. از این چیز آدامس مانندی هم که هی کش میاید خوشم نمیاید؛ پنیر است اما شور نیست و کش میاید. پیتزا را تا آخر نمی‌خورم. صادق پیتزای من را هم می‌خورد.

وقتی می‌رسیم خانه فقط می‌خواهم به اتاقم بروم، سه پایه را برپا کنم و کار را شروع کنم. پنج‌شنبه است و تا صبح کلی وقت دارم مست بوی تربانتین و رنگ و روغن بزرک، بوم و خودم را رنگی کنم.

بابا می‌گوید: «این که من دیدم خیال نکنم کاری برات بکند.»

مامان با گوشه‌ی پیش‌بندش دستش را خشک می‌کند و کاسه‌ی سوپ را می‌گذارد وسط میز. صادق چیزی نمی‌گوید فقط توپ کوچکی انتهای فکش شروع کرده به تپیدن. مامان می‌گوید: «حالا نمی‌شه یه کاری کرد منتقل بشه تهران؟»

چنگال را در دستم می‌چرخانم. رشته‌های سوپ می‌پیچد به همدیگر. صادق می‌خندد، لب‌های نازکش را کش می‌دهد. نمی‌خندد، ادای خندیدن درمیاورد.

- آره تهرانم خوبه. بیام عشرت‌آباد. عراق گفته اون‌جا رو هم می‌زنه.

بابا تکه نانی را که دستش هست، پرت می‌کند میان کاسه‌اش.

- خب که چی؟ می‌خوای بگم دو ماه مونده از خدمتتو بهت

ببخشـن؟

تکه نان خیس می‌خورد و باد می‌کند.

– دو ماه نه، فقط یه ماه مونده.

– از روز اول کـه اعـزام شـدی پـدر منـو درآوردی. هـر روز پیـش ایـن سـروان و اون سـرهنگ بـودم. الانـم می‌گـی فقـط یـه مـاه مونـده. خیلـی خـب ایـن قـدش گذشـت، باقیشـم می‌گـذره.

تکه نان از هم می‌پاشد.

– نـه دیگـه حـالا لحظـه لحظه‌اشـم مهمـه. رفیقـم رفـت کارت پایـان خدمتشـو بگیـره، موشـک خـورد بهـش کشـته شـد.

رو به مامان می‌گوید:

– همون پسر چاقه بود، ترکه.

مامـان صندلـی را عقـب می‌دهـد و از خـوردن دسـت می‌کشـد. بابـا صدایـش می‌لـرزد.

– یـه مـاه مونـده؟ ارواح شـکمت. سـه هفتـه اضافـه خدمتـت چـی؟

هزار جور اطوار ریختی. یه هفته خودتو زدی به دیوونگی، یه مدت گفتی معده‌ات خونریزی کرده، چند بار فرار کردی. فکر کردی همه مثه خودت کس‌خلن؟!

مامان زبانش را می‌کشد روی لب‌هایش.

- ببین جلوی بچه چه حرف‌هایی می‌زنی!

به من می‌گوید بچه. موهایم را می‌ریزم جلوی چشمم. نمی‌بندمش، مثل رزا و بیتا با گیره‌های بزرگ رنگارنگ جمعش نمی‌کنم بالای سرم. می‌ریزمش توی صورتم. این‌طوری کسی صورتم را نمی‌بیند. همه چیز را از پشت موهایم می‌بینم. مثل حالا که مامان را از میان تار موها می‌پایم. صورتش زیر نور مهتابی آشپزخانه به زردی می‌زند. لب‌هایش نازک است و انگار دارد تکه‌ی کوچکی از نان یا گوشت را می‌جود. دیگر کسی چیزی نمی‌گوید. صدایی نیست. فقط گاهی بابا سوپ را هورت می‌کشد. یا مثلاً ماشینی، دوچرخه‌ای از زیر پنجره‌ی آشپزخانه می‌گذرد. یا صدای رفت و آمد تک و توک آدمی که این وقت شب هنوز به خانه‌شان نرسیده‌اند. میز آشپزخانه لق می‌زند. آرنجم را بگذارم لب میز، مثل الاکلنگ میاید طرف من، بردارم می‌رود سمت صادق. می‌گذارم و برمی‌دارم.

می‌گذارم و برمی‌دارم. صادق تکیه می‌دهد به میز.

- نکن!

ناگهان همه‌جا تاریک می‌شود. برق رفته. تمام شهر. تمام کشور تاریک شده.

- اکه هی! باز شروع شد.

صدای صادق است. کبریت می‌کشد. نور از پایین می‌خورد توی صورتش. خطوط چهره‌اش کش آمده. انگار تصویرش را انداخته باشی توی آب. چهره‌اش می‌لرزد. بابا پی رادیویش می‌گردد. نوری روی شیشه‌های مات آشپزخانه حرکت می‌کند. یک نفر، عابری شاید، داد می‌زند:

- خاموش کن!

نور محو می‌شود. صادق کبریت دوم را می‌کشد. من می‌ترسم. با خودم فکر می‌کنم یعنی یک گوشه کشور به این بزرگی اگر کسی کبریت بکشد خلبان‌های عراقی از آن بالا می‌بینند؟ بعد به خودشان می‌گویند آهان این‌جا زندگی است. این‌جا یک آدم زنده با فراغ خاطر نشسته مثلاً سر چاه

مستراح، سیگاری هم گوشه‌ی لبش جیز جیز می‌کند، ها... حالا می‌زنیم توی سرش تا خودش و همه امعا و احشایش با هم فرو بروند توی فاضلاب. به صادق می‌گویم:

- تورو خدا خاموش کن!

مامان چشم‌غره می‌رود که:

- خب تو هم خاموشش کن دیگه مسخره‌اشو درآوردی.

بابا رادیویش را پیدا کرد: «... و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی دشمن نزدیک است. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید...»

ما پشت میزمان نشسته‌ایم. آژیر که می‌کشند انگار دستی توی سینه‌ام قلبم را مثل تکه‌ای خمیر ورز می‌دهد. مامان می‌گوید: «دو تا زدن، تازه آژیر می‌کشه.»

صادق می‌گوید: «موشکه، با هواپیما که نمی‌زنن رادارشون نشون بده. می‌مونن وقتی زد اینا آژیر می‌کشن.»

نمی‌بینم‌شان. توی تاریکی گمیم. صداها را می‌شنوم. رادیو

دارد می‌خوانـد:

«ما کودکان ایران هرگز نمی‌هراسیم

ترسی به دل نداریم در اوج بی‌نیازی

فریادمان بلند است»

شیشه‌ها می‌لرزند. صادق می‌شمرد: «سه تا.»

خودم را جمع می‌کنم در خودم. مثل حلزون که پناه می‌برد به خودش. هوای اطرافم موج برمی‌دارد و دامنه‌ی موج می‌رسد به دیوار و پنجره‌ها. سرانگشتان مامان را نزدیک شانه‌هایم حس می‌کنم. سینه‌ام را می‌چسبانم به میز. بابا گوش چسبانده به رادیو. صادق بدون حرکتی نشسته. این‌ها را می‌شود در تاریکی مطلق دید. چشم عادت می‌کند به سیاهی و توی همین تیرگی هم می‌شود که چیزهایی ببینی یا گمان کنی و تصاویری بسازی در ذهن. حالا می‌بینم که هر چهار تایمان بی‌حرکت نشسته‌ایم پشت میز آشپزخانه و سوپ سرد شده و از دهان افتاده دیگر.

هیچ‌وقت نفهمیدم در سربازخانه چه بلایی سر صادق آمد.

در کردستان خدمت می‌کند و هر بار پر است از داستان‌های سر بریدن و خفه کردن. از طرفی از وقتی رفته سربازی عجیب می‌خواهد نقش پر رنگی در زندگی من داشته باشد. به درس‌هایم رسیدگی می‌کند. می‌رویم طبقه‌ی بالا می‌نشینیم در اتاق پذیرایی، صادق می‌گوید از این‌جا تا این‌جا را بخوان. روی کتاب علامت می‌زند. معمولاً سه، چهار صفحه بیشتر نیست. خودش در این فاصله کتاب می‌خواند؛ روان‌شناسی. من خوب می‌خوانم و حفظ می‌شوم. بعد درس را تحویلش می‌دهم. معمولاً تاریخ یا زیست یا دینی را این‌طور می‌خوانم. اما کم‌کم دارد معلوم می‌شود که این‌طور نمی‌شود درس خواند. روزهای مرخصی به سرعت می‌گذرد و صادق باید برود. وقتی در لباس سربازی می‌بینمش دلم می‌سوزد. هر بار طوری می‌رود که انگار بازگشتی در کار نیست. صبح زود تا سر کوچه با هم می‌رویم. مامان چشمانش را با دامن پیش‌بندش پاک می‌کند و آب می‌ریزد پشت سرمان. پشت سر من که نه، من می‌روم مدرسه و ساعت دو و نیم برمی‌گردم. صادق کوله‌اش را که مثل استوانه‌ای بزرگ و چاق است میندازد پشتش. پاهای پرانتزیش در پوتین سربازی لاغرتر و کج و معوج‌تر به نظر می‌رسد. بابا دسته‌ای اسکناس می‌تپاند در جیب اورکتش. او هم زیاد مقاومت نمی‌کند. دست می‌کند در جیب و پول‌ها را درمیاورد

و می‌گذارد توی جیب عقب شلوارش. مامان می‌گوید: «تو قطار ازت نزنن!»

بابا می‌گوید: «یه جای خوب جاسازیش کن!»

تا سر کوچه با هم می‌رویم. صادق توی خیابان جور دیگری است؛ مهربان می‌شود. مثل غریبه‌ای مهربان می‌شود. ما این‌طوری هستیم. یاد گرفته‌ایم با غریبه‌ها مهربان باشیم. احترام آن‌ها را نگه داریم. غریبه همیشه موجودی است که از ما بهتر است. مثلاً بابا همیشه از همسایه‌ی بغلی مغازه‌اش می‌گوید. یک مغازه‌ای که کارش تعمیر شوفاژ است. همیشه می‌گوید سه تا برادرند همسن صادق. مثل کوه پشت همند. مثل آب پول درمیاورند. زرنگند. بعد به صادق نگاه می‌کند. صادق چه گناهی کرده که برادری ندارد. من هم که نمی‌شود مثل کوه باشم. من تپه هم نیستم. من ندیدمشان. لابد سه قلو هستند که هر سه همسن صادقند. شده رفته باشیم مغازه‌ی بابا، بیشتر هم غروب‌های تابستان که هوا دیرتر تاریک می‌شود. من و صادق و مامان پیاده قدم زنان می‌رویم تا مغازه‌ی بابا. آن‌ها می‌نشینند و من جلوی آینه کیف و کفش‌ها را یکی‌یکی امتحان می‌کنم. بابا کفش اسپرت ندارد. کتانی یا از این کفش‌های کالج که بچه‌های مدرسه می‌پوشند یا

چکمه‌هایی که لبشان خز دارد یا کنارشان منگوله، از این‌ها ندارد؛ کفش زنانه دارد. کیف هم فقط زنانه دارد؛ ورنی و چرم سیاه یا حداکثر قهوه‌ای. کوله ندارد. از این کوله‌های جین یا کیف‌های رنگارنگ کوچک با بندهای بلند که می‌شود چپ و راست انداخت. تابستان که می‌رویم مغازه‌ی بابا من همین کفش‌های زنانه را می‌پوشم و جلوی آینه‌ی قدی خودم را ورانداز می‌کنم. راه که می‌روم تعادل ندارم و پاهایم ضربدری در هم می‌رود. گاهی هم می‌ایستم جلوی آینه و به پوست تیره‌ی زیر چشم و دماغ درازم نگاه می‌کنم. یا جوش‌های صورتم را فشار می‌دهم تا پلقی صدا کند و سر سیاهش بیرون بزند. تا کسی پشت ویترین می‌ایستد بابا به من اشاره می‌کند بنشینم. بعد مامان یک چیزی می‌خواند که ما می‌خندیم؛ یک وردی به زبان گیلکی که یعنی سیر و پیاز تو کون مشتری تا مشتری از سوزش کونش بدو بیاید داخل مغازه. ورد مامان معمولاً عمل می‌کند. گاهی هم صادق می‌گوید نشین و همین‌طور جلوی آینه کفش‌ها را امتحان کن. مشتری که میاید ما نقش خانواده‌ای را بازی می‌کنیم که آمده‌ایم کفش بخریم و این‌طوری آن آدم را تشویق می‌کنیم از همان کفشی که ما برداشته‌ایم بخرد. وقتی می‌رویم در این قالب و با بابا غریبه می‌شویم بابا را بیشتر دوست دارم. می‌شود راحت باهاش

حرف بزنم و توی چشمش نگاه کنم. در حالت عادی این‌طور نیستم.

توی کوچه با صادق غریبه‌ام. با فاصله از هم راه می‌رویم و هی از دیدن هم خنده‌مان می‌گیرد. کمی مانده به سر کوچه صادق یک جوک می‌گوید:

«یارو می‌ره داروخونه می‌گه شربت شهادت دارین؟ داروخانه‌چی جواب می‌ده: نه اما مشابهش هست؛ شیاف وحدت.» هر دو می‌خندیم. لطیفه‌اش به نظرم خنده‌دار نیست. نمی‌توانم وقتی صادق لباس سربازی تنش هست به شهادت بخندم. هیچ وقت از شهادت کسی خنده‌ام نمی‌گیرد. حرفش خنده‌دار نیست. به شادی کوتاهی که بینمان جریان دارد می‌خندم. به این غریبه شدن و تازه شدن.

از سر کوچه پاترول قهوه‌ای رنگ گشت می‌گذرد. بعد باز دنده‌عقب می‌گیرد و برمی‌گردد. ما هنوز داریم می‌خندیم. سر کوچه می‌خواهیم از هم جدا شویم که مردی از ماشین پیاده می‌شود. لباس نظامی پوشیده، اما لباسش شبیه لباس صادق نیست. کمی گل و گشاد است و مثل صادق چکمه هم نپوشیده. با تکان سر به ما می‌گوید بایستیم. من باز خنده‌ام

گرفته. صادق هم هنوز اثر خنده‌ی چند لحظه پیش توی صورتش هست. مرد نظامی بینمان قرار می‌گیرد تا از هم فاصله بگیریم. از صادق می‌پرسد با این دختر چه نسبتی داری؟

صادق می‌گوید: «خواهرمه.»

بعد برمی‌گردد سمت من، می‌پرسد: «با این پسر چه نسبتی داری؟»

جواب می‌دهم: «برادرمه.»

از صادق کارت شناسایی می‌خواهد، صادق دست می‌کند و از جیب شلوارش کاغذی در میاورد و نشانش می‌دهد. مرد کمی می‌ماند، انگار دارد به ما نگاه می‌کند. سمت نگاهش زیر سایه‌ی ابروهای پرپشتش گم است. حالت دهانش زیر ریش و سبیلش پنهان است. بعد می‌گوید: «شما دو تا خجالت نمی‌کشین می‌خندین؟ رزمنده‌های ما تو جبهه‌ها دارن با کفار می‌جنگن بعد شما دارین این‌جا خوش می‌گذرونین؟ شرم نمی‌کنین؟»

منتظر جواب ما نمی‌ماند. سوار ماشین می‌شود، در را به هم می‌کوبد و می‌رود. نگاهم به علامت 4WD پشت ماشین است

که ریز می‌شود. ما دیگر نمی‌خندیم. لب‌هایمان سنگین روی هم افتاده. حال حرف زدن نداریم. زیر لب خدانگه‌داری می‌گوییم و هر کدام می‌رویم سمت خودمان. چند قدم می‌روم و برمی‌گردم تا آخرین تصویر برادرم را ببینم؛ کج شده. شانه، یک پا و کوله‌ی بزرگش را لحظه‌ای می‌بینم و بعد در پیکان نارنجی بسته می‌شود. دلم برایش تنگ شده.

دست‌خط صادق را دوست ندارم؛ شبیه اخلاقش است. حروف را زاویه‌دار می‌نویسد. انگار حروف میخ باشند که به زور فرو می‌روند توی چشمت. مثل حرف‌های خودش که به زور می‌خواهد به خورد آدم بدهد. از وقتی افتاده به کتاب روان‌شناسی خواندن این‌طوری شده. یا این‌طور بود و این‌طوری‌تر شده. حالا نامه داده. مامان دارد سبزی می‌شوید. من نشسته‌ام پشت میز آشپزخانه و برایش می‌خوانم. این‌جور که صادق نوشته اوج درگیری‌های کردستان است. اصلاً صادق همیشه اوج همه چیزش است. حالا هم سربازیش افتاده اوج جنگ. انگار مرگ که شش، هفت سالی است بالای سرمان پرپر می‌زند، دارد آخرین زورش را می‌زند. صادق این‌را با آن خط سیخکی‌اش نوشته. ملا نقطی و طولانی می‌نویسد. از صبح بیدار باش را شرح داده تا شب که سرد است و طولانی و او

باید تا صبح پاس بدهد. می‌نویسد «مادر عزیزتر از جانم.»

مامان دست از کار می‌کشد. میاید می‌نشیند روبه‌روی من. گوشه‌ی پیش‌بندش را می‌کشد به چشم‌هایش. دوست ندارم مامان گریه کند. مامان گاهی خانه که تنها هستیم آواز می‌خواند و گریه می‌کند. قبلاً‌ها سوسن کوری که می‌خواند مامان گریه می‌کرد. زیر لب می‌خواند:

«خوش به حال دیوونه که همیشه خندونه

با کسی او دیگه کاری نداره

از کسی او دیگه پروا نداره»

و فرت فرت دماغش راه میفتد. من خیال می‌کنم مامان کسی دیگر را دوست دارد. بابا را نه، مردی دیگر را. یادم میاید که می‌گفت وقتی تازه‌عروس بوده، یک روز آرایش کرده و بعد بابا که از راه رسیده حالش را گرفته. گفته: «اوه اوه بازار آتیش گرفته؟»

من نمی‌فهمم یعنی چه؟ بازار آتش گرفتن چه ربطی به آرایش مامان داشت که دیگر هیچ وقت آرایش نکرد؟ طلا

هم آویزان نمی‌کند. فقط حلقه‌ی ازدواجش دستش است. بابا می‌گوید این زن‌هایی که طلا میندازند آدم‌های سطحی هستند که خیال می‌کنند با طلا می‌شود کمبودهای فکرشان را جبران کنند. من خیال نمی‌کنم کمبودهای فکر خیلی به داشتن یا نداشتن طلا مربوط باشد. اما من هم طلا دوست ندارم. مامان هم همین‌طور. ته دلم راضی هستم. اما خیال می‌کنم مامان غیر از این باشد که نشان می‌دهد. وقتی آهنگ‌های سوسن را می‌خواند و گریه می‌کند می‌فهمم که مامان دوست دارد گردن‌بند طلا بیندازد و رژ قرمز بمالد به لب‌هایش. اما بابا زن‌هایی را دوست دارد که موهای کوتاه دارند و لباس‌های دکمه‌دار چینی با جیب‌های بزرگ می‌پوشند. این زن‌ها بلدند پابه‌پای بابا به اخبار گوش کنند و حتی درباره‌ی این که اقتصاد روبناست یا زیربنا ساعت‌ها حرف بزنند. اما مشکل این‌جاست که آن‌ها زنان زیبایی نیستند. بلد نیستند خانه را تمیز نگه دارند و زیاد هم کاری ندارند که مردشان چی از آن‌ها می‌خواهد. آن‌ها فقط مراقبند که خلق از آن‌ها چی می‌خواهد. برای همین بابا از اول هم دوست نداشت با آن زن‌های مو کوتاه عروسی کند. همیشه همین است. همه‌ی مردها همین‌اند. مثلاً صادق از مدونا خوشش میاید. آن‌طور که او راه می‌رود و شانه‌های لخت سفیدش را تکان می‌دهد. یا آن جور نگاه کردنش از زیر

سایه‌ی مژه‌های مشکی پرپشتش دل او را می‌برد. صادق البته چیزی نمی‌گوید. اما من می‌فهمم. از خنده‌ی گوشه‌ی لبش و از حرکت پاهایش که چطور روی هم قرار می‌گیرد. بعد هم بلند می‌شود می‌رود دستشویی. خیال می‌کند من حالیم نیست. او مدونا را می‌پرستد. اگر دینی بود به نام مدونا پرستی او اولین کسی بود که ایمان میاورد. با این همه نمی‌خواهد همسر آینده‌اش مثل مدونا باشد. حتی اگر چشم‌های او را داشته باشد چه بهتر، یا پوستش آن طور سفید و شیشه‌ای باشد، اما اخلاقش نباید مثل مدونا باشد. مدونا خراب است. این‌را دیگر همه می‌دانند.

نامه‌ی صادق را طوری می‌خوانم که غم و اندوه توی لحنم باشد. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهم ببینم تاثیر صدایم چقدر است. مادرم کم کم رنگش به زردی می‌زند و لب‌هایش کبود می‌شود. صادق نوشته داشتم با همقطاریم حرف می‌زدم، همان پسر که اهل جهرم است و در گرگان هم با هم بودیم. یادت هست گفته بودم همیشه نان و پیاز می‌خورد؟ حالا دیگر نمی‌تواند نان و پیاز بخورد. مادر مهربانم فکرش را بکن مرتضی قدیمی، همان پسر جهرمی که تو سرش هم می‌زدیم باز همیشه می‌خندید جلوی چشم من شهید شد. وقتی داشت

بند پوتینش را سفت می‌کرد، یک موشک مثل تیر غیب آمد و خورد بین من و او. آن قدر خاک و دود بلند شد که دیگر جایی را نمی‌دیدم. کمی بعد که غبار نشست و من از جایم بلند شدم، دیدم از مرتضی فقط یک جفت پوتین خونی آن دور و اطراف مانده. مادر جان او حتی فرصت نکرد بند پوتینش را سفت کند.

من از بالای لبه‌ی کاغذ. از بالای سرکش‌ها و الف‌های سیخکی صادق که مثل سیم خاردار چشم را می‌آزارد به مامان نگاه می‌کنم که دارد کبود می‌شود. ساکت می‌مانم و مامان دندان‌هایش روی هم قفل شده. نمی‌دانم باید چه کنم. می‌خواهم بلندش کنم. تکانش بدهم تا مثل کسی که خواب است، بلند شود بنشیند سر جایش. اما مثل سنگ سنگین و مثل چوب دست و پایش خشک شده و با حالتی کج و معوج ولو شده روی صندلی. خیال می‌کنم دارد ادا درمیاورد. از دستش عصبانیم. چرا مامان این‌طور است؟ چرا همیشه تا یک چیزی می‌شود غش می‌کند؟ ترسیده‌ام. آب دهانم کش میاید و گلویم سنگین شده. به بابا تلفن می‌کنم، می‌گویم مامان حالش به هم خورده. من جیغ می‌زنم. نمی‌دانم چرا. شاید فکر می‌کنم جیغ بزنم مامان از آن خواب ناگهانی سنگینش

می‌پرد. بابا صدایش پشت تلفن می‌لرزد. می‌گوید: «زنگ بزن آمبولانس تا من خودم را برسانم.» تلفن می‌کنم اورژانس. اشغال است. بعد یک جایی را می‌گیرم که اشتباه است. دستم می‌لرزد. مامان انگار باد کرده. چشمم را باز می‌کنم و با دقت به شماره‌ها نگاه می‌کنم. کسی نشانی منزل می‌خواهد. نشانی خانه را یادم نیست.

بابا زودتر از آمبولانس می‌رسد. گریه می‌کند و مامان را صدا می‌کند. تا آمبولانس برسد سعی می‌کنیم آب قند بهش بدهیم، اما مامان انگار مرده. آب شیرین از گوشه‌ی لب‌های افتاده برهمش سر می‌خورد روی گردن و میان سینه‌های بزرگش. بعد بابا هی ضربه‌های ریز به صورتش می‌زند. لپ‌های گوشتالود مامان مثل ژله می‌لرزد. اورژانس که می‌رسد مامان تکان کوچکی می‌خورد. حتی کلمه‌ای نامفهوم هم می‌گوید. من فکر می‌کنم صادق را صدا می‌کند. مردهای اورژانسی مامان را روی تخت روان می‌گذارند و می‌برند. بابا هم می‌رود. من می‌مانم خانه. برق قطع شده. توی تاریکی نشسته‌ام و صدای انفجار موشک‌ها را یکی یکی می‌شمرم.

مامـان سـکته‌ی مغـزی کـرده. قـرار شـده یـک هفتـه بیمارسـتان بسـتری باشـد. صـادق مرخصـی پایـان دوره گرفتـه، ده روز. آمـده خانـه. کمـی چـاق شـده. مـن صبح‌هـا مدرسـه هسـتم. صـادق هـم بـا دوسـت‌هایش می‌چرخـد. ظهـر بابـا از بیـرون کبـاب می‌خـرد و میـاورد. بعـد از ناهـار بـاز مـی‌رود مغـازه. عصرهـا مـن و صـادق بـا هـم تنهـا هسـتیم. مـن مـی‌روم تـوی اتاقـم کـه مثـلاً دارم درس بخوانـم؛ نمی‌خوانـم. از درس‌هـا فقـط ادبیـات را می‌خوانـم. شـعرها را بلنـد بلنـد حفـظ می‌کنـم. باقـی همـه خیال‌بافـی اسـت. در اتـاق راه مـی‌روم و طـوری کـه فقـط خـودم بشـنوم حـرف می‌زنـم. بـرای خـودم داسـتان می‌گویـم. داسـتان‌هایی کـه قهرمانـش خـودم هسـتم. مـن کـه شـاگرد اول دبیرسـتان شـده‌ام بـس کـه هـی درس خوانـده‌ام. مـن کـه دماغـم را عمـل کـرده‌ام و موهایـم بلنـد و فرفـری شـده، پیراهـن چسـبان پلنگـی پوشـیده‌ام و در یـک مهمانـی مثـل هنرپیشـه‌ی فیلـم بـر بـاد رفتـه از پله‌هـا سـرازیر می‌شـوم و همـه‌ی چشـم‌ها می‌چرخـد طرفـم. مـن کـه مـردی عاشـقم اسـت. بیـرون از

خیال، توی کوچه‌ها و خیابان‌ها هیچ عاشقی ندارم. پسرهای دبیرستانی دلی از من نمی‌برند. از مردهای جاافتاده خوشم میاید؛ آن‌ها امن‌تر و مهربان‌تر هستند. بعد خسته می‌شوم از خیال‌بافی. دراز می‌کشم روی تخت و زل می‌زنم به سقف. نمی‌شود کتاب بخوانم یا نقاشی کنم. می‌ترسم صادق بی‌خبر بیاید و مچم را بگیرد. روز دوم، سوم رفتن مامان است. صادق یک‌طوری شده؛ مثل این‌که می‌خواهد نقش پر رنگ‌تری داشته باشد؛ به خصوص در زندگی من. انگار شب خوابیده و صبح که بیدار شده یادش آمده برادر بزرگ من است. یک کتابی آورده داده به من، گفته بخوان؛ کتاب روان‌شناسی است. روی جلدش عکس یک مردی را دارد که خیلی بدبخت است. یک مرد خارجی است. از چشم‌های آبی و موهای روشنش پیداست. اخم کرده و توی نگاهش خشم و حسادت و بیچارگی را با هم دارد. روی کتاب هم نوشته عقده‌ی حقارت اسم کتاب مثل فحش می‌ماند. اسم مرد خارجی را توی سرم گذاشته‌ام «عقده‌ایِ بدبخت».

صادق می‌گوید: «کتاب را این روزها در دانشگاه‌های آمریکا تدریس می‌کنند»؛ من دوم دبیرستانم. کتاب دانشگاهی دوست ندارم. اما می‌خوانمش. هم می‌خوانم و هم هر شب مثل درس

به صادق پسش می‌دهم. می‌گویم تا کجا خواندم و چی فهمیدم. صادق وادارم می‌کند خواب‌هایم را بنویسم. یک دفتر گذاشته‌ام بالای سرم و در تاریک و روشنی شب خواب‌هایم را می‌نویسم. هر روز باید خواب‌ها را برای صادق تعریف کنم. صادق می‌نشیند روی صندلی. من نمی‌توانم بنشینم. بی‌تابم. راه می‌روم. دور اتاق می‌چرخم و با نگاه خطوط موازی حاشیه‌ی فرش را تعقیب می‌کنم. آن قدر راه می‌روم که از خود بی‌خود می‌شوم. بعد خواب‌ها را تعریف می‌کنم، در حالتی مثل خلسه. همه چیز را می‌گویم، با گریه. خودم را که می‌بینم دلم برای خودم می‌سوزد و گریه‌ام می‌گیرد. صادق می‌گوید گریه‌ات به خاطر این است که با خود واقعی‌ات مواجه می‌شوی. می‌گوید خود ایده‌آل آن چیزی است که پدر و مادرت از تو می‌خواهند باشی. این‌ها را توی آن کتاب هم نوشته. مثلاً نوشته خود واقعی، دو نقطه، و تعریف کرده. مثل درس. من خیال می‌کنم توی وجودم خودهای مختلفی هستند که با هم دست به یقه‌اند. احساس می‌کنم دارم پاره می‌شوم. دلم می‌خواهد مامان بیاید و بوی مرغ آب‌پز خانه را پر کند. قول می‌دهم دیگر زل نزنم به پوست مرغ که زیرش آب رفته و باد کرده و شناور مانده توی آب زرد رنگ خودش. قول می‌دهم به منفذهای پر مرغ که پوستش را دانه دانه کرده

فکر نکنم، سرم را بیندازم پایین و غذایم را بخورم. هر چه که باشد. این‌ها را به صادق نمی‌گویم. فقط خواب‌ها را می‌گویم. صادق می‌گوید باید بگویم تا خالی شوم، تا بشود خواب‌هایم را تعبیر کند. همیشه از خواب‌ها می‌فهمیم عقده‌ای هستم. من دارم ادای دخترهای خوب را درمیاورم و بسیار وابسته‌ام. وقتی می‌خندم صادق می‌گوید: «چرا نقش بازی می‌کنی و الکی می‌خندی؟» خودم حواسم نیست، اما صادق می‌فهمد کی دارم نقش بازی می‌کنم.

بابا به صادق فحش می‌دهد. می‌گوید تو باعث و بانی این ماجرایی. من چیزی نمی‌گویم. فقط توی اتاق تنها که هستم خیال می‌کنم اگر من نامه را آن‌طور نمی‌خواندم مامان سکته نمی‌کرد. این‌را به رزا هم می‌گویم. رزا می‌گوید نه بابا این‌طوری‌ها هم نیست و لبه‌ی چانه‌بند مقنعه‌اش را میاورد بالا، بعد دست می‌کند توی موهایش و کاکلش را می‌دهد بیرون. جلوی مویش را با ماژیک مخصوص مو بنفش کرده. مچ‌بند حوله‌ای آبی هم دستش انداخته. صبح مچ‌بند دستش نبود. توی مدرسه نمی‌گذارند از این چیزها بیندازیم. خانم گلچین مامور گذاشته دم در مدرسه صبح به صبح کیف بچه‌ها را می‌گردند. نمی‌دانم رزا مچ‌بند را کجاش قایم کرده بود. شاید

هم خورده بود به تور مریم نجومی، او اگر چیزی هم ببیند خودش را به ندیدن می‌زند. بعضی بچه‌ها این‌طور نیستند؛ خیلی مسأله را جدی می‌گیرند. اصلاً یک جور حس خوشی دارند که می‌ایستند دم در سر می‌کنند توی کیف بچه‌ها، و اگر شانه‌ای، آینه‌ای یا رژ لبی گیر بیاورند مثل کلاغی که از دیدن چیزهای براق ذوق می‌کند، خر کیف می‌شوند. به رزا می‌گویم پونزده تومن دارم. دلم چیپس می‌خواهد. رزا هم ده تومن دارد.

چیپس چرب و شور است. رزا دست می‌کند و یکی که توی روغن حسابی غوطه خورده و پف کرده را برمی‌دارد. توی هر بسته چیپس شانس بیاوری یکی، دو تا از این‌ها باشد. آرزویم این است یک پاکت چیپس باشد همه از این پف کرده‌ها، بگذاری دهانت، زیر دندان‌ها خرد شود بعد چربی و نمکش که نشسته روی زبان را مزمزه کنی. کیسه‌ی چیپس دراز است و دهانه‌ی باریکی دارد، دستم را تا تهش که فرو می‌کنم چرب و چیلی می‌شود. رزا هم ته کیسه را سفت چسبیده. چیپس‌ها خرد شده‌اند. آخرش را این‌طوری نمی‌شود خورد. باید گرفت، سر و ته کرد توی دهان. به رزا نگاه می‌کنم. ریز می‌خندد و ابرویش را بالا میندازد. توی سرم هست لعنتی؛ فکرم را خوانده.

همین‌طور که چشم توی چشم هستیم، چیپس را تندی از دستش قاپ می‌زنم و می‌دوم. رزا داد می‌زند: «کثافت!»

در صدایش خنده هست. مثل اسب می‌دوم. صدای پایم را می‌شنوم. کفشم از پایم در میاید و پرت می‌شود طرفی. نمی‌ایستم. یک پا کفش و یک پا برهنه می‌پیچم توی اولین کوچه. کوچه را می‌شناسم. یکی مانده به کوچه‌ی خودمان است. رزا لنگه کفشم را پرت می‌کند سمتم. کفش می‌خورد پس گردنم. کفش را می‌گیرم دستم. می‌رسم دم در حمام عمومی که توی کوچه است. می‌دانم که حمام از راهرویی طویل می‌رسد به کوچه‌ی خودمان. یک لنگه کفش توی بغلم و پاکت چیپس در دست می‌دوم توی حمام. اطمینان دارم رزا پی‌ام نمیاید. در ورودی قسمت مردانه است. مردها با بالاتنه‌های لخت داد می‌زنند و فحش می‌دهند. چیزی نمی‌بینم جز سایه‌ای از تن‌های تیره و لُنگ‌های قرمز. کفش از دستم میفتد. رزا هم پی‌ام می‌دود. از راهروی لختی‌ها می‌گذریم و از دری بزرگ به کوچه می‌رسیم. مردی دم در می‌ایستد و داد و فریاد می‌کند. ما پشت ماشینی پناه می‌گیریم تا مرد برگردد توی حمام. مرد می‌رود. از خنده نفسمان بریده. من مانده‌ام با یک لنگه کفش. به رزا می‌گویم: «مامانم منو می‌کشه!»

رزا می‌گوید: «دهنت سرویس!»

مرد لُنگی باز آمده ایستاده وسط کوچه. از پشت ماشین سرک می‌کشیم. لنگه کفش من دستش است. این طرف و آن طرف را نگاه میندازد. خیلی فحش می‌دهد. به ما می‌گوید جنده‌ها و کفش را پرت می‌کند وسط کوچه و می‌رود.

من که دارم کفش می‌پوشم، رزا چیپس را می‌گیرد و سر و ته می‌کند توی دهانش. دور لب و لوچه و چانه‌ی مقنعه‌اش خرده‌های چیپس چسبیده.

دم در خانه‌ی ما از هم جدا می‌شویم. رزا را از پشت می‌بینم که کوله‌اش یک‌وری روی شانه‌اش تاب می‌خورد. کلید هنوز توی قفل نچرخیده، بابا در را باز می‌کند. توی هال مامان نشسته. صادق سرش را کرده توی سینه‌ی مامان و های‌های گریه می‌کند. صورتش را که برمی‌دارد مژه‌های بلند خرمایی رنگش چسبیده به هم. من از این کارها بلد نیستم. گریه نمی‌کنم. دوست هم ندارم کسی را بغل کنم. توی مدرسه بچه‌ها به هم می‌چسبند. دست می‌کشند به تن هم. من دوست ندارم.

مامان حرکاتش کند شده. توی خانه راه که می‌رود انگار

هاله‌ای آبی‌رنگ دورش را گرفته. نمی‌شود زیاد نزدیکش شد. نمی‌شود نگاهش کرد یا حرف زد با او. مثل حباب شده؛ نازک و شفاف. سکته‌ی مغزی یعنی یکی از رگ‌های مغزش پاره شده. از فکر کردن به رگ‌های باریک سبز که خون صورتی مامان تویش حرکت می‌کند می‌ترسم. خیال می‌کنم رگ‌ها خیلی شکننده‌اند. دست که می‌گذارد روی میز حواسم هست دستش را خیلی فشار ندهد. می‌ترسم رگی که از روی استخوان آرنجش می‌گذرد بر اثر فشار پاره شود یا رگ گردن وقتی حرکتش می‌دهد. وقتی دراز می‌کشد همه‌ی رگ‌هایش زیر فشار تنش است. می‌خواهم به او بگویم خودت را رها نکن. دقت کن سنگینی‌ات را نگه داری توی تنت. نمی‌گویم اما.

دیشب خواب دیدم گربه‌ای چشم زاغ در پیچ و خم راه‌پله‌ای تاریک به من زل زده. از گربه می‌ترسیدم، با این همه می‌خواستم بکشمش. صادق با چشم‌های سبزش زل می‌زند به من، انگار در من دنبال چیزی می‌گردد. من چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم دوست ندارم جلوی صادق راه بروم و اشک بریزم و او مثل حرفه‌ای‌ها پا روی پا انداخته نگاهم کند و از هذیان‌هایم یادداشت بردارد. صادق می‌گوید: «تعبیر خوابت

این است، تو از من متنفری.» من حرفی نمی‌زنم. تیله‌ها در حدقه‌شان می‌غلتند.

تهران از آدم خالی شده. هر کسی جانش را برداشته و رفته یک طرف. تک و توک مثل ما هستند که معلوم نیست چرا اصرار دارند به ماندن. ترسی نداریم. نه این که شجاع باشیم. اصلاً صدای آژیر و انفجار برایمان عادت شده. در خودمان غرقیم. بیرون از خانه هم که هستیم دنیای خانه را در خود حمل می‌کنیم. ما هر چهار نفر این طوریم. جنگ مداوم و پرتشنج در چهار دیواریمان جریان دارد. صادق بعد از سربازی به سرش زده درس بخواند و کنکور پزشکی بدهد. در و دیوار اتاقش را پر از یادداشت و شعار کرده: «تو می‌توانی»، «تو نفر اول کنکور امسال هستی»، «آینده از آن توست». صبح تا شب خودش را در اتاق حبس کرده. فقط برای شام و ناهار از اتاقش بیرون میاید. حمام نمی‌رود. لباسش را عوض نمی‌کند. شبیه غارنشین‌ها شده. بوی گند می‌دهد.

بابا دارد تلویزیون نگاه می‌کند. یک مردی نشسته در قاب

تلویزیون و می‌گوید به خبری که هم‌اکنون به دست من رسیده توجه فرمایید. مرد توی تلویزیون روی حروف مکث می‌کند. حروف را از ته حلقش می‌فرستد بیرون. این‌طوری حرف‌ها سنگین می‌شوند. مرد سرفه می‌کند و می‌گوید: «ببخشید.»

انگار چیزی چرب و ماسیده باشد ته حلق مرد که با سرفه بخواهد بپرد بیرون. «به ادامه‌ی خبر توجه فرمایید.»

مرد می‌گوید رزمندگان جبهه‌های حق علیه باطل در محور... بعد رزمندگان را نشان می‌دهند؛ خاکی و آفتاب‌سوخته جلوی دوربین از سر و کله‌ی هم بالا می‌روند و می‌خندند و دستشان را به علامت پیروزی بالا می‌برند. بعد کسی، نمی‌دانم کی فریاد می‌زند: «تکبیر...» همه انگار ولوله افتاده باشد بینشان دست‌ها را مشت می‌کنند به سمت ما که توی خانه نشسته‌ایم. مامان از توی آشپزخانه داد می‌زند: «کمش کنین!»

بابا کنترل تلویزیون را برمی‌دارد می‌گیرد دستش، نگاهش می‌کند. انگار اولین بار باشد چنین چیزی می‌بیند. انگشتش میان دکمه‌ها سرگردان است. مامان دست‌های کفیَش را گرفته بالا، شبیه جراح‌ها، ایستاده توی درگاهی جیغ می‌کشد: «خفه‌اش کن دیگه، مگه این‌جا قهوه‌خونه‌اس؟»

مامان حالش خوب شده و می‌تواند به بلندی قبل جیغ بکشد. بابا می‌زند روی یک دکمه‌ای، صفحه‌ی تلویزیون سیاه و خاموش می‌شود. مامان می‌گوید «منجق» و می‌رود. او خیال می‌کند منجق نام گلی است که تا بهش دست بزنی قهر می‌کند و جمع می‌شود توی خودش. من از چند نفر پرسیده‌ام، توی لغت‌نامه هم دیدم، منجق چیز دیگری است. مامان اما برای خودش یک فرهنگ لغت جدا دارد. فرهنگ لغتش پر از فحش و ناسزا و چیزهای ناراحت کننده است. همیشه یک جایی را هدف می‌گیرد که زیر و رو بشوی. به بابا می‌گوید مثل مادرت هستی؛ بد جنس و بد دل. «بد دل» هم که می‌گوید نه این‌که شکاک منظورش باشد. توی فرهنگ لغت مامان بد دل یعنی سیاه دل. کسی که دلش چرکین است و روح مریضی دارد. این‌ها را که می‌گوید لب‌های نازک بی‌رنگش را بر هم فشار می‌دهد و پیله‌های زیر چشمش بزرگ‌تر می‌شود. بابا حرف نمی‌زند. ساکت می‌شود این وقت‌ها، یا به صادق گیر می‌دهد. می‌رود در اتاقش را می‌زند و یک چیزی را بهانه می‌کند که بکشدش بیرون. صادق هم نمیاید. بعد بابا فحش می‌دهد و دعوا می‌شود. مامان این وقت‌ها دست و پایش شل می‌شود و مثل گوشتی لخم ولو می‌شود روی صندلی آشپزخانه یا وسط هال دراز میفتد. بعد باید آب قند بیاوریم. لب‌هایش

هم که روی هم قفل می‌شود.

امروز بیتا آمده خانه‌ی ما. بیتا خوشگل‌ترین دختر دبیرستان است. شبیه لیلا فروهر است. وقتی این‌را بهش می‌گویند ایشی می‌کشد، ابروهای هلالیش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «همه همینو می‌گن اما من اصلاً از قیافه لیلا فروهر خوشم نمیاد.» بیتا از ماریا کری هم خوشش نمیاید، چون بعضی هم هستند که می‌گویند بیتا شبیه اوست. بعد من نمی‌دانم بیتا از خودش بدش میاید یا این‌که می‌خواهد بازار گرمی کند. به هر حال او آن قدر زیباست که حتی من هم این را می‌فهمم. پسری در دبیرستان روبه‌رویی و مردی در خیابان‌های اطراف نیست که نخواهد با بیتا دوست باشد. تازه بیتا یک امتیاز سر همه‌ی امتیازاتش هم دارد: این‌که شعر می‌گوید. یک بار هم سه خط از شعرهایش توی مجله‌ی دنیای سخن چاپ شد. انشا هم خوب می‌نویسد. من هستم و بیتا و یک دختر دیگر که خوب می‌نویسیم. بیتا اما خوب هم می‌خواند. همیشه می‌ایستد نزدیک میز اول و یک دستش را در جیب روپوشش می‌کند و یک ابرویش را می‌دهد بالا و با آن چشم‌های سربالایش زل می‌زند به دفترش. صدای خوبی هم دارد، مثل گوینده‌های رادیو. بچه‌ها عاشقش هستند. کلی از سال اولی‌ها

برایش نامه‌های عاشقانه می‌نویسند. یک روز یک انشایی خواند که این‌طور شروع می‌شد: «مادرم دل‌تنگیش را در قابلمه بار می‌گذارد و دل‌تنگیش می‌پزد، می‌سوزد و ته می‌گیرد.» بچه‌ها انگشت به دهان مانده بودند. من و رزا اما زیرزیرکی می‌خندیدیم. بیتا عضو تیم والیبال مدرسه هم هست. قد بلند نیست اما خیلی فرز است و اسپک‌هایش حرف ندارد. بچه‌ها برای این‌که توی تیمشان باشد سر و دست می‌شکانند. امروز که بیتا آمد، کسی ندیدش. فقط مادرم یک لحظه از آشپزخانه درآمد و نگاهی به سر تا پای بیتا کرد. بیتا زیر ابرویش را برمی‌دارد و همیشه آرایش می‌کند. مادرم این چیزها را خوش ندارد. دخترهای دبیرستان ما همه در کیفشان لوازم آرایش دارند. مثبت‌ترینشان در اتاقش میز توالت مختصری دارد. من اما هنوز حتی نمی‌توانم موهای پایم را بتراشم. موهای زیر بغلم به هم گره می‌خورد و خیس عرق می‌شود. مادرم می‌گوید: «دختر باید دخترانگیش را حفظ کند»؛ دخترانگی یعنی موهای زبر بناگوش و ابروهای پاچه بزی.

مادرم که بیتا را می‌بیند چشم‌غره می‌رود. بیتا می‌فهمد. من از کار مامان خجالت می‌کشم. مامان هیچ‌وقت از این‌که حالی رزا و بیتا بکند ازشان متنفر است، پرهیز نکرده. به خیالش آن‌ها

هستند که من را از درس و مشق میندازند. می‌رویم پایین اتاق من. اتاقم را دوست دارم. یک پنجره دارد نزدیکی سقف که کف حیاط از آن‌جا پیداست. کسی توی حیاط راه برود، فقط پاهایش را می‌بینم. ماه پیدا نیست. نوک شاخه‌های درخت‌ها معلوم نیست. یک هال کوچک هم دارد. دستشویی و حمام هم دارد همین پایین. مثل یک خانه‌ی کامل زیر زمین است.

بیتا یک ضبط دو کاسته دارد. امروز با خودش آورده. یک گروه موسیقی تازه شکل گرفته ترانه‌های شاد قردار می‌خوانند. دو تا مردند، یکی صدای زنانه دارد. شو هم ازشان دیدم. دخترهای گروهشان همه خیلی خوشگل و قد بلندند. یک آهنگشان هست اولش هی می‌گویند: «بلا... بلا...» یک طور رازآمیزی می‌گویند. بعد ناگهان خیلی شاد می‌شود. بیتا وادارم می‌کند برقصم. می‌گوید یک دستم را بگذارم دم گوشم و سر و شانه‌ها را تکان بدهم. دست دیگر را هم انگار بخواهم او را از خودم دور کنم توی هوا بچرخانم. من حرکاتم خشک است. او اما انگار مفصل‌هایش لق باشند، نرم و پیوسته می‌رقصد.

مرد صدا نازک می‌خواند:

«بلا شیطون خودم

دشمن جون خودم

قربون خوشگلیات

دل داغون خودم»

بیتا یک‌طور نگاه می‌کند انگار مخاطب مرد خودش باشد. یک ابرو اخم می‌کند و با لب‌ها می‌خندد. حق هم دارد؛ هم شیطان است و هم خوشگل.

بیتا می‌گوید: «بیا آرایش کنیم و عکس بگیریم.» کرم پودر می‌مالد روی موهای بلند صورتم. چربی صورتی رنگ می‌ماسد روی پوست خشکم، وقتی می‌خندم صورتم خط میفتد.

رژ قرمز را که می‌کشد روی لب‌هایم، می‌گوید: «لب‌هایت را بر هم بمال.» همچین می‌مالم که رژ پاک می‌شود. جیغ بیتا درمیاید. بعد می‌خواهد پلک‌هایم را رنگی کند، پشت پلکم کوتاه است و اصلاً سایه و مداد چشم خودش را نشان نمی‌دهد. خودم را که توی آینه نگاه می‌کنم شبیه موجود غمگین رنگارنگی شده‌ام. می‌روم صورتم را می‌شویم و فقط از بیتا عکس می‌گیرم. بیتا که می‌خواهد برود توی هال صادق را می‌بیند که تازه از غارش درآمده. موهایش به هم چسبیده و

ریشش ظرف یک ماه تا نزدیکی گودی پایین گلویش رسیده. بیتا از دیدن صادق ترسید. یا نترسید خودش را به ترسیدن زد. معمولاً از کار بیتا سر در نمیاورم؛ نمی‌دانم کاری که می‌کند، کاری است که واقعاً انجام می‌دهد یا دارد ادای آن کار را درمیاورد. مثل آن روز که با هم توی خیابان می‌رفتیم؛ دامن شلواری پوشیده بود و راه که می‌رفت پایش توی پاچه‌های دامن گیر می‌کرد. بعد تعریف کرد چند روز پیش همین‌طور که داشته می‌رفته از جلوی چند تا پسر رد شده و پسرها به او متلک گفته‌اند. توی داستان‌های بیتا همیشه او از جلوی چند پسر متلک‌گو رد می‌شود. آن روز هم گذشته و آن‌ها چیزی گفته‌اند و او هول شده و پایش گیر کرده توی پیچ دامن‌شلواریش و افتاده زمین. بعد این‌جای داستان که رسید بیتا افتاد زمین، پخش زمین شد و پاهایش رفت هوا. من مانده بودم و مدام می‌پرسیدم تو حالا افتادی یا داری ادای آن روز را درمیاری؟ و بیتا مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد دست و پا می‌زد و از شدت خنده نمی‌توانست سر پا شود.

حالا اما انگار جدی ترسیده باشد، دم در به پچ‌پچ از من می‌پرسد: «اون آقاهه کی بود؟»

گفتم: «برادرم. داره برای کنکور آماده می‌شه، وقت نمی‌کنه

به سر و وضعش برسه.»

می‌دانستم فردا تمام مدرسه دستم میندازند. صادق امشب رفت حمام و ریشش را تراشید. پوست صورتش سرد و خالی شده. شعارهای امیدبخشش را هم از در و دیوار اتاق کند. آینده‌ی روشنی را هم که از آن خودش کرده بود، مچاله کرد و انداخت توی سطل آشغال. می‌دانم صادق هم بیتا را دیده.

تهران دیگر امن نیست. مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند و بچه‌ها در خانه و از تلویزیون درس می‌گیرند. بدون روسری با لباس خانه می‌نشینیم مقابل معلم‌هایی که اکثرشان مرد هستند. چند تایشان مال مدرسه خودمانند؛ آقای مولوی که جبر درس می‌دهد، توی تلویزیون هم همان‌طور است. سرش را میندازد پایین و به دوربین نگاه نمی‌کند؛ انگار ما را می‌بیند که سر برهنه نشسته‌ایم سر درسش. آقای هاشمی که شیمی درس می‌دهد، توی تلویزیونش با توی کلاس خیلی فرق دارد؛ سر کلاس شیطنت می‌کرد. مرد چهل و چند ساله‌ی خوش‌صورتی است که لهجه‌ی آذری دارد. از آن‌ها که توی خیال‌بافی‌هایم همیشه نقش اول را بازی می‌کند. نگاهش را روی هر کسی میندازد طرف گر می‌گیرد. من اما محض دلبری هم شده هیچ وقت درسش را نخواندم. شاید اگر من را هم به اندازه‌ی شیرین درودی که لب‌های خوش‌ریختی دارد تحویل می‌گرفت، انگیزه‌ام برای درس خواندن بیشتر می‌شد. شیرین

سر کلاس رسماً از آقای هاشمی دل می‌برد. هاشمی هم هر جلسه میاوردش پای تخته، بعد شیرین هول می‌شد و هی سر انگشت‌اش را می‌کشید بر لب‌ها و دنباله‌ی مقنعه‌اش را مشت می‌کرد و سینه‌هایش را نشان هاشمی می‌داد. هاشمی هم دست زیر چانه ابروها را بالا می‌داد و با لبخند به شیرین درودی نگاه می‌کرد. گاهی هم با همان صدای مخملیش می‌گفت: «آروم، آروم هول نشو دخترم.»

این وقت‌ها نفس ما توی سینه حبس می‌شد. اما حالا توی تلویزیون جلوی دروبین دست پاچه است و هی تپق می‌زند و می‌گوید: «برای تهیهیه دو گرم سولفات منیزیم...»

بابا و مامان تصمیم گرفته‌اند من را بفرستند انزلی، منزل خاله‌ام. راضی هستم. آن‌جا آرام است و خانه‌ی خاله شهلا را هم خیلی دوست دارم. می‌روم پیش حمید و زهره. تازه کلفت هم دارند. بهش نمی‌گویند کلفت. نمی‌دانم چرا. این‌جوری آدم گول می‌خورد. همین بود که من تا سال‌ها خیال می‌کردم نجمه هم دخترخاله‌ام است. تا این‌که یک روز زهره گفت ما نان‌خور اضافی نمی‌خواهیم. فهمیدم نجمه بچه‌شان نیست.

چون بچه یعنی کسی که شلنگ تخته میندازد و در قبالش نان مفت می‌خورد.

زهره تمام کتاب‌های «دانیل استیل» و «برونته»ها و «جین آستین» را دارد. حمید هم دوره‌ی کامل «تن‌تن»ها را. چه کیفی می‌کنم من. این دفعه که بروم خرمگس را می‌خوانم.

برایم مهم نیست مامان و بابا و صادق می‌مانند تهران، همین که مجبور نیستم مثل خل‌ها جلوی تلویزیون درس بخوانم و می‌روم انزلی و صبح تا شب توی پارک مقابل بندر قدم می‌زنم و از میله‌های اسکله آویزان می‌شوم و به صدای جیغ مرغ‌های دریایی گوش می‌کنم و یا میان کتاب‌ها و مجله‌های زهره غلت می‌خورم، مایه‌ی خوشی بزرگی است.

خانه‌ی خاله شهلا کوچک است. پنج نفر هستند و دو تا اتاق و یک هال و پذیرایی دارند. یک اتاق مال زهره و حمید است. توی اتاقشان دو تا تخت و دو تا قفسه‌ی دیواری دارند. روی تخت زهره نمی‌شود نشست. اما روی تخت حمید حتی می‌شود بپر بپر کرد. نجمه توی هال می‌خوابد؛ تنها. خاله و

شوهر خاله با هم توی یک اتاق می‌خوابند؛ روی تخت دو نفره.

امسال همه چیز طور دیگری است. حمید صدایش عوض شده. وقتی حرف می‌زند ناگهان توی پیچ کلام جیغ زیری می‌کشد. انگار نفس کم بیاورد. تنش هم بوی بدی می‌دهد. زهره پزشکی قبول شده و حمید تمام مدت در انباری پر از موش و نمناکشان دارد درس می‌خواند. خاله شهلا عملاً از بودن من در این‌جا راضی نیست. از میان حرف‌هایش با شوهر خاله می‌فهمم. شوهر خاله‌ام دندان‌های عاریه‌ای دارد که وقت خندیدن ردیف درخشانش نمایان می‌شود. زیاد می‌خندد. همه چیز برایش خنده‌دار است و امسال چیزی که زیاد به خنده‌اش میندازد شایعه‌ی پرتاب موشک‌هایی با کلاهک هسته‌ای به طرف تهران است. آغاز هر روز، بعد از صبح به خیر این خبر را به من می‌دهد. هیچ تاسفی در کلامش نیست. می‌خندد. موهایش را سیاه پر کلاغی رنگ می‌کند و دندان‌هایش مثل گچ سفید است. خاله‌ام چیزی نمی‌گوید. ساکت است. ترجیح می‌دهد اوضاع جوری شود تا من بروم. حالا اگر موشک هسته‌ای هم می‌خواهند بزنند، زودتر بزنند و کار را یکسره کنند. خاله‌ام شاید نمی‌داند موشک هسته‌ای ممکن است باعث شود

اجباراً من را به فرزندخواندگی بپذیرند.

اوقاتم در انزلی بیش‌تر به خواندن کتاب می‌گذرد. بیش‌تر هم شعر. حافظ و حمید مصدق. دختر خاله زهره یک دفتر شعر خیلی قشنگ دارد که از رویش برایم می‌خواند. امروز هم رفتم و کتاب شعری گرفتم که برگ‌هایش صورتی رنگ است و تویش طرح‌هایی سیاه از درخت و قو و دریاچه و چشم و ابرو دارد. خوبیش این است که کلی فضای خالی هست میان نوشته‌ها و نقاشی‌ها که می‌شود تویش نوشت. از دفتر زهره شعرها را انتخاب می‌کنم و می‌نویسم توی کتابم. این‌طور شب را صبح می‌کنم.

با حمید رابطه‌ی خوبی دارم. گنجینه‌اش مجموعه‌ی کامل کتاب‌های تن‌تن‌اش است. می‌گذارد به گنجینه‌اش دست بزنم. چند تا کتاب معرکه‌ی سینمایی هم دارد؛ تاریخ سینمای ایران و یکی هم که خیلی مفصل است و عکس و خلاصه‌ی داستان هر فیلم را دارد، تاریخ سینمای جهان است. حمید را کم می‌بینم؛ یا کلاس است یا دارد درس می‌خواند اما وقت شام و ناهار که از درس دست می‌کشد و می‌شود دیدش، کلی سر به سر هم می‌گذاریم. ازش می‌پرسم: «چرا صدایت شبیه خروس شده؟» سرش را میندازد پایین و جوابم را نمی‌دهد. خاله

خوشش نمیاید. به نظرش من برای حمید که قرار است آقای دکتر آینده شود، مضرم. حمید اما زیاد خیالیش نیست. یعنی می‌شود گفت به عنوان یک دختر خاله خیلی هم دوستم دارد.

امشب خانه‌ی خاله مهمان میاید؛ خانواده‌ی صابر. من تا حالا فقط اسمشان را شنیده‌ام. زیاد شنیده‌ام. آقای صابر از دوستان جوانی شوهر خاله‌ام است. این‌طور که می‌گویند خانواده‌ی فقیری داشته، برای همین درس نخوانده و از بچگی پادویی مغازه‌دارهای شهر را می‌کرد. کم‌کم بار خودش را بسته و دکه‌ی یخ فروشی لب دریا راه انداخته. نمی‌دانم چند سال طول کشید تا دکه‌ی یخ تبدیل به چندین پاساژ و فروشگاه عریض و طویل در بازار تهران شد. حالا که جنگ به تهران رسیده خانواده‌ی صابر هم آمده‌اند ماندگار شمال بشوند. آن‌ها ویلا دارند، برای همین در مدتی که من انزلی هستم، اولین بار است که به دعوت شوهر خاله میایند خانه‌ی خاله‌ام.

صابرها خانواده‌ی باشکوهی هستند. شکوهشان فرو می‌رود توی چشم آدم. الهام دختر ته تغاری صابرها که از پاترول سیاه براقشان پایین می‌پرد، می‌فهمم زیبایی یعنی چه. پیش از این خیال می‌کردم بیتا زیباترین دختری است که خدا آفریده. بیتا در برابر الهام کوتوله‌ی مردنی‌ای بیش نیست. الهام یک

سال از من کوچک‌تر است اما قد من به سختی به شانه‌اش می‌رسد. شانه‌های فراخ دارد و وقت راه رفتن چنان چانه‌اش را بالا می‌گیرد که حرکت زلال خون و حرارت را زیر غبغب جوانش می‌توان دید. پوستش آن قدر صاف و زنده است که انگار نه انگار در سن جوش بلوغ و موهای زائد بغل گوش و این حرف‌هاست. نگاه درخشانی دارد که سایه‌ی مژه‌های پرپشت‌اش گاه تیره‌اش می‌کند. وقتی حرف می‌زند انگار چه‌چه می‌زند. در صدایش خنده‌ای ناتمام خوابیده. الهام روی همه چیز سایه میندازد. روی طلا و جواهرات مادرش، روی ماشین آخرین مدلشان، اصلاً با وجود این دختر، پدر گردن کلفت و پولدارش هم به چشم نمیاید.

تا خانواده‌ی صابر در اتاق پذیرایی تنگ و محقر خانه‌ی خاله جاگیر شوند همه دست‌پاچه‌اند. نجمه با دهان نیمه باز در چهارچوب در ایستاده. خاله و شوهر خاله حواسشان هست که هیچ کدام از صابرها روی آن یکی مبل که شکسته ننشینند. حمید هم پیژامه‌اش را درآورده و شلوار لی پوشیده. زهره هنوز جلو نیامده. زهره با قبولی در کنکور پزشکی برگ برنده‌ی شوهر خاله‌ام است و باید وقتی وارد شود که جمع آرام گرفته باشد؛ وقتی همه‌ی نگاه‌ها را متوجه خودش کند. کم‌کم

حرف‌ها گل میندازد. می‌شود گفت صابرها حرف می‌زنند و ما بله بله می‌گوییم. دوست ندارم نزدیک الهام بنشینم. به نظرم تشعشع سنگینی دارد که گیج‌ترم می‌کند. دخترک چنان رفتار راحتی با حمید دارد که انگار دوستان خیلی صمیمی هستند. از میان حرف‌ها می‌فهمم آخرین باری که همدیگر را دیده‌اند، دختربچه‌ای شش، هفت ساله بوده است. حمید در حالی که خم می‌شود چشمانش را گشاد کرده، می‌گوید که «هیچ فکر نمی‌کرد آن دختر لاغروی رنگ‌پریده تبدیل به چنین افرودیتی بشود.»

رک و پوست کنده گفت «افرودیت».

الهام می‌پرسد: «چی؟»

و حمید زیر نگاه سنگین خاله‌ام باز تکرار می‌کند: «افرودیت، افرودیت؛ الهه‌ی زیبایی.»

الهام می‌خندد: «خودم می‌دونم.»

در دلم می‌گویم واویلا، چقدر هم آرایش دارد! حرف‌ها ته کشیده و هر از گاهی یکی بلند و کشیده می‌گوید: «بعله... پس این‌طور.» حوصله‌ام سر رفته. چشم می‌دوزم به بخار آرام چای

که رقصان از دهانه‌ی فنجان بالا میاید. صدای شوهر خاله‌ام را می‌شنوم که می‌گوید: «به‌به! خانم دکتر ما هم تشریف آوردن.»

زهره بلوز سفید شرمن پوشیده که دور یقه‌اش کراواتی مشکی دارد و با دامن پفی بلندش جور درمیاید. سر که تکان می‌دهد بافه‌های مو بر شانه‌هایش می‌جنبد. چشم‌هایش از پشت عینک گردش درشت‌تر به نظر می‌رسد. لب‌های گوشتی‌اش هم به خاطر ماتیک قرمزش برجسته‌تر شده. در کل می‌شود گفت خیلی در وجودش اغراق کرده و ریخت و قیافه‌اش مرا یاد خانم دکترهای توی فیلم‌ها میندازد، منتها فیلم‌های قدیمی. تا وارد می‌شود یکراست می‌نشیند بین حمید و الهام که ناجور چسبیده به هم هستند. حمید از جایش نمی‌جنبد و زهره عملاً کون بزرگش را مابین آن‌ها می‌چپاند. مامان می‌گوید کون زهره به عمه‌هایش رفته. راست می‌گوید. می‌شود گفت حتی به پدرش رفته. شوهر خاله هم کونی شبیه تانک دارد. راه که می‌رود، پایین تنه‌اش ازش عقب می‌ماند.

آقای صابر و خانمش زهره را که می‌بینند، نیم‌خیزی می‌شوند و باز به حرف‌هایشان در مورد قیمت دلار و اوضاع خراب بازار ادامه می‌دهند. آقای صابر ناگهان صدایش را بالا می‌برد و

میان قاه قاه خنده می‌گوید: «اینو شنیدین؟ یه روز دو تا معتاد... غش غش می‌خندد... داشتن تلویزیون نگاه می‌کردن، موسوی رو نشون می‌داد. اولی می‌گه: این کیه؟ دومی می‌گه: نخست وزیره، اولی می‌گه اِ... مصدق رفت؟»

از خنده تنش به رعشه میفتد. زنش ریز می‌خندد و همین طور که به خاله شهلا نگاه می‌کند سر تکان می‌دهد. انگار مثلاً بگوید امان از دست این مرد. شوهر خاله که انگار به نظرش ورود زهره آن‌طور که می‌خواست باشکوه نیامده ناگهان رو به نجمه می‌گوید: «یه چایی واسه خانم دکتر بیار.» نجمه هم آشفته، دستی به موهای وزوزیش می‌کشد و می‌دود سمت آشپزخانه.

از روزی که صابرها رفته‌اند، حمید جور دیگری شده؛ کمتر توی زیرزمین می‌ماند. هی میاید بالا و بی‌مقدمه شروع می‌کند از الهام حرف زدن. مدام هم بدش را می‌گوید. می‌گوید دختر مثل شیشه‌ی عطری است که اگر درش باز شود، بوی خوشش می‌پرد و الهام همان شیشه‌ی عطر بی‌در است. می‌گوید زیاد آرایش می‌کند و خیلی هم جلف است.

امروز زهره موهایم را از بغل گوش‌ها جمع کرد، حمید می‌گوید شبیه آن دخترک در فیلم جنگ ستارگان شده‌ام. بعد هم برای این‌که مرا در هیچ شک و شبهه‌ای نگذارد می‌گوید: «البته فقط موهایت، وگرنه اون دختره خیلی خوشگله.» احساس می‌کنم حمید عصبانی است که دختر خاله‌ای مثل من دارد؛ دختر خاله دم دست‌ترین دختر برای حمید بدبخت است که مدام با موش‌های زیرزمینشان محشور است. شاید خوب بود عوض من افرودیت صابر دختر خاله‌اش می‌شد.

دلم برای تهران تنگ نشده، اما بیش از این حوصله‌ی خنده‌های تبلیغاتی شوهر خاله را ندارم. می‌خواهم به خانه برگردم، توی اتاقم. زهره مدام مجبورم می‌کند به ماجراهای او و عشاقش گوش کنم. دامنه‌ی گسترده‌ی عاشق‌هایش از برادر من صادق شروع می‌شود و تا همکلاسی‌های دانشگاه و استادهای زن و بچه‌دار و شوفر اتوبوس تهران - انزلی ادامه دارد. نجمه اما یک عاشق بیش‌تر ندارد، آن‌هم فریدون است که سر کوچه‌ی خاله میوه‌فروشی دارد. خرید خانه با نجمه است و این کار رشته‌ی عشق و محبت را بین این دو مستحکم کرد. اما فریدون چند روز پیش عروسی کرد. نمی‌دانم با کی اما قطعاً با نجمه نبود. نجمه همه‌اش را زیر سر شوهر خاله می‌داند. دلم برایش

می‌سوزد، توی این خانه حتی نمی‌تواند گریه کند.

پنیر را که می‌گذارم لای نان، شوهر خاله می‌گوید: «صدام گفته ده روز دیگر تهران را با کلاهک هسته‌ای می‌زنند. صدام گفته.»

به صدای دلنگ دلنگ قاشق که می‌خورد به تن استکان و می‌چرخد در خودش، گوش می‌کنم. شوهر خاله طوری حرف می‌زند که انگار صدام حسین کافر دیشب آمده به خوابش. می‌خندد، با صدا. چیزی ته حنجره‌اش می‌لرزد. دوست دارم توی چشمش نگاه کنم و بپرسم کجایش خنده‌دار است؟ نگاه نمی‌کنم. نمی‌پرسم. جایش می‌روم خیابان، تنهایی. می‌پیچم توی یک کوچه‌ای که می‌رسد به دریا. کوچه بوی نمک و ماهی و آب می‌دهد. آفتاب خوبی می‌تابد. لب دریا پر از همشهری‌های من است. مرد و زن توی ساحل می‌دوند. به هم می‌رسند سلام می‌کنند. دست تکان می‌دهند و می‌خندند. بعضی‌هایشان سگ هم دارند. سگ‌هایشان جلوتر می‌دوند.

با صدای داد و فریاد از خواب می‌پرم. نیمه‌شب است. در

رختخوابم نشسته‌ام. همه جا تاریک است. صدای جیغ و ناله از دور میاید. از خیلی دور. سایه‌ای سیاه از اتاق خواب خاله و شوهر خاله می‌پرد بیرون. سایه میاید که از من بگذرد سکندری می‌خورد، نزدیک است بیفتد رویم. خاله شهلا است که چادر پیچیده دور خودش. حمید با موهای ژولیده، گیج ایستاده توی درگاهی اتاقش. زهره موهایش را با نوارهای کاغذی پیچیده، چشم‌هایش ریز و پف‌آلود است. لب تختش نشسته و به صداهای دور گوش می‌کند. من روپوش می‌پوشم و با خاله و حمید و شوهر خاله می‌رویم بیرون. نجمه جلوتر از همه چادر به سر ایستاده سر کوچه. خیابان با نور قرمز چراغ گردان ماشین آتش‌نشانی روشن و خاموش می‌شود. من و حمید سر کوچه ایستاده‌ایم. بقیه می‌روند دورتر. می‌گویند پارچه فروشی سر خیابان را آتش زده‌اند. نمی‌گویند آتش گرفته. از دور آدم‌ها را می‌بینم که می‌دوند و یک لکه‌ی سیاه که میان خیابان ایستاده و توی سرش می‌زنند. من و حمید کنار هم ایستاده‌ایم. حمید دست به سینه نگاهش به دور است و جنب نمی‌خورد. احساس می‌کنم چیزی روی سینه‌ام حرکت می‌کند. سوسکی مثلاً دارد از روی سینه‌ی چپم بالا می‌رود. نگاه می‌کنم؛ انگشت‌های حمید از میان بازویش کشیده و می‌خزد روی سینه‌ام. یک قدم عقب می‌روم. حمید ایستاده سر جایش. برمی‌گردم خانه،

می‌خزم توی رختخوابم. پتو را می‌کشم سرم. من و نجمه توی هال می‌خوابیم. حالا همه میایند و یکی یکی از بالای سر من رد می‌شوند. چیزی میان سینه‌ام داغ می‌شود و گر می‌گیرد تا گلوم. توی این خانه نمی‌شود گریه کرد. فردا صبح با مامان تماس می‌گیرم. پس‌فردا تهران هستم.

مدرسه‌ها باز شده‌اند. جنگ آرام گرفته. حداقل در پایتخت این‌طور است. آقای مفیدی را صادق از یک موسسه‌ی علمی پیدا کرده، جایی که دانشجوها جمع می‌شوند و به عنوان معلم خصوصی به خانه‌های مردم می‌روند. معلم‌های قبل از مفیدی همه یا زن بودند یا پیرمردهای زهوار در رفته. آخریش هم مرد جاافتاده کوسه‌ای بود که پنج صبح جمعه میامد برای درس دادن. من عملاً از ساعت چهار لباس پوشیده توی هال قدم می‌زدم تا برسد. همه‌ی تمرین‌ها را هم از روی حل‌المسائل حل می‌کرد. آقای مفیدی اما هیچ کتابی ندارد جز کتاب درسی من و کلی سؤوالات امتحانی و تست و جزوه‌های تکمیلی.

صادق می‌پرسد: «این پسره چطوره؟»

می‌گویم: «آقای مفیدی رو می‌گی؟»

صادق چاقو را در دستش جابه‌جا می‌کند و خم می‌شود و

یـک پرتقـال از تـوی بشـقاب برمـی‌دارد:

- اِ؟ پس اسمش آقای مفیدیه؟

یـک روز در میـان میایـد. کلاسـمان طبقـه‌ی بالاسـت، در اتـاق پذیرایـی کـه سـاکت اسـت و نورگیـر خوبـی هـم دارد. می‌رویـم بـالا، در دو لتـه‌ای را کـه شیشـه‌خور مـات دارد می‌بندیـم و او بـا صدایـی سـکرآور درس می‌دهـد و مـن چـرت می‌زنـم. گاهـی هـم پشـتم را صـاف می‌کنـم و از بـالای یقـه‌اش تـن عریانـش را دیـد می‌زنـم. او خـم می‌شـود و مـن کـه صـاف نشسـته‌ام بـر او مسـلطم. انگشـت‌های بلنـدی دارد و موهـای دسـتش از مـچ تـا حوالـی سـاعد پـر پشـت و درهـم اسـت.

وقتـی آقـای مفیـدی میایـد مامـان تلفـن را می‌کشـد و خـودش هـم هیـچ کاری نمی‌کنـد، بی‌حرکـت روی صندلـی می‌نشـیند تـا حتـی از جنبـش بدنـش صدایـی درنیایـد. فکـر می‌کنـم بـد نبـود مامـان مسـؤول یـک کتابخانـه‌ی عمومـی می‌شـد؛ می‌نشسـت و یـک زبـان دراز هـم داشـت تـا پشـه را روی هـوا بقاپـد بـه لحظـه‌ای و بعـد بـا چشـم‌هایی کـه چنـان در حدقـه می‌چرخنـد کـه پـس سـرش را هـم می‌بیننـد، همـه چیـز را می‌پاییـد.

آقـای مفیـدی جبـر و هندسـه مثلثـات و فیزیـک و شـیمی درس می‌دهـد. باقیـش را بایـد خـودم بخوانـم. خـوب درس نمی‌دهـد. سـر کلاس آقـای مولـوی گاهـی پیـش میامـد چیزکـی بفهمـم، این‌کـه حـرف می‌زنـد خوابـم می‌گیـرد. کاری بـه کارم نـدارد. سـرش را مینـدازد پاییـن و هـی شـکل می‌کشـد و خـط می‌کشـد و عـدد می‌نویسـد. بعـد هـم کـه دو سـاعت تمـام می‌شـود، مـی‌رود تـا جلسـه‌ی بعـد. تمرین‌هایـش را حـل نمی‌کنـم. چیـزی نمی‌گویـد. در جـای خالـی تمرین‌هـا جواب‌هـا را می‌نویسـد و بـاز درس می‌دهـد و تمرینـات جدیـد.

حوالـی سـاعت سـه بعـد از ظهـر صـدای زنـگ در میایـد. بعـد سـلام و علیـک. مـادرم طـوری حـرف می‌زنـد انـگار کسـی خوابیـده یـا مثـلاً در خانـه مریـض داریم. سـایه‌ی لرزان و کشـیده‌ی آقـای مفیدی را از پشـت شیشـه‌ی مشـبک در اتـاق مهمانـی می‌بینـم. تقـه‌ای بـه در می‌زنـد. بلنـد می‌شـوم. مثـل هـر دانش‌آمـوزی کـه مقابـل معلمـش می‌ایسـتد. خبـردار. کیفـش را می‌گـذارد روی زانوهـای لاغـرش. کیفـش رمـز دارد. بـزرگ اسـت، سـیاه اسـت و دو تا دکمـه‌ی نقره‌ای در دو طرفـش دارد. روی یکیـش A و روی دیگـری M حـک شـده بـود. کتـاب و چنـد بـرگ کاغـذ از کیفـش بیـرون میـاورد.

امـروز کـه آمـده سـرماخورده اسـت. از مـن می‌پرسـد: «دستشـویی

کجاست؟» نشانش می‌دهم.

باز می‌گوید فقط جایی که بشود دستم را بشویم. می‌خواهد خیالم را راحت کند که نیازی به توالت ندارد. باز همان‌جا را نشانش می‌دهم. بلند می‌شوم و در اتاق را باز می‌کنم و در روبه‌رویی را به او نشان می‌دهم. وقتی برمی‌گردد می‌گوید: «معلم سرماخورده هم بد چیزیه‌ها.» و بعد خودش می‌خندد. من هم از روی ادب دهانم را کج می‌کنم که یعنی دارم می‌خندم. صدایش مثل مخمل است. امروز اولین بار است که سرش را بالا می‌گیرد و توی صورتم می‌خندد. نور از پنجره‌ی پشت سرمان می‌خورد به شیشه‌ی عینکش و چشم‌هایش پیدا نیست.

آقای مفیدی که میاید من تونیک آبی بلندی می‌پوشم. روسری سر نمی‌کنم. دستم را خیس می‌کنم و حسابی می‌کشم توی موهایم؛ آن‌طور که رزا یادم داده، دستم را چند بار به سرعت می‌کشم توی موهایم و بعد کف دستم را می‌چرخانم وسط سرم. همان‌طور با شتاب. موهایم زیادی صاف است. نازک است. آن‌طور که دست می‌چرخانم تویش انگار گره‌های ریز می‌خورد. این‌طوری موهای جلوی سرم نمی‌خوابد، پف می‌کند و میاید بالا. از دستشویی که میایم بیرون مامان یک طوری نگاهم می‌کند؛ این وقت‌ها پیله‌های زیر چشمش

بزرگ‌تر می‌شود. انگار آب تزریق کرده باشند زیر چشمش. خودم را به آن راه می‌زنم. توی اتاق مهمانی منتظر می‌مانم تا مفیدی برسد.

امروز عینکی را که در حیاط مدرسه پیدا کرده‌ام به چشمم زده‌ام. چند تا از نقاشی‌هایم را هم آورده‌ام بالا. گذاشتم لای ورق‌های چرک‌نویس تا مامان نفهمد. می‌خواهم مفیدی ببیند. می‌خواهم با عینکم و تونیک بلند آبی و آن طرح‌ها که با مداد کنته روی کاغذ کاهی پُرزدار می‌کشم، حالیش کنم من فرق دارم با دخترهای دیگر. زیر طرحی از پنجره‌ی اتاقم نوشته‌ام:

«به سراغ من اگر می‌آیید

نرم و آهسته بیایید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من»

می‌گوید: «شما هم عینکی شدین؟»

می‌گویم: «بودم.»

و انگشت میانی‌ام را می‌کشم روی بینی‌ام. همزمان ابروهایم را هم می‌دهم بالا. زود می‌رود سر اصل مطلب. همیشه همین‌طور است. صفحه‌ی سی و یک کتاب را باز می‌کند؛ جدول تناوبی. تناوب، نوبت، به نوبت، نوبتی. آقای مفیدی از روی کتاب می‌خواند. صدایش محو می‌شود. مثل صدای آخر ترانه‌ای که محو می‌شود در سکوت آغاز ترانه‌ی بعد از خودش. من گوش می‌کنم. کلمات را می‌بینم که در فضا می‌چرخند. گوش می‌کنم اما سر در نمیاورم. کلمات مثل چیزی انتزاعی جلوی چشمم نمایان می‌شوند. معنایشان را نمی‌فهمم. حروف جدا از هم و نامربوطند. شکلی قابل درک نمی‌سازند. تنها آواهایی هستند کنار هم.

افزایش، زایش، یش، یش، ششش. . .

آقای مفیدی می‌گوید «باریم» و سرش را بالا می‌گیرد. عینک روی بینی‌ام سنگین است و میان دو ابروم چرخشی مثل چرخش الکترون به دور هسته‌ی اتم حس می‌کنم.

آقای مفیدی می‌گوید: «همه‌ی ترکیب‌های باریم که در آب یا اسید حل می‌شوند، سمی هستند.»

می‌گویم: «بارک‌الله باریم.»

ناگهان می‌گوید: «عنصرهای واسطه را تعریف کن!»

می‌گویم: «نمی‌دونم.»

عینکش را برمی‌دارد و لبانش را جوری بر هم فشار می‌دهد که انگار دارد مانع خمیازه‌ای طولانی می‌شود. چشمانش پر از اشک می‌شود و سوراخ‌های بینی‌اش لحظه‌ای مثل سوراخ‌های دماغ اسب از هم باز می‌شود. می‌گوید: «خبر داری نمره‌ی امتحانی که جلسه‌ی پیش ازت گرفتم چند شد؟»

سرم را میندازم پایین و سر انگشتانم را می‌گذارم روی پیشانیم. می‌گویم: «هشت.» می‌گوید: «هشت شدی و عین خیالت نیست. حواست به درس نیست و فقط سعی می‌کنی مزه بریزی. باور کن من خجالت می‌کشم جلسه‌ی آخر از مادرت پول بگیرم. اما حیرونم که تو چطور این همه بی‌خیالی. توی هیچ کدوم از درسا پیشرفتی نداشتی. با این اوضاع فکر نمی‌کنم اومدن من اصلاً فایده‌ای داشته باشه.»

گریه‌ام نمی‌گیرد، خجالت نمی‌کشم، فقط خسته‌ام. دوست دارم زودتر تمامش کند. کاغذ و کتابش را بگذارد توی کیف

سیاهش و بلند شود، برود پی کارش. حتی دیگر نمی‌خواهم طرح‌هایم را نشانش بدهم. می‌گویم: «عادت همیشگی شماست کسی رو که دوستتون داره زیر دست و پا له کنین؟»

آقای مفیدی ساکت می‌شود. من هم ساکتم. اصلاً انگار من نبوده‌ام که حرف زدم. من نبودم که آن جمله را گفته‌ام. انگار کسی برای این‌که غائله را تمام کند چیزی گفت. مفیدی می‌خندد. مثل کسی که لطیفه‌ای شنیده باشد، نمی‌خندد، لبخند می‌زند. دهانش کش میاید و نگاهش باز پشت انعکاس نور در شیشه‌ی عینکش گم می‌شود. سبیل‌هایش تا نزدیکی لب پایینش می‌رسد. فکر می‌کنم باید زبر باشد. دم خطش کوتاه است و یکی دو تا موی سفید اطراف گوشش دارد. دستش را دراز می‌کند طرف من، دست‌های بزرگ و انگشت‌های کشیده با مفاصل برجسته. می‌گوید: «دست بده و قول بده روی درس‌هات بیشتر تمرکز کنی. حداقل به خاطر کسی که دوستش داری.»

من دست نمی‌دهم. من با هیچ‌کس عهد نمی‌بندم فیزیک بخوانم یا هندسه حل کنم. من از میدان مغناطیسی فرار می‌کنم. دستم، دست راستم در دست مفیدی است. شست بلندش را می‌کشد پشت دستم، مثل دستی که دست دیگر را نوازش می‌کند.

خانم بیانی صورت ظریفی دارد با چروک‌های ریز مثل صورت چینی‌ها. پوستش سفید است، اما به خاطر کرک‌های بلند صورتش، به زردی می‌زند. موهای صورتش را برنمی‌دارد. موهای زرد مثل هاله‌ای از نور می‌درخشند. شیوا و هایده سرشان گرم است. هایده شلوارش را تا نزدیکی زانو بالا داده و با بند دور گردنش تند تند بالا و پایین می‌شود. حالت دهانش که دنباله‌ی بند را به دندان گرفته مثل مرغی است که دارد مدام به چیزی نوک می‌زند. شیوا هم پشت سر بچه‌های میز جلو پناه گرفته و با موچین و آینه مشغول است. هر از گاهی هم سر می‌کشد و خانم بیانی را می‌پاید. بعد سرانگشت میانیش را می‌کشد زیر هلال ابرویش و خودش را کجکی توی آینه نگاه می‌کند و باز با موچین میفتد به جان خال‌های ابرو. من سر می‌چرخانم سمت پنجره. آسمان خیلی آبی است، خیلی آبی و ابرها تپل و سرخوشند. خانم بیانی می‌گوید: «در کلاس یک نفر دیگه هم هست که مثل من حواسش پی این کوه‌های

آبیه که از پنجره‌ی این‌جا معلومه.»

دستم زیر گونه‌ام است و گوشم به حرف‌های خانم بیانی و نگاهم به کوه‌ها. نشستن کنار پنجره هم عالمی دارد. کلاسمان طبقه‌ی سوم ساختمانی بزرگ و آجرنماست. کوه‌ها که دورتر هستند و نزدیک‌تر، پایین پنجره، آدم‌ها و ماشین‌ها که می‌گذرند و خم که می‌شوی میل عجیب پریدن است.

خانم بیانی حواسش به من است. می‌دانم. حالا دیگر حواسم به کوه‌ها نیست. حالا دارم نمایش می‌دهم و گوشه‌ی چشمی به خانم بیانی دارم.

- شکوهی!

جواب نمی‌دهم. می‌گذارم خیال کند غرق شده‌ام در تصویر کوه‌ها. دوست دارم در نگاه خانم بیانی من تنها کسی باشم که این چشم‌انداز زیبا را درک کرده است. دوست دارم او این نگاه و این حالت نشستنم و این بی‌توجهیم را به کلاس، ربط دهد به انشاهای خوبی که می‌نویسم و ربط دهد به حالت خواندنم از روی درس. آن‌طور که صدایم را رها می‌کنم توی کلاس و لحن می‌دهم به خواندنم و نفس بچه‌ها را در سینه

حبس می‌کنم.

- شکوهی!

وقتش است ناگهان از جا بپرم که یعنی حواسم نبوده. طوری به خانم بیانی نگاه می‌کنم انگار همین حالا از عالمی دیگر رسیده‌ام. باید بداند من که دماغ بزرگی دارم و صورتم رنگ‌پریده است و هیچ مثل بغل دستی‌هایم خوشگل نیستم، مثل بیتا خوب اسپک نمی‌زنم، یا شبیه رزا شوخی‌های با نمک بلد نیستم تا همه را منتر خودم کنم، در عوض خاصیتی دارم که مال خودم است و خیلی و خیلی... و هیچ وقت ندانستم خیلی چی است. ولی لابد چیزی هست که بشود دلم را به آن خوش کنم.

شکوهی، شعری رو که قرار بود از حفظ کنید بخون.

خانم بیانی نگاهم می‌کند و در نگاهش نوازش و محبت و درک متقابل است.

«در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم»

حواسم هست به موقع مکث کنم و کلمات را تا آن‌جا که لازم است بکشم و بچسبانمشان به هم تا آهنگ شعر از دست نرود.

«بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم»

وقتی می‌خوانم «تو»، کسی را در ذهن مجسم می‌کنم. این تو باید خطاب به کسی باشد. نمی‌دانم کی اما یک نفر هست که نمی‌شود همین‌طور سرسری گذشت از او. شاید مثلا مردی باشد؛ مردی باریک اندام با سبیل و عینک پنسی. چشمانش را نمی‌بینم، نگاهش پشت انعکاس نور در شیشه‌ی عینک پنهان است اما می‌خندد؛ از حالت لب و دهانش پیداست.

«به وقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم، به گفت‌وگوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم.»

بیتا شعر را زیر گوشم تکرار می‌کند. ادای پیرمردهایی را درمیاورد که پای بساط منقل و وافور، ذغالشان که گل میندازد، شعر خواندنشان می‌گیرد. خنده‌ام گرفته و خنده‌ی فرو خورده‌ام می‌پیچد توی گلویم و صدایم می‌لرزد:

«هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن، وگر خلاف کنم سعدیا، به سوی تو باشم.»

هر طور است شعر را تمام می‌کنم. خانم بیانی بیت‌ها را یکی یکی باز می‌خواند و معنا می‌کند. می‌گوید «تو» یعنی خدا. ناگهان سعدی در نگاهم دور می‌شود. می‌شود آدمی که نمی‌تواند چیزهای واقعی دم دستی را دوست داشته باشد، آدمی که نوک دماغش را نمی‌بیند اما سر کوه را می‌بیند. به تصویر سعدی در کتاب نگاه می‌کنم. ابروهای باریک بالا داده و نگاهی مثل روباه زیرک؛ چانه‌اش تیز است و لبخندی کم‌رنگ بر لب دارد. خانم بیانی که حرف می‌زند، من باز به مرد عینکی خودم فکر می‌کنم که حالا دستار دارد و ریش تنک.

سرم پایین است. نگاهم مانده به تصویر سعدی در کتاب فارسی که بیتا یواشکی روی زانوش باز کرده. وقت درس پرسیدن باید کتاب‌ها را ببندیم. خانم بیانی باز صدایم می‌کند. در صدایش دلخوری و خشمی ملایم است. می‌پرسد: «زیر میز کتاب باز کردی؟»

نگاهم را از تصویر سعدی می‌گیرم. شعر را از حفظ خوانده بودم. خانم بیانی بلندم می‌کند. می‌کشاندم گوشه‌ی کلاس تا بایستم. مثل بچه‌های دبستانی. تکیه‌ام به شوفاژ است و نگاهم به بیتا که سرش زیر میز معلوم نیست چی را جست‌وجو

می‌کند. رزا کنار دستش نشسته و گوشه‌ی لبش را می‌جود.

زنگ تفریح نمی‌روم پایین. هایده نشسته روی نیمکت سمت پنجره و سیگار دود می‌کند. دار و دسته‌اش، شیوا راستی و شیرین و فریبا سریری، دور و برش می‌پلکند. گاهی می‌روند بیرون کلاس سرک می‌کشند که گلچین توی راهرو نباشد، بعد میایند و پکی به سیگار هایده می‌زنند و دستی به تن هم می‌کشند.

بیتا بدون این‌که به روی خودش بیاورد رفته پایین. من زل مانده‌ام به هایده که سرش را داده عقب، شیوا که شانه‌هایش را می‌مالد، سر در گوشش چیزی می‌گوید و هایده بلند قهقهه می‌زند و خودش را تکانی می‌دهد و می‌گوید: «کثافت ولم کن، یه طوری شدم.» کشدار و شل حرف می‌زند. تصویر هایده در چشمم تار می‌شود، مقنعه‌ام را می‌کشم توی صورتم و گونه‌هایم داغ می‌شود. دلم برای خودم می‌سوزد. از بیتا بدم میاید؛ مدتی است بدم آمده. از همان روز که از خانه‌ی ما رفت و بعدش در تمام مدرسه پیچید برادرم شبیه انسان‌های نخستین است و بعدتر که صادق مدام توی اتاقش با تلفن پچ‌پچ می‌کرد و شام و ناهارش را هم توی اتاقش می‌خورد، و بیتا مدام از من درباره‌ی او می‌پرسید.

رزا دست می‌کشد پشتم. دوست ندارم. اما خجالت می‌کشم محبتش را پس بزنم. می‌گوید: «چه دل نازک شدی. تا حالا گریه‌اتو ندیده بودم.»

اشکم سرازیر است. از خیلی وقت پیش فهمیده‌ام بیتا آدم آب زیر کاهی است. هر وقت سر و کله‌ی مدیر و ناظم پیدا می‌شود، غیبش می‌زند. بهش حق می‌دهم دنبال دردسر نگردد. اما از این‌که چرا من و رزا را تشویق می‌کند تا هر چه کارهای عجیب و غریب بلدیم در مدرسه انجام دهیم، سر درنمیاورم. همیشه پیشنهاد دهنده بوده، اما هیچ‌وقت خودش را درگیر نمی‌کند.

یکی از نوچه‌های هایده می‌دود توی کلاس. بچه‌ها بهش می‌گویند «جنده کوچولو». قدش کوتاه هست و کون گنده‌ای دارد که خیلی‌ها مدیونش هستند، داد می‌زند: «بچه‌ها گلچین...»

هایده سیگارش را از پنجره پرت می‌کند پایین. پشت سر جنده کوچولو، بیتا بدو میاید و می‌نشیند سر جایش. من مانده‌ام بین رزا و بیتا. رزا به بیتا می‌گوید: «کجا بودی تو؟»

بیتا لب می‌گزد و می‌گوید: «هیسس...»

گلچین همراه دو تا زن درشت‌هیکل چادری وارد می‌شود. زن‌ها که حرکت می‌کنند دنباله‌ی سیاه چادرشان مثل شنل زُرو تاب می‌خورد. یکراست می‌روند سر وقت هایده؛ تا هایده به خودش بجنبد زن جوان‌تر که پوست سبزه و ابروهای به هم پیوسته دارد هایده را از یقه بلند می‌کند و می‌چسباند به دیوار. هایده با چشم‌های گشاد شده، انگار راه نفسش بسته شده باشد به خرخر افتاده، بچه‌ها همه ساکت مانده‌اند. اصلاً حتی کسی حرکت نمی‌کند، پلک نمی‌زند، نفس نمی‌کشد. همه میخ مانده‌ایم، زن ابرو پیوسته می‌گوید: «کفشاتو درآر!»

هایده همین‌طور چسبیده به دیوار، پاهایش را تکانی می‌دهد و کفش‌ها را می‌کند. زن دیگر خم می‌شود و کفش را برمی‌دارد و توش را نگاه می‌کند. یک لنگه را میندازد و لنگه‌ی دیگر را وارسی می‌کند. کفی کفش را بیرون می‌کشد و از زیرش انگار چیز کوچکی در میاورد. نمی‌فهمم چیست. فقط لحظه‌ای چیزی قهوه‌ای قد یک تیله در مشت زن می‌بینم.

زن‌ها هایده را همان‌طور خرکش از کلاس بیرون می‌برند. زنگ می‌خورد. بچه‌ها حیران ماجرای هایده، دم نمی‌زنند. فقط هر وقت خانم سروش با شکم برآمده، یک دست به کمر، هن و هن کنان از یک طرف تخته می‌رود سمت دیگرش و

می‌نویسد کسینوس ایکس، چندتایی از بچه‌ها ریز می‌خندند. بیتا می‌گوید: «این نمی‌خواد بره بزاد؟ حالم به هم خورد دیگه.»

من و رزا چیزی نمی‌گوییم. نگاهم میفتد به دفتر رزا؛ ریز و با دقت و رنگ به رنگ، فرمول‌ها را می‌نویسد. از رفتارش پیداست می‌فهمد سروش چه می‌گوید. من اما اصلاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم. از رزا می‌پرسم: «ساعت چنده؟»

ساعتش را از مچ باز می‌کند و می‌گذارد جلوی من. یک ساعت مانده تا زنگ بخورد. توی دفترم شصت دقیقه را به دسته‌های پنج تایی تقسیم می‌کنم. هر پنج دقیقه که می‌گذرد یکی از دسته‌ها را خط می‌زنم. خانم سروش لحن یکنواختی دارد. مثل لالایی، هیچ نشده صدایش بالا برود، یا شوخی کند یا حتی عصبانی شود. صدایش شبیه دودی خاکستری سنگین و پیچان میاید و دست می‌کشد به سر و شانه‌ام. دارم از خواب دیوانه می‌شوم. سر تکان می‌دهم تا خواب از سرم بپرد. خودم را نیشگون می‌گیرم. لبم را می‌گزم. دقیقه‌ها مثل مار از روی سر و کله‌ام می‌خزند. خانم سروش یک مسأله به بچه‌ها می‌دهد. کلاس بی‌جنبش و ساکت در خودش فرو رفته. سروش پشت میزش نشسته و نگاهش مات مانده به نقطه‌ای روی زمین. دهانش

کج شده و قیافه‌اش مثل مرده‌ای است که اختیار عضلات صورتش را از دست داده. نمی‌دانم چه مدت همه در این حالت می‌مانیم. همه خشکمان زده و دقیقه‌شمار ساعت مچی رزا هم دیگر حرکتی ندارد. از دور صدای پاشنه‌ی کفشی توی راهرو پیچیده، صدا نزدیک می‌شود. کسی به در کلاس‌ها می‌زند و می‌گوید: «زنگه...»

صدا هی نزدیک‌تر می‌شود. ما انگار از پیله دربیاییم به تنمان کش و قوس می‌دهیم. صاحب صدا به در کلاس ما هم می‌زند: «خانوما زنگه...» صاحب صدا دور می‌شود. برای کسی بلند بلند توضیح می‌دهد «برق نیست... قطعه.»

بعد ناگهان انگار سکوت تنگی باشد که از بلندی پرت می‌شود و با سر و صدا می‌خورد زمین و هزار تکه می‌شود. بچه‌ها جیغ می‌کشند، سوت می‌زنند، روی میزها می‌کوبند، همدیگر را صدا می‌کنند. من نگاهم به خانم سروش است که انگار کر، انگار کور دست می‌برد کیفش را میندازد روی دوشش و مثل سایه‌ای خاکستری از کلاس بیرون می‌رود.

من و رزا با هم می‌رویم. بیتا عملاً خودش را می‌چسباند به ما. می‌دانم می‌خواهد یک‌طوری از دلم دربیاورد. نزدیک در

خروجی خانم گلچین صدا می‌کند: «خانم خاقانی، دخترم یه لحظه بیا این‌جا!»

ما هر سه برمی‌گردیم. من و رزا نگاهمان از لبخند مهربان گلچین می‌گردد بر چهره‌ی دست‌پاچه‌ی بیتا. بیتا می‌رود سمت دفتر. ما می‌رویم سمت خودمان. دم در شیوا بلند بلند می‌گوید: «بفهمیم کی هایده رو فروخته جرش می‌دیم.» معلوم نیست برای کی خط و نشان می‌کشد. من و رزا تا خانه با هم داریوش می‌خوانیم.

امتحان جبر داریم. خودم را انداخته‌ام روی ورقه. دوست ندارم خانم گلچین که بالای سرم ایستاده ورقه‌ام را ببیند. چیزی ننوشته‌ام. الکی ادای نوشتن در میاورم. ادای فکر کردن، و بعد این‌که ناگهان چیزی به خاطرم می‌رسد. بیتا ورقه‌اش را با پشت سریش عوض می‌کند و رزا پاچه‌ی شلوارش را بالا داده تا چیزهایی را که روی مچ پایش نوشته به کاغذ منتقل کند. خانم گلچین که دور می‌شود فرصتی است تا کمر راست کنم. مفاصلم خشک شده. تفضلی، دختر سیاه برزنگی، شاگرد اول کلاس است، قیافه‌اش شبیه ملخ، بهش می‌گوییم چهار دست؛ سر جلسه‌ی امتحان انگار هر چهار دستش کار می‌کند. مثل فرفره مشغول ضرب و تقسیم و حل معادلات و مسأله‌هاست. مهرناز سمندری هم که طبق معمول اول بغض می‌کند بعد با حالت غش و ضعف در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته‌اند از جلسه خارج می‌شود. رزا می‌گوید: «پیس پیس!»

با فاصله‌ی یک صندلی خالی کنار من نشسته. با چشم و ابرو می‌پرسد پاسخ کدام سؤوال را می‌خواهم؟ دبیر جبر چپ چپ نگاهی می‌کند و می‌گوید: «هیسسسس!» و باز راه میفتد میان صندلی‌ها. می‌گویم: «هیچ کدوم.»

برایم فرقی ندارد چی پیش بیاید. ترجیحٍ می‌دهم ورقه‌ی سفید، پاک و پاکیزه بدهم دست دبیرمان. اصلاً چیزی که مهم است این است که نفرتم را از این اعداد و فرمول‌ها حالیشان کنم.

وقت امتحان تمام شد. این‌را خانم مدیر از میکروفن دفتر مدرسه اعلام می‌کند: «خواهرای عزیز ورقه‌هارو جمع کنن!»

خانم گلچین بچه‌های اول هر ردیف را مامور می‌کند تا ورقه‌ها را بگیرند. بچه‌ها صلوات می‌فرستند و من می‌بینم که بیتا توی شلوغی از سالن می‌رود بیرون. وقتی می‌رسیم حیاط، بیتا نیست. لابد این دفعه با علی اطریش رفته. چرا بهش می‌گویند اطریش؟ باید اسمش را بگذارند علی کامرون؛ بچه‌ها می‌گفتند یک کامرون زرد خریده، کامرون؟ کامِرا؟ اسم ماشینش را درست نمی‌دانم.

اردیبهشت است. هوا یک جوری است یا این‌که من یک‌جوریم می‌شود. نمی‌دانم. احساس می‌کنم حیوانی زیر پوستم دست و پا می‌زند. می‌خواهم انگشت بزنم ته حلقم و حیوان را بالا بیاورم و رهایش کنم. بگویم بیا برو پی کارت و این همه زیر پوست من وول نخور. نمی‌شود. حیوان در من بزرگ می‌شود و من برایش کم میایم.

رزا می‌گوید بیا اُتو بزنیم. اتو زدن برای من نان و آبی ندارد. برای رزا دارد؛ هر بار کلی شماره می‌گیرد و با پسرهای جدید آشنا می‌شود. خودش یک دوست پسر فابریک دارد. اسمش پیمان است. کاپشن چرم کوتاه می‌پوشد که اپل‌های بزرگ دارد. بعد اپل‌ها توی شانه‌های لاغرش کج و کوله می‌شوند. شلوار پاکو هم می‌پوشد. به این نمیاید. به آقای مفیدی میاید. آقای مفیدی پاهای خیلی بلندی دارد. شلوار پاکوی شکلاتی می‌پوشد با پیراهن چهارخانه. موهایش هم شبیه شجریان است. موهای شجریان نرم به نظر می‌رسد. توی عکس‌هایش این‌طور است. موهای آقای مفیدی نرم نیست. از خیلی نزدیک که نگاه می‌کنم یک جور وزی توی خودش دارد. اما حالت موهایش من را یاد شجریان میندازد. موهای پیمان صاف است. با ژل، چرب و براقش می‌کند و می‌دهد بالا، بعد چند تار جلوی

پیشانیش را به حالت نیم دایره میاورد تا نزدیکی ابروها. کفش سیاه پاشنه تخم‌مرغی می‌پوشد. من دوست ندارم. کفش‌های آقای مفیدی را دوست دارم. کفش‌های سیاه چرمی می‌پوشد. خیلی جدی.

پیمان فلج است. با چوب زیر بغل راه می‌رود و بیشتر روزها با موتور گازیش دم مدرسه ول است. پیمان به رزا گفته پایش را عمل می‌کند و اگر آن طور که دکترها گفته‌اند زیر عمل نمیرد، میاید و رزا را می‌گیرد. یک بار رزا سر کلاس زیست از خانم ساوجی پرسید: «این‌ها که به خاطر نخوردن قطره فلج اطفال، فلج شده‌اند درمان می‌شوند؟»

خانم ساوجی هم گفت: «نه، هیچ راهی نیست» و رزا تمام آن روز مقنعه‌اش را توی صورتش کشید و گریه کرد. اما فردا صبح باز حالش خوب بود و به خاطر ماتیک صورتی صدفی که تو کیفش پیدا کرده بودند خفت شده بود به دیوار.

من و رزا می‌ایستیم کنار خیابان. ماشین‌ها به ما که می‌رسند، می‌زنند روی ترمز. ما سوار هر ماشینی نمی‌شویم. رزا اول توی ماشین را نگاه می‌کند. راننده‌اش را، یا اگر همراه داشته باشد، همراهش را خوب می‌پاید. یک پیکان جوانان سفید جلوی

پایمان نگه می‌دارد که دو تا پسر تویش نشسته‌اند. پسرها می‌خندند و چیزهایی می‌گویند که من نمی‌فهمم. درست نمی‌شنوم، صدای ضبط‌شان بلند است. رزا دستم را می‌گیرد و می‌کشد کنار. می‌گویم: «خب همینو سوار شیم.»

رزا می‌گوید: «ول کن بابا، کیر کلفتن اینا!»

من دیگر چیزی نمی‌گویم. پسرها می‌روند. کلمه‌ی کیر توی سر من برجسته می‌شود. بچه‌ها راحت درباره این چیزها حرف می‌زنند. شوخی می‌کنند یا شکلش را می‌کشند. من حرفش را نمی‌زنم. پای حرف بچه‌ها هم نمی‌نشینم. فکر می‌کنم زیادی اغراق می‌کنند و یک مشت دروغ تحویل هم می‌دهند. مثلاً شیوا راستی، هر زنگ تفریح بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کند و معرکه می‌گیرد. می‌نشیند بالای نیمکت و بچه‌ها دورش با چشم و دهان له له می‌زنند. شیوا هم از خودش و کیوان می‌گوید که چطور بی‌طاقتند و توی ماشین چیز کیوان را می‌خورد. خودشان نمی‌گویند «چیز»، اسم می‌برند. یک اصطلاحی هم دارند می‌گویند ساک زدن. یا تعریف می‌کند کیوان از خارج یک عینکی آورده که باهاش می‌شود مردم را لخت دید. قسم می‌خورد خودش زد به چشمش و کیوان و دوستش را لخت مادرزاد دید. یا ماجراهای شب عروسی

خواهرش را با آب و تاب تعریف می‌کند. این مال وقتی است که دیگر داستان‌های خودش ته می‌کشد و بچه‌ها یک چیز کامل‌تر می‌خواهند.

من از این جور حرف‌ها خوشم نمیاید. اما تصویرها را دوست دارم. بعضی‌هایش خنده‌دار است. بعضی‌ها را هم دوست دارم چون از دیدنش هیجان‌زده می‌شوم. چند روز پیش شیوا یک عکسی آورده بود. عکس نبود، یک نقاشی بود با خط‌های ساده. یک دختر لخت بود که از چیز مردی می‌رفت بالا و زیر نقاشی نوشته بود «از درخت نرو بالا.» سر زنگ تاریخ، نقاشی دست به دست شد میان بچه‌ها. خانم شهابی خمیازه می‌کشید و مدام می‌گفت «اکسیژن کلاستون کمه.» بچه‌ها جواب نمی‌دادند. حواسشان به دختره بود که می‌رفت بالا. من از نقاشی خوشم آمد. از خطوط تن دختر که سینه‌های درشت داشت و کپل‌های برجسته. از دیدن تن زن‌ها بیشتر خوشم میاید. تن مردها را با لباس دوست دارم و هیچ نمی‌خواهم به چیزشان فکر کنم. همان‌طور که به چیز خودم فکر نمی‌کنم. نگاهش نمی‌کنم. دستش نمی‌زنم. ترجیحم این است که خیال کنم میان پای مردها و زن‌ها چیزی نیست. صاف است.

رزا سقلمه‌ای می‌زند به پهلویم؛ یک کادیلاک قهوه‌ای روشن

چند قدم جلوتر از ما می‌ایستد. بعد دنده عقب میاید تا می‌رسد درست مقابل ما. راننده‌اش مرد تپلِ خندانی است که کت و شلوار پوشیده. توی ماشینش یک بوی خنکِ سبکی میاید. از ضبط ماشینش موسیقی خارجی پخش می‌شود. پشت ماشین زیادی بزرگ و راحت است و صندلی‌ها مثل مبل‌های توی اتاق پذیرایی نرم و تمیزند. کنار دستم یک تلفن است که شماره‌گیرش از این مدل‌های جدید دکمه‌ای است و یک چراغ قرمز ریزی هم بالای صفحه‌ای که شماره‌ها را نشان می‌دهد روشن است. تلفن به یک جایی وصل است، نمی‌دانیم کجا، رد سیم را تا یک جایی می‌بینیم و بعد لای پیچ و تاب صندلی‌ها گم می‌شود. با این‌که ماشین راحت است و راننده هم مردی خنده‌رو که فقط با محبت از توی آینه به ما نگاه می‌کند، اما من احساس خوبی ندارم. بعد مرد شروع می‌کند به حرف زدن. لهجه‌ی عجیبی دارد. تکه تکه و غلط غلوط حرف می‌زند. وسطش هم انگلیسی میندازد. تازه می‌فهمیم طرف ژاپنی است. موهای صاف فرق کج دارد و پوست قهوه‌ای که به زردی می‌زند. مدام به تایید سر تکان می‌دهد و چشم‌های ریزش که از توی قاب آینه‌ی بالای سرش پیداست، به خنده ریزتر می‌شود. سعی می‌کنیم با آن چند جمله انگلیسی که توی مدرسه یاد گرفته‌ایم، با مرد

خارجی حرف بزنیم. می‌فهمیم مرد چهل ساله است و این‌جا توی یک شرکت، کاری مربوط به تلفن و این چیزها دارد. دستش را می‌بینم که فرمان را در مشت گرفته. انگشت‌های تپل و کوتاه دارد. توی انگشت دست چپش هم حلقه‌ی باریک زردی است. با سر به رزا اشاره می‌کنم. رزا هم دیده، می‌گوید: «کس‌کش زنم داره، مارو سوار کرده.»

من می‌ترسم. مرد ژاپنی از توی آینه به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «شما آقا دوست داشت؟»

من لبم را میان دندان‌هایم گرفته‌ام و دارم خیابان را نگاه می‌کنم. روی دیوار درشت نوشته «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند». یکهو با صدای بلند می‌گویم: «یس یس. آقا ایتس گود. آقا اوکی. اوکی.»

رزا با چشم‌های ورقلنبیده‌اش مات من است. بهش می‌گویم بذار فکر کنه ما طرفدار آقاییم، ولمون کنه.

رزا انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد شروع می‌کند سر و صدا کردن و هی گود گود گفتن. مرد ژاپنی ابروهایش را می‌دهد بالا و می‌گوید: «ولی این ایران خیلی سخت. کامیته آدم

می‌گیرد.»

من و رزا تازه می‌فهمیم منظورش از آقا چیست. محکم می‌کوبیم به پیشانیمان. رزا درها را کنترل می‌کند؛ قفلند. شیشه‌ها تا ته بالا هستند و هیچ چیزی نیست که شیشه را پایین بدهیم. خفه می‌شویم و کز می‌کنیم توی خودمان. مرد ژاپنی هم ساکت می‌شود. کمی که می‌رویم، صدای ضبطش را بلند می‌کند. رزا می‌گوید: «صداشو بلند کرد جیغ و دادمون نره بیرون.»

من ناخنم را کف دستم فرو کرده‌ام. توی دلم هزار بار می‌گویم غلط کردم. می‌گویم اگر این بار خلاص شوم دیگر تا آخر عمرم اتو نمی‌زنم. به رزا می‌گویم: «بگیم نگه داره. حداقل این‌جا خیابون شلوغه، اگه نگه نداشت مردم به دادمون می‌رسن.»

رزا می‌گوید: «تنک یو، همین بغلا پیاده می‌شیم.»

مرد خارجی توقف می‌کند. بعد دکمه‌ای را می‌زند و درها تقی صدا می‌کنند و ضامن قفل می‌پرد بالا. قبل از اینکه پیاده شویم، دو تا کارت ویزیت می‌دهد دستمان. می‌گوید: «کال می.»

ما هم می‌گوییم: «اوکی اوکی» و پیاده می‌شویم.

ماجرای ما و مرد خارجی مثل بمب توی مدرسه صدا می‌کند. کارت کوچک طلایی را نشان بچه‌ها می‌دهیم. رویش با رنگ سفید در زمینه‌ی آبی آسمان آرام، نوشته:

Matsotu LTD

(056)3707367

بیتا خیلی کونش سوخته که با ما نبود. احساس می‌کنم من و رزا یک تیم هستیم که کارهای هیجان‌انگیز می‌کنیم. بیتا را زیاد تحویل نمی‌گیریم. با این همه هر وقت من و رزا با هم هستیم، میاید و خودش را می‌چسباند به ما. دوست دارم مدام از آقای مفیدی حرف بزنم؛ بچه‌ها همه کسی را دارند تا درباره‌اش حرف بزنند. رزا از پیمان می‌گوید که چقدر رویش غیرت دارد و اگر بفهمد رزا پارتی می‌رود و اتو می‌زند اول او را می‌کشد و بعد هم خودش را. بیتا هم برای تولدش از علی اطریش یک عینک گربه‌ای گرفته. کارلوس هم با آن قیافه‌ی تروریستی‌اش مثل سایه همه‌جا دنبالش است. علی گلزار هم

بهش گفته اگر موهایت را کوتاه کنی دیگر نه من، نه تو. بیتا هم موهایش را تا در کونش بلند کرده. من هم آقای مفیدی را دارم که حرفش را بزنم. رزا می‌پرسد: «چی کاره است؟»

می‌گویم: «مهندس نفته.»

بیتا می‌گوید: «پس چرا تدریس خصوصی می‌کنه؟»

– درسش تازه تموم شده.

– کجاییه؟

– مازندرانیه.

– شانسو ببین تو رو خدا. حالا اگه ما معلم خصوصی بگیریم یه پیرمرد مافنگی زهوار دررفته به پستمون می‌خوره.

رزا سقلمه‌ای به پهلوی بیتا می‌زند: «فعلاً که بلیت تو هم برنده شده.»

و با سر اشاره می‌کند به بی‌ام‌و زیتونی‌رنگ تر و تمیزی که مردی با موهای بلند و عینک آفتابی تویش نشسته. ماشین در امتداد خیابان در نزدیکی ما توقف می‌کند. بیتا دست می‌کند

توی کاکلش و موهای طلایی فرفریش را یک‌وری می‌ریزد توی صورتش: «کارلوسه... بچه‌ها من رفتم.» و سمت ماشین قدم تند می‌کند.

من و رزا سرازیری سمت خانه را با قدم‌های سنگین می‌رویم. یک جوری راه می‌رویم که با هر قدم زانویمان تا شود. مخصوصاً قوز کرده‌ایم و کیف‌هایمان روی دوشمان کج تاب می‌خورد. رزا می‌گوید: «شهناز داداشت سر کار می‌ره؟»

نگاهم به نوک کفشم است و خطوط کنار کتانی‌ام که در هر قدم گم و پیدا می‌شود. می‌گویم: «چطور مگه؟»

– هیچی همین‌جوری پرسیدم.

– همین‌جوری نپرس.

هر دو ساکت می‌شویم. رزا زیر لب چیزی می‌خواند: «عشق به شکل پرواز یه پرنده است... عشق خواب یه آهوی رمنده است... من...»

سینه‌ام سنگین است. سر دو راهی بی‌خداحافظی از هم جدا می‌شویم.

زهره می‌گوید: «بالش خودتو بده به من، بالش من سفته».

بالشم را می‌دهم به او. مثل تختم که شب اول مال او شد. بعد گفت که نمی‌خواهدش. گفت قدش بلند است و توی تخت جمع و جور من جا نمی‌شود. مامان هر شب تشک را از طبقه‌ی بالا می‌گیرد بغلش و میاورد جلوی پای زهره پهن می‌کند. من می‌بینم که مامان چطور نفس نفس می‌زند و ملافه را روی تشک پهن می‌کند، دست می‌کشد که همه جای تشک، ملافه صاف و درست خوابیده باشد، بعد ملافه را می‌دهد زیر تشک. بعد بالش را می‌گذارد، حتی با دست آرام می‌کوبد دو طرف بالش تا خوب پف کند و بالا بیاید. این وقت‌ها دوست دارم دو دستی بکوبم توی سر زهره. اما نمی‌شود. زهره دختر خاله‌ام است، از همه مهم‌تر این‌که دانشجوی پزشکی است و دارد درس خیلی مهمی می‌خواند و چون درسش و تمام کارهای زندگیش خیلی مهم و حساس است و امتحانات ترمش هم شروع شده و نمی‌تواند توی خوابگاه با آن دخترهای کرد و همدانی و اراکی یک جا بماند، آمده پیش خاله‌اش تا خوب درس بخواند. زهره عوض من و صادق هم درس می‌خواند و منت درس خواندن او روی سر و شانه‌های ما سنگینی می‌کند.

مامـان کـه مـی‌رود زهـره دراز می‌کشـد تـوی رختخوابـش کـه خنـک اسـت و بـوی خوشـی می‌دهـد. بـوی عطرهـا و کرم‌هایـی کـه زهـره بـه خـودش می‌زنـد. بـه مـن می‌گویـد تـو هـم بیـا پهلـوی مـن دراز بکـش. مـن دوسـت نـدارم. وقتـی خیلـی نزدیکش می‌شـوم، نمی‌توانـم تـوی صورتـش نـگاه کنـم و وقتـی حـرف می‌زنـد تنهـا نمایـی درشـت از لب‌هـای کلفـت جنبانـش می‌بینـم. بـا ایـن همـه مـی‌روم، دراز می‌کشـم و دسـت‌هایم را می‌گـذارم روی سـینه‌ام و سـقف را نـگاه می‌کنـم.

زهـره می‌گویـد یکـی از اسـتادهایش کـه زن و بچـه دارد عاشـقش شـده. دسـتش را سـتون سـرش کـرده و انبـوه موهـای فـر کـرده‌اش ریختـه روی بالـش. می‌گویـد: «اون قـدر وضعـش خوبـه کـه اگـه بخـوام می‌تونـه تمـام ماشـینای نمایشـگاه ماشـین سـر خیابونتونـو یه‌جـا بـرام بخـره.»

– تو از کجا می‌دونی عاشقته؟

– یـه روز تـو بیمارسـتان بـا هـم سـوار آسانسـور شـدیم. بخـش قلـب طبقـه‌ی سـومه. مـن و دکتـر جاویـد تنهـا بودیـم. دکتـر هـی مـی‌زد طبقـات مختلـف و آسانسـور یـه لحظـه هـم نایسـتاد. مـن گفتـم: «اِ دکتـر چـرا این‌طـوری می‌کنیـن؟» اونـم نـه گذاشـت و نـه برداشـت

گفت: «امان از دختر رشتی.» گفتم: «من روسم دکتر.» گفت: «همون پس، خوشگلی وحشیت به خاطر دو رگه بودنته.»

پرسیدم: «تو روسی؟»

زهره جواب نداد. کمرم خسته شده بود، برگشتم به پهلو و توی تاریکی خیره شدم به چشم‌های زهره که بدون عینک ریز و پف کرده بود. پدر بزرگ مادریمان نزدیک بندر آرایشگاه داشت. ملوان‌های روس گاهی میامدند پیشش و سر و صورتی صفا می‌دادند. پدر بزرگ هم چند کلمه‌ای روسی از آن‌ها یاد گرفته بود که ورد زبانش شده بود. پوست سرخ و سفید و چشمان زاغی هم داشت. گاهی سر به سر مردم می‌گذاشت و می‌گفت روس است. شوخیش آن قدر تاثیر گذار بود که نسل بعد از خودش کم‌کم باورشان شد جدشان روس بوده. زهره می‌گوید: «ببین شهناز من خیلی نگران صادقم.»

- چرا؟

- آخه احساس می‌کنم داره از یه چیزی رنج می‌بره. می‌دونی یه جوری منو نگاه می‌کنه که دلم می‌سوزه. می‌تونم بفهمم که عاشقمه اما اونم باید بدونه که دسترسی به من براش

ناممکنه. اگه بابام بفهمه سرشو می‌بره.

دوست دارم غلت بزنم روی زهره و خفه‌اش کنم. اما نمی‌شود. او دختر خاله‌ام است. دانشجوی پزشکی است. باید زنده بماند و به بشریت خدمت کند. می‌روم روی تختم. شب به خیر می‌گویم و می‌خوابم.

پنج تا تجدید آورده‌ام. چهارتاش درس‌هایی است که آقای مفیدی توی خانه با من کار می‌کرد. یکی دیگر زیست است که قبلاً تک ماده زده‌ام و این یعنی امسال مردود شده‌ام.

آقای مفیدی تلفن زده خانه‌مان تا نتیجه‌ی امتحاناتم را بداند. مامان گوشی را برمی‌دارد. حالش خیلی خراب است. مردودی‌ام را به صادق نگفته. از زهره هم قایم کرده. من هم چیزی نمی‌گویم. قرار است مردودی من مثل رازی وحشتناک سر به مهر بماند تا نمی‌دانم کی. مامان صبح تا شب راه می‌رود و گریه می‌کند. اشک‌هایش را از صادق و بابا پنهان می‌کند. بابا می‌داند اما اصلاً به رویم نمیاورد. شیوه‌اش این است؛ شیوه‌اش این است که نباشد. که با من حرف نزند. صبح‌ها از اتاق

درنمیایم که ببینمش. ناهار را هم مغازه می‌خورد. شب‌ها که میاید، شام می‌خورد و گوش چسبانده به رادیو سبیل‌های پر پشتش را می‌جود. از توی رادیو زنی با صدایی مثل آدم آهنی، می‌گوید: «این‌جا رادیو مسکو.» حرف که می‌زند آدم سردش می‌شود. بعد صدای خش‌خش شدید میاید و صدای موسیقی.

بابا فقط با مامان حرف می‌زند. یعنی اگر مخاطبش من هم باشم، نگاهش طرف مامان است. مامان به آقای مفیدی می‌گوید که مردود شده‌ام. بعد گوشی را می‌دهد به من. آقای مفیدی می‌پرسد: «چی کار کردی؟»

می‌گویم: «مامانم که گفت.»

می‌گوید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

می‌گویم: «همون که مامانم گفت: ترک تحصیل.»

- یعنی چی؟

- یعنی دیگه نمی‌رم مدرسه. می‌خوام بشینم تو خونه نقاشی کنم.

– دیوونه شدی؟

– اوهوم.

آقای مفیدی صدایش می‌لرزد. من اما آرام هستم. ته دلم راضیم که مردود شده‌ام. مامان گفته بود اگر مردود شوم دیگر اجازه نمی‌دهد مدرسه بروم. حالا باید سر قولش بماند. اما حالا تا اسم ترک تحصیل میاید، صورتش زرد می‌شود. حتی من را وادار می‌کند برویم خانه‌ی خانم بیانی.

خانه‌اش حوالی دبیرستانمان است. خانه‌ای بزرگ با پنجره‌های لخت. چند مرد دارند در و دیوار را رنگ می‌کنند و روی میز و صندلی و کف زمین روزنامه پهن است. مامان که حرف می‌زند من چشمم روی نوشته‌های روزنامه است. صفحات آگهی کار و خرید املاک و مستغلات. توی سرم هی می‌گویم مستغلات، مستغلات، مستغلات و ته گلویم از این تکرار درد می‌گیرد. خانم بیانی می‌پرسد: «خجسته و خاقانی چی کار کردن؟»

رزا و بیتا قبول شده بودند. ما چیزی را با هم شروع کرده بودیم و حالا آن چیز در من از یک جایی به بعد می‌شکست و رها می‌شد. دیگران از پل عبور کرده بودند و من مانده بودم این

طرف پل و میانمان دره‌ای عمیق فاصله مینداخت.

- راستی شکوهی، یه چیزی رو رک و راست به من بگو: روز امتحان ریاضی خاقانی سر جلسه بود؟

ورقه‌ی امتحانی بیتا گم شده بود. برایش غیبت نزده بودند. سر جلسه همه او را دیده بودند. بچه‌ها گفته بودند آن روز از قضا خیلی هم پر انرژی بوده. به زور هم یکی دو تا مسأله برای بچه‌ها حل کرده بود. مسأله‌ها زیاد سخت نبوده اما معلوم بود ریاضی را حسابی خوانده. فقط من دیده بودم بیتا وقت رفتن کاغذی را در جیبش چپانده بود.

آخر سر هم قبول کردند بیتا تقصیری نداشته و ورقه‌اش گم شده و یک نمره‌ای که میانگین نمره‌های کلاسش بود گذاشتند توی کارنامه‌ی ثلث سومش. چیزی نمی‌گویم. مامان می‌گوید: «هر چی کشیدم از دست این دو تا بچه قرتی بود. تمام سال عشق و کیف‌شونو کردن، آخرشم چی شد؟ اونا قبول شدن و این موند.»

توی هال نشسته‌ام. از وقتی مردود شده‌ام حق ندارم بروم به

اتاقم. ربطش را نمی‌دانم. شاید می‌خواهند جلوی چشم‌شان باشم. می‌خواهند مدام سرم را که به تنه‌ام چسبیده خوب ببینند و حواسشان باشد چی توی مغزم می‌گذرد. بابا و مامان با هم پچ‌پچ می‌کنند. صدایشان مثل شیء نوک تیز پرده‌ی گوشم را می‌خراشد. بابا می‌گوید: «مگه من چی از اون شوهر خواهر بی‌شرفت کمتر گذاشتم که بچه‌های اون باید دکتر بشن و بچه‌های من دیوونه و دست و پا چلفتی؟»

مامان می‌گوید: «تو بچه‌های اونو داری با شهناز و صادق مقایسه می‌کنی؟ اونا زرنگن، مثه پدرشونن.»

می‌خواهم این‌جا نباشم. می‌خواهم توی اتاقم باشم. دلم برای پنجره‌ی کوچک اتاقم تنگ شده. برای آن تنگ ماهی که تویش پیچک کاشته‌ام. آبش ندادم، نمرده باشد؟ به نظرم خیلی مسخره است که من توی این خانه باشم و نتوانم از اتاقی به اتاق دیگر بروم. دوست دارم بروم پایین و می‌روم. چون صادق خانه است، نمی‌توانند زیاد سر و صدا کنند.

می‌نشینم لب تختم. به دیوار اتاقم دست می‌کشم که آبی و خنک است. پیچکم لاغر شده. دلقک از بالای سقف نگاهم می‌کند. از این پایین گربه‌ای که لب حوض لنگش را باز

کرده و خودش را می‌لیسد پیداست. مجله‌های فیلمام هنوز روی تخت پخش و پلا هستند. دست می‌کشم بهشان، نازشان می‌کنم. گناه دارند که این‌طوری بی‌کس و کار این‌جا مانده‌اند. صدای پای مامان میاید. صدای پاهای بی‌جورابش که می‌چسبد کف دم‌پایی رو فرشی‌اش و ول می‌شود. انگار ماهی پاشنه‌ی لخت آدم را مک بزند. مامان میاید توی اتاقم. با همان پیش‌بند همیشه خیس که به سینه دارد. لبش می‌لرزد. مثل روزی که نامه‌ی صادق را برایش خواندم. مامان با دست‌های صورتیش آمده پایین و می‌خواهد راضیم کند ترک تحصیل نکنم. پوست دست‌هایش از آرنج تا پایین نازک و خشک و صورتی است؛ بس که مدام همه چیز را می‌شوید و می‌سابد. من نشسته‌ام میان مجله‌های فیلم. ورقشان می‌زنم. عکس‌ها را نگاه می‌کنم و گاه گاهی چشمم که میفتد چیزکی می‌خوانم. مامان بدون آن‌که در بزند وارد می‌شود. همیشه همین است. همیشه طوری رفتار می‌کند، طوری وارد می‌شود، طوری نگاه می‌کند، طوری حرف می‌زند که مچم را بگیرد یا این‌که حالیم کند می‌داند پس کله‌ی من چی می‌گذرد. انگار نشسته توی سرم، توی تنم، میان پاهایم. همیشه با من است. چشم‌ها، دست‌ها و صدایش. انگار افساری نامرئی دارد که مرا با آن می‌کشد هر جا می‌خواهد. توی توالت هم رهایم نمی‌کند.

برای همین هیچ وقت نشده خم شوم، پاهایم را از هم باز کنم و ببینم لای پایم چه شکلی است. رزا می‌گوید: «با آینه ببین.» من اما انگار کسی آن میان نشسته است. مامان مثلاً، نگاهش را از آن تو دوخته به من. با صورت رنگ‌پریده و لب‌های نازکش، با آن پیله‌های زیر چشمش، خجالت می‌کشم. می‌ترسم مامانم انگشتش را بیاورد بیرون و بگوید هوی این‌جا را چی کار داری؟ این است که دستش نمی‌زنم. فقط ران‌هایم را فشار می‌دهم و هی می‌سابم‌شان به هم و فکر می‌کنم به درک که مامان آن تو خفه شود.

مامان می‌گوید: «خاک بر سرت!»

بی‌مقدمه است و من می‌دانم روش جدیدش است. فهمیده خواهش و تمنا و وساطت این و آن نتیجه‌ای ندارد، حالا می‌خواهد تیر آخر را بزند. می‌گوید: «خاک بر سرت! زهره دکتر می‌شه و با ماشین مدل بالا از جلوت رد می‌شه، بعد تو همین‌جور وا موندی تو زندگی خودت.»

عین این تصویر میاید مقابل چشمم؛ زهره در ماشین کورسی قرمز رنگی سوار است، عینک آفتابی دور سفیدی زده که چشم‌های تنگش را نشان نمی‌دهد. ماشین با سرعت از جلوی

من رد می‌شود. با سرعت و سر و صدا، اما این همه مانع نمی‌شود تا تمام جزئیات را ببینم. خنده‌ی زهره را آن طور که دندان خرگوشی‌اش را روی لب پایین فشار می‌دهد و حرکت موهای افشانش در باد وقتی با سرعت از برابرم می‌گذرد. و خودم که وا مانده‌ام توی زندگی خودم. زندگی خودم چی است؟ درست نمی‌دانم.

مامان دیگر با حرف آرام نمی‌شود. هجوم میاورد روی تختم و مجله‌هایم را لگد می‌کند. خم می‌شوم روی مجله‌ها تا زود از زیر دست و پا جمعشان کنم. چند تا لگد می‌خورد توی سر و صورتم. مجله‌ها را بغل می‌کنم و می‌ایستم کنج دیوار. مامان از تخت می‌پرد پایین. مجله‌ها را از بغلم می‌کشد. مجله‌ها را پاره می‌کند. مجله‌های فیلم عزیزم. چهره‌ی آرام جمشید مشایخی توی مشت‌های مامان مچاله می‌شود، تفنگ برنوی نصیریان جر می‌خورد و تصاویر تکه تکه می‌شوند. می‌خواهد کمدم را باز کند، درش قفل است. کشوی میزم را می‌کشد. کاغذهای کاهی و لوله‌های رنگ و مداد طراحیم را بیرون می‌ریزد. احساس می‌کنم زندگی من همین است. چیزی که دوست دارم توی آن بمانم، غرق شوم، همین است. مامان فریاد می‌کشد. فحش می‌دهد. من گریه می‌کنم. بی‌صدا

نیستم. من هم داد می‌زنم. بابا و صادق آمده‌اند پایین و توی درگاهی اتاق خشکشان زده. می‌گویم نمی‌توانم ادامه بدهم. می‌خواهم ولم کنند به حال خودم. می‌پرسم چی از جان من می‌خواهند؟ می‌گویم اگر راحتم نگذارند خودم را می‌کشم. تهدیدشان می‌کنم و نمی‌دانم این حرف را از کجای سرم در آورده‌ام. مامان آرام می‌شود. انگار جا خورده یا این‌که خسته شده است. می‌نشیند لب تخت و می‌زند زیر گریه. بابا شانه‌هایش را می‌مالد. صادق می‌پرسد: «این دیوانه بازی‌ها به خاطر چیست؟»

مامان با گوشه‌ی پیش‌بندش اشک‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید: «من شانس ندارم. آخه چی برات کم گذاشتیم؟»

بعد خودش را می‌زند. چک می‌زند توی صورتش و گونه‌هایش مثل ژله‌ای صورتی توی خودشان می‌لرزند. صادق دستش را می‌گیرد. می‌گوید: «چرا این جوری می‌کنین آخه؟»

مامان دست‌هایش را روی زانوهایش رها می‌کند و هی دامنش را توی دستش مشت می‌کند و خودش را عقب و جلو می‌برد. ته گلویم می‌سوزد و گوش‌هایم گرگر می‌کند. ایستاده‌ام وسط اتاق، با عضلات منقبض و صورتم را چسبانده‌ام به خنکای

دیوار. مامان که می‌رود با چشمان تار از اشک به مجله‌های تکه تکه شده نگاه می‌کنم.

ظهر جمعه است. هوا گرم است. من دراز کشیده‌ام روی زمین. واکمنم را گذاشته‌ام روی شکمم. مرد آوازه‌خوان می‌خواند:

«آره خوشگله والا

بگو هزار ماشالا

خودش اینو می‌دونه

که تکه در همه دنیا»

زهره می‌رقصد. موهایش تا نزدیکی کمرش می‌رسد. وقتی می‌رقصد سر می‌چرخاند و موهایش یک‌وری می‌ریزد روی شانه‌اش. شلوار لی پوشیده با تی‌شرت سفید. روی تی‌شرتش تصویر دختری است مو مشکی که چشم‌های آبی وحشی دارد. زیرش هم به انگلیسی نوشته است «عایشه». فیلمش را دیده‌ام. یک شب که صادق ویدئو کرایه کرده بود. یک فیلم ترکی بود که همین زن، عاشق مردی سبیل کلفت بود. دوست نداشتم فیلم را توی جمع ببینم. وقتی صادق می‌خندید، دوست داشتم

بروم توی اتاقم. اما باز نشستم و فیلم را تا آخر دیدم. آخرش که رقص هندی داشت و تهش که چند دقیقه مدونا آمد و با موهای بور کرده و ابروهای پهن مشکی کتش را انداخت روی دوشش و توی خیابان مثل گربه‌های ولگرد راه رفت. راه می‌رفت، آدامس می‌جوید و آواز می‌خواند. دوست داشتم آن صحنه را هزار بار ببینم. دوست داشتم جای مدونا بودم. مدونا که انگار هیچ کار و زندگی نداشت جز راه رفتن توی خیابان و خیابان‌ها که تمام نمی‌شدند و کش میامدند زیر پاهای دختر تنها. تنهایی‌اش را خیلی دوست داشتم.

«دو ابروش کمونه

خودش خوب می‌دونه

گرفته دل عاشق‌رو نشونه»

زهره روی پنجه‌ها می‌نشیند و ریز و آرام شانه‌ها را عقب و جلو می‌دهد و باز بلند می‌شود. عاشق جدید پیدا کرده است: فریبرز، دایی شوهر خواهر الهام صابر. توی جشن تولد الهام وقتی حلقه زده بودند و می‌رقصیدند دست زهره را فشار داده بود. بعد هم آخر مهمانی آواز خوانده بود.

- چی خوند؟

- یاد از آن روزی که زهره...

زهره از اول تا آخر آواز را برایم می‌خواند. سر هر خط هم تعریف می‌کند که فریبرز چطور نگاهش کرده و چطور مکث کرده و کجا سرش را پایین انداخته و کجا سر بالا کرده. فریبرز دانشجوی داروسازی است و توی بازار هم صاحب یک پارچه فروشی بزرگ.

- فکرشو بکن فریبرز درسش تموم بشه حتماً کارخونه‌ی داروسازی می‌زنه. من هم که تا اون وقت خودم مطب می‌زنم. فریبرز اگه ماهی پنج میلیون درآمدش باشه، منم یک میلیون... وای چه شود.

چشم‌های ریزش برق می‌زند. زهره دیگر عینک نمی‌زند. دیگر از فواید و تاثیرات نگاه‌های پشت عینک نمی‌گوید. حالا مدتی است لنز می‌گذارد و پشت چشمش را سایه‌های رنگی می‌زند.

- من سینی شربت رو گرفتم طرف فریبرز. خب خم شده بودم، صورتم نزدیک صورتش بود. الهام می‌گفت اصلاً فریبرز یه

لحظه مست شد از بوی تنت. حالا مگه برمی‌داشت؟ بهش گفتم «بفرمایید دکتر!» گفت «ای وای حالا ما شربت بخوریم یا خجالت دکتر!»

بعد غش‌غش می‌زند زیر خنده:

- حالا هی اون به من می‌گه دکتر، من به اون می‌گم دکتر.

نوار را عوض می‌کنم. نواری را می‌گذارم که آقای مفیدی داده. شجریان که می‌خواند صدایش آدم را گرم می‌کند. انگار حرکت سیب گلویش را می‌بینم که مثل جسمی زلال که توی آب غل بخورد، شناور می‌شود توی صدایش.

«صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن»

چیزی ندارد که من به خودم بگیرم. که مثلاً خیال کنم آقای مفیدی با این ترانه خواسته حرفی به من بزند. جز این که ترک خواب کنم. لابد یعنی زیاد نخوابم و بیشتر درس بخوانم. خب به این نکته پیش از این باید توجه می‌کردم. زهره نشسته لب تخت و دارد توی آینه‌ی کوچک زیر ابروهای بلندش را

تمیز می‌کند. رسیده به این‌که رضا پسرخاله‌ی الهام، دیپلمه است و دارد می‌رود سربازی و قرار است با دختر عمه‌اش ازدواج کند. اما او هم بی‌چاره‌ی بدبخت عاشق زهره شده. زهره از دست عشاقش کلافه است. من هم همین‌طور. خاله شهلا و شوهرش هم خیلی ناراحت می‌شوند وقتی کسی بهشان می‌گوید انشاءالله عروسی خانم دکتر. این وقت‌ها آن‌ها لب می‌گزند که جلوی زهره از این حرف‌ها نزنید. آن‌ها معتقدند زهره شبیه مادام‌کوری است و فقط دنبال کسب علم و دانش است.

به زهره می‌گویم آقای مفیدی عاشقم شده. نمی‌دانم چرا، اما جدیداً اختیارم را روی کلماتی که از دهانم خارج می‌شود از دست داده‌ام، این بار هم حرف به سختی خودش را می‌رساند تا دهانم اما ناگهان، ناگهان بیرون می‌جهد تا زهره هم از جا بجهد.

آقای مفیدی لباسی پوشیده که من دوست دارم. شلوار مشکی با پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری و آبی کبود. پیراهنی که من دوست دارم بشویمش و پهنش کنم روی بند زیر آفتاب و بنشینم

لب حوض و نقاشی‌اش را بکشم. بند فلزی ساعت یغورش شکسته است. ساعت دور مچ استخوانیش می‌رقصد. می‌گویم: «از دستتون نیفته!»

می‌گوید: «دیشب بچه‌ها شکستن.»

– بچه‌ها؟

– کشتی می‌گرفتیم. شوخی مردونه.

آقای مفیدی هنوز در خوابگاه زندگی می‌کند. لابد تخت دو طبقه دارند. اتاق به هم ریخته. راهروهای شلوغ دلگیر. صدای لخ‌لخ دمپایی و کسی شاید از پایین نامی را صدا می‌کند: «تلفن داری.»

این‌طوری‌ها بود. یک شب با زهره رفته بودم به خوابگاهشان. هم‌اتاقیش یک دختر گرد همدانی بود و یک دختر اهل ساری که قدش کوتاه بود اما خیلی خوش چشم و ابرو. دختر همدانی تا من را دید به زهره گفت: «دختر خاله‌ات چقدر شبیه خودته.»

زهره خیلی رک و پوست کنده ناراحت شد. من هم خیلی

رک و پوست کنده ذوق کردم. چیزی از نشانه‌های زیبایی در زهره نمی‌دیدم. اصلاً کمتر می‌فهمم کدام دخترها زیبا هستند. میزان زیبایی‌شان را از نظرات دیگران درک می‌کنم و از تعداد عشاقشان؛ خب زهره خیلی عاشق دارد.

آقای مفیدی به سفارش مادرم آمده. می‌خواهد راضیم کند به کاری که از آن وحشت دارم، به دوباره خواندن و باز پشت آن میزها نشستن و خمیازه کشیدن سر کلاس هندسه و مثلثات. تونیک آبی تنم نیست. یک دامن سبز فسفری پوشیده‌ام که کمر کشی پهن مشکی دارد. تی‌شرت سفیدم را که رویش عکس لانه‌ی سگ است، گذاشته‌ام توی دامنم و کمر لاغرم بیشتر خودش را نشان می‌دهد. آقای مفیدی صدایش دو رگه شده و به سختی حرف می‌زند. مامان ما را بالا تنها گذاشته. لابد خیال می‌کند این مرد جوان می‌تواند تاثیری روی من داشته باشد. برای این‌که خلاصش کنم می‌گویم در هیچ شرایطی ادامه تحصیل نمی‌دهم. آقای مفیدی دست‌هایش را بین پاهایش قلاب کرده. دست‌های بلندی دارد. دوست دارم موهای دستش را نوازش کنم. دوست دارم به تنش دست بزنم. سرش را پایین انداخته. چانه‌اش نزدیک گودی گلو، بین ترقوه‌هاست. می‌گوید: «من دیشب تا صبح فکر کردم. تصمیمم رو گرفتم.

می‌دونم سخته اما غیر ممکن نیست. می‌خوام باهات ازدواج کنم.»

حالا من یک خواستگار دارم. مردی که تا صبح به من فکر کرده، به چه چیز من؟ نمی‌دانم و برایم مهم نیست. من می‌خواهم نقاش بشوم، یا این‌که گوشه‌ای بنشینم و کتاب بخوانم. شاید راهش ازدواج با آقای مفیدی باشد. آقای مفیدی عینکی است. سبیل‌های سیخکی سیاه دارد. موسیقی سنتی گوش می‌کند. شعر شاملو می‌خواند. یک کتاب هم برایم آورده از سهراب و برگ اولش نوشته:

«بهترین چیز رسیدن به نگاهی است

که از حادثه‌ی عشق تر است.»

زیرش هم تاریخ زده. امضا کرده و نوشته فلان صفحه.

من حرفی نمی‌زنم. فقط بلند می‌شوم می‌ایستم. او هم بلند می‌شود و می‌رود سمت در. بعد دست می‌گذارد روی دستگیره. دست دیگرش کیفش را نگه داشته. قدش بلند است و من به سختی تا زیر شانه‌اش می‌رسم. سرش را کج کرده و به من نگاه می‌کند. طاقت نمیاورم و سرم را میندازم پایین. نگاهم به

جوراب‌های سفیدش است که رنگ تیره‌ی کفشش را گرفته. از زیر جوراب پیداست که انگشت‌های پایش بلند و کج و کوله‌اند. مثل انگشت‌های پای بابا و انگشت‌های پای صادق. ناامید می‌شوم. نمی‌دانم از چی، اما دوست ندارم آن پاها را بدون جوراب ببینم. کیفش را می‌گذارد پایین پیش پایش. صدایش یک طوری شده؛ انگار کسی نشسته باشد روی تخت سینه‌اش. سخت نفس می‌کشد. می‌گوید: «می‌خوام ببوسمت.»

و دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام. می‌گوید «اجازه می‌دی؟»

احساس می‌کنم دارم توی زمین فرو می‌روم. یک قدم عقب می‌روم. می‌گوید: «سکوت سرشار از ناگفته‌هاست‌ها» و نزدیک می‌شود و خم می‌شود و دهانش را به دهانم نزدیک می‌کند. من سر عقب می‌برم و روی برمی‌گردانم. گوشه‌ی لبم زبری سبیلش را حس می‌کند.

توی راه‌پله‌ها مکث می‌کند. دستش را می‌برد توی جیب چپش و چیزی را که برجسته شده، جابه‌جا می‌کند، دسته کلیدش را شاید و باز سرازیر می‌شود.

مامان دارد ظرف می‌شوید. من نشسته‌ام پشت میز. مامان می‌پرسد: «گفتی شکار می‌کنه؟»

- شکار دوست داره.

- شکار چی؟ آهو؟

مامان رفته در قالب مادری که دخترش خیلی طرفدار دارد. پدر رزا آن قدر شیرینی و میوه می‌خرد برای پذیرایی از خواستگاران دخترش که دیگر ذله شده. خواستگارهای بیتا هم که توی کوچه و خیابان ولو هستند. من اما اولین خواستگارم است. مامان خوشحال است. موضوع ترک تحصیلم فراموش شده. مهندس بودن همسر احتمالیم، بی‌سوادی خودم را پوشش می‌دهد. ظاهراً قرار هم نیست کسی بداند. مشکل فقط زهره است. تابستان تمام می‌شود و من باید مثل هر دختر مدرسه‌ای صبح‌ها بروم مدرسه. خوبیش این است که با باز شدن دانشگاه‌ها زهره کمتر میاید پیش ما. بعد من مدتی نقش محصل را بازی می‌کنم تا وقتی که دیپلم دروغینم را بگیرم.

آقای مفیدی هنوز با مامان حرف نزده. تلفنی چیزکی گفته و قرار شده وقتی مامان با بابا در میان گذاشت، زمان دیدار

و گفت‌وگو را معلوم کنند. بابا خیلی بد خلق شده. اصلاً به صورتم نگاه نمی‌کند. سر میز صبحانه و شام که می‌بینمش یکسره به امپریالیسم و نظام سرمایه‌داری فحش می‌دهد. بعد یک‌جوری فحش می‌دهد انگار نظام سرمایه‌داری نام دختری شانزده ساله باشد. صادق هم باز لال شده. صبح‌ها وقت صبحانه میاید پایین. به هیچ جایی نگاه نمی‌کند. سرش را میندازد پایین و به نقطه‌ای مقابلش خیره می‌شود. لب‌هایش را جوری روی هم جفت می‌کند، انگار می‌ترسد کلامی از دهانش بیرون بپرد. بعد چایش را هم می‌زند، هم می‌زند، هم می‌زند. هیچ کس حرف نمی‌زند. در سکوت صدای برخورد قاشق با لیوان جوری است که انگار مغز من مایعی گرم است و کسی نشسته توی سرم و مغزم را هم می‌زند. بعد بابا فحشش می‌دهد: «پدر سگ تمومش کن!»

صادق تمام نمی‌کند. دو سه بار دیگر هم ادامه می‌دهد. بعد دنگ آخر را می‌زند به لبه‌ی لیوان و قاشق را می‌گذارد کنار. بدنش را تکان نمی‌دهد، یا سر و گردنش را، فقط دست‌های درازش حرکت می‌کنند؛ آرام. انگار اراده‌ای بیرون از خودش هدایتش می‌کند. برای برداشتن یک تکه نان تا کمر خم می‌شود روی میز. بعد لقمه را در دهان می‌گذارد و

هی می‌جود، می‌جود، می‌جود و استخوان فکش بالا و پایین می‌شود و دست‌ها را دو طرفش رها می‌کند و به همان نقطه نامعلوم زل می‌ماند. بعد بلند می‌شود. آدم‌آهنی‌وار می‌رود توی اتاقش تا ناهار و باز می‌رود تا شام. هیچ حرف نمی‌زند. روزه‌ی سکوت گرفته.

با آقای مفیدی توی پارک لاله قرار می‌گذاریم. وقتی می‌رسیم ایستاده دم در ورودی پارک. از دور مثل خط باریک بلندی است شبیه نرده‌های پارک. وقتی راه می‌رویم مامان بین ما است. برای این‌که همدیگر را ببینیم باید خم شویم و به هم نگاه کنیم. از ردیف شمشادها که می‌گذریم روی هر نیمکت دختر و پسرها زوج زوج نشسته‌اند و در هم فرو رفته‌اند. از کنار یکی‌شان که می‌گذرم پسر دارد به دختر می‌گوید: «من این‌جوریم. این طور آدمی هستم. دختر پا روی پا انداخته و با مچش در هوا نیم‌دایره می‌کشد.»

آقای مفیدی زیاد حرف نمی‌زند. مامان می‌پرسد و او جواب می‌دهد. من گوش نمی‌کنم. چه فرقی دارد چند تا خواهر و برادرند. همین‌قدر که می‌فهمم بعد از ازدواج تهران می‌مانم

برایم کافیست. باقی به من ربطی ندارد. می‌خواهم بروم لب قرنیزها، امتداد چمن‌ها راه بروم. نمی‌روم. بروم مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند. دنبال کلاغ‌ها هم نمی‌شود بدوم. مامان و آقای مفیدی مشغولند. من نمی‌خواهم بروم. پاهایم خودشان می‌روند سمت کاج‌ها که زیرشان چند تایی میوه‌ی خشکیده‌ی کاج افتاده. جان می‌دهد رنگشان کنم یا چندتایشان را برای قشنگی بیندازم توی تنگ پیچکم یا از سقف آویزانشان کنم. کیفم را پر از میوه‌ی کاج می‌کنم. دقت می‌کنم آن‌ها را که سالم‌تر هستند بردارم. بعضی‌شان براق و خوش‌بوانند. مامان صدایم می‌کند. دور شده‌اند. انگار مشغول هم بودند و یکهو دیده‌اند من نیستم. دارند راه رفته را برمی‌گردند. من راه میفتم سمت‌شان. کاج‌ها را نشانشان می‌دهم. آقای مفیدی می‌خندد. زاغ گنده‌ای که دم باریک سفید سیاه دارد پیش پای ما راه می‌رود. می‌ایستد مورب نگاه می‌کند و باز راه می‌رود. دمش می‌جنبد. خنده‌ام می‌گیرد. آقای مفیدی می‌گوید: «گوشت این‌ها حلال است.»

مامان می‌گوید: «وا شما اینارم می‌خورین؟»

من کاج بو می‌کنم. یک مجسمه‌ای هست روی سکویی؛ مردی سنگی دست روی دست گذاشته من را نگاه می‌کند.

من به ریش‌اش نگاه می‌کنم که تا زیر گردنش تاب خورده، می‌ایستیم نزدیک مجسمه. مامان می‌پرسد: «پدرتون چی کاره‌اس؟»

آقای مفیدی می‌گوید: «حکیم عمر خیامه.»

و با سر به مجسمه اشاره می‌کند. نگاهش به من است. من به کوزه‌ای که از زیر دامن حکیم افتاده بیرون نگاه می‌کنم. آقای مفیدی به مامان می‌گوید: «بله؟ شما چی گفتین؟»

مامان نشسته است بین من و آقای مفیدی. من یک روپوش بلند طوسی پوشیده‌ام. بلندیش تا نزدیک مچم می‌رسد. پارچه از خودش راه‌های عمودی دارد و چهار تا دکمه‌ی بزرگ طلایی جلویش است. راه که می‌رفتم از چاک جلویش شلوار سیاهم تا بالای زانو پیدا بود. مامان از توی خانه یک سنجاق قفلی داد تا بزنم پایین دکمه‌ها. حالا جای سنجاق روی روپوشم کیس شده، موهایم را بالای سرم جمع کرده‌ام و با کلیپس نگه داشته‌ام. چند تار هم ریخته‌ام توی صورتم. روسری چهارخانه‌ی رنگی سرم هست که تازه خریده‌ام. بافت درشت دارد که هی

گیر می‌کند به گیره‌ی سرم و گره بزرگ زیر گردنم آزارم می‌دهد.

حوصله‌ام سر رفته، روبه‌رو را نگاه می‌کنم. دو نفر چند قدمی‌مان بدمینتون بازی می‌کنند. از دور صدای هیاهوی بچه‌ها میاید و تصویر محوی از سرسره و پیچ‌پیچ فلزی فنر مانندی نمایان است. آقای مفیدی دارد حرف می‌زند. نمی‌دانم قبلش چه گفته. حواسم نبود. هرم گرمای تیر ماه از لای برگ‌های چنارها می‌پیچد و صداها را با خودش می‌برد. این‌جای حرفش رسیدم که می‌گوید: «باید دو سال صبر کنیم تا سربازیم تموم بشه. تا اون موقع می‌تونیم نامزد کنیم. یعنی باید یک‌طوری محرم بشیم. خانواده‌ی من مذهبی‌ان، این چیزا براشون مهمه.»

وقت برگشتن در راه مامان دو تا پیراشکی می‌خرد و می‌دهد دستمان. نمی‌خوریم. پیراشکی مفیدی هم توی دستم مانده. سر خیابان ما که می‌رسیم خداحافظی می‌کنیم و ما می‌پیچیم از پیچ خیابان. مامان می‌گوید: «پیراشکی پسره‌رو چرا آوردی؟»

من برمی‌گردم. می‌بینمش کنار خیابان ایستاده منتظر تاکسی. صدایش می‌زنم. به نام فامیل صدایش می‌زنم. زبانم نمی‌چرخد بگویم علی. کیسه‌ی پیراشکی‌ها را می‌گیرم طرفش. هر دو را.

می‌گویم: «یادتون رفت.»

پیراشکی را با دست‌هایم می‌گیرد توی دستش. می‌خندد و تعارف می‌کند که نمی‌خواهد اما ول نمی‌کند؛ نه پیراشکی و نه دستم را. کف دستش گرم و مرطوب است. می‌گویم: «مامان گفت بیارم براتون.»

کیسه را می‌گیرد و با گردن کج می‌ایستد و من را نگاه می‌کند. می‌روم و خیال می‌کنم هنوز نگاهش به من باشد.

امروز میایند من را ببینند. از این‌که آدم‌های غریبه می‌خواهند بیایند و من را نگاه کنند، احساسی ندارم؛ نه خوشحالم و نه ترسیده‌ام. پیراهن شیری رنگ پوشیده‌ام که راه‌های صورتی ملایمی دارد. دامن کلوش مشکی‌ام تا زیر زانوها تابی نرم می‌خورد. پوستم به سفیدی می‌زند و موهایم روی سرشانه‌ها پیچ می‌خورد. زیبا شده‌ام. بی‌آن‌که بخواهم. آقای مفیدی گفته برادر بزرگش همراه پدر و مادرش از شهرستان میایند. آن‌ها در شهر شمالی کوچکی زندگی می‌کنند. یک جمعه‌ی پر سایه‌ی تابستانی است. به صدای هور هور کولر گوش می‌کنم و زیر

لب می‌خوانم: «سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است.»

زنگ که می‌زنند من اتاق مهمانی هستم. می‌دوم کنار پنجره‌ی اتاق روبه‌رویی که مشرف است به کوچه. یک مینی‌بوس قرمز جلوی در خانه‌مان نگه می‌دارد. می‌خواهم بروم پایین. صداهای غریبه توی پاگرد اول نگهم می‌دارد. از نرده‌های چوبی راه‌پله خم می‌شوم و پایین را نگاه می‌کنم. پدرش را شناختم؛ آن‌که از همه پیرتر است. مادرش چادر سیاه کرپ سرش گذاشته. بعد چهار زن جوان و پنج مرد و چند تا بچه‌ی قد و نیم قد میایند تو. پله‌ها را دوباره می‌دوم بالا. دم در اتاق نوک دمپایی‌ام می‌گیرد به قالی و با صورت می‌خورم زمین. صداها نزدیک‌تر می‌شوند. می‌دوم توی اتاق و در را می‌بندم. گوشه‌ی پیراهنم از دامنم زده بیرون. جوراب نایلونی سیاه جریان خون را در پاهایم متوقف کرده. قلبم تند می‌کوبد. دست می‌کشم میان موهایم که آشفته است. گیره‌ی سرم را سفت می‌کنم. کمر دامنم را می‌چرخانم و سر جایش میزان می‌کنم و زبانم را می‌کشم دور لب‌های خشکم. من باید در اتاق بمانم، تا وقتی مامان صدام کند. اولش گوش می‌چسبانم به در؛ از میان همهمه‌ی تعارف و احوال‌پرسی‌ها چیزی دستگیرم نمی‌شود. بعد صداها آرام می‌گیرد. فاصله‌ی اتاق‌ها زیاد است و هیچ

چیز نمی‌شنوم. خوابم گرفته و جوراب نایلونی و پیراهن یقه چین‌دار کلافه‌ام کرده. می‌روم می‌نشینم لب پنجره و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه می‌کنم. کلاغی لب بام خانه‌ی روبه‌رویی قارقار می‌کند. کلاغ‌ها را دوست دارم. چیزی طنزآمیز در نگاه و حرکاتشان است. انگار می‌خواهند خودشان را چیزی که نیستند جا بزنند. موجوداتی اصیل از طبقه‌ی اشراف.

مامان که در را باز می‌کند دلم هری می‌ریزد. با سر اشاره می‌کند که بیا. از لب پنجره می‌پرم. مامان متوجه‌ی جورابم می‌شود که کشیده بودمش پایین.

- جورابتو درست کن!

ساق پایم به خارش افتاده. حلقه‌ی کبود نزدیک زانویم را نشانش می‌دهم: «کشش تنگه.»

- بکشش بالا با این وضع که نمی‌تونی بیای.

می‌روم داخل اتاق مهمانی، می‌بینم همه برایم غریبه‌اند. همه‌ی آدم‌ها، اشیا و حتی در و دیوار خانه‌ام. چیزی نمی‌بینم. آدم‌ها سایه‌ای از خودشان هستند و اشیا به شکلی عجیب بزرگ و برجسته شده‌اند. سینی چای و فنجان‌ها که می‌چرخند و خودم

که مثل اتوبوس مقابل هر ایستگاه، هر آدم توقف می‌کنم و باز می‌چرخم تا همه خوب براندازم کنند. حتی بچه‌ها که کوچک هستند و دامن‌های چین چین پوشیده‌اند یا شلوارک‌های رنگی. همه نگاهم می‌کنند. حتی پدرم غریبه است. و صادق؟ صادق نیست. صادق زهرش را ریخته. آن همه سکوت معنایش را نشان داد. حضورش در همین نبودنش سنگین است. پیش مامان می‌نشینم، سعی می‌کنم بی‌آن‌که توجه کسی جلب شود، میان آدم‌ها پی آقای مفیدی بگردم. کنار برادر بزرگش نشسته است. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و موهایش را بالا داده، آشفتگی همیشه‌اش را ندارد. کت و شلوارش را هم دوست ندارم. دلم پیراهن چهارخانه‌اش را می‌خواهد با آن شلوار پاکو. می‌بینم که نمی‌شناسمش. می‌بینم که دوستش ندارم.

دخترک سه، چهار ساله‌ای هست که خزیده بغل آقای مفیدی. موهای سیاه لخت دارد و لب‌هایش آن قدر سرخ است که انگار ماتیک زده. میان زن‌ها یکی هست که صدایش می‌زنند «زن داداش»، جای همه حرف می‌زند، جواب همه‌ی پرسش‌ها را می‌داند و خودش هم مدام می‌پرسد. اول از همه سراغ صادق را او می‌گیرد: «همین یه دخترو دارین؟»

جوری حرف می‌زند مثل این‌که داشتن یک دختر ایرادی

دارد یا انگار مامور سرشماری است. آن جور حق به جانب است. بابا درمانده به مامان نگاه می‌کند. مامان می‌گوید: «شهنازمون یه برادر بزرگ‌ترم داره. البته الان مسافرته؛ رفته کردستان عروسی یکی از دوستای دوره‌ی سربازیش.»

همیشه همین است. مامان برای این‌که سر و ته چیزی را هم بیاورد دروغ می‌گوید. دروغ‌های کوچک نه؛ مثلاً نمی‌شود بگوید صادق رفته خانه‌ی دوستش. صادق را باید بفرستد یک جای دورتر. یک جای شلوغ تا توی آن فاصله و ازدحام گم شود. این است که به دروغ‌ها شاخ و برگ می‌دهد. بعد دروغ‌ها تاریخچه پیدا می‌کنند. شناسنامه‌دار می‌شوند و بعد کم‌کم خودمان هم باور می‌کنیم و چند سال بعد به هم می‌گوییم توی مراسم خواستگاری شهناز، صادق عروسی دوستش رفته بود.

خانمی که زن داداش نام دارد می‌پرسد: «دختر خانمتون کلاس چندمن؟»

باز مامان جواب می‌دهد: «دخترم امسال دیپلم می‌گیره.»

آقای مفیدی دختربچه‌ای را که روی زانویش بود پایین می‌گذارد

و روی صندلی جابه‌جا می‌شود. زنی جوان که صورت سرخ و سفیدی دارد، ساعد دخترک را می‌گیرد و می‌کشد سمت خودش: «بیا، عمو رو اذیت نکن.»

- به سلامتی ایشالا... ببینین این آقای مهندس ما فعلاً خودشه و همین کیف دستیش، یعنی می‌خوام بگم چیزی نداره. شما می‌تونین صبر کنین تا سربازی بره و یه جایی مشغول بشه؟

مامان دهان باز نکرده که بابا براق شده می‌گوید: «یعنی چی خودشونن و کیفشون؟ بالاخره لابد یه توانایی تو خودشون دیدن که پا پیش گذاشتن.»

آقای مفیدی می‌خواهد دهان باز کند که مردی که بغل دستش نشسته می‌گوید: «نه، ببینید شما متوجه نشدین؛ برادرم مهندسه. سربازیش که تموم بشه کار براش فراوونه. منظور خانم این بود که فعلاً چیزی نداره. خب به هر حال دانشجو بوده. البته یه مختصر پس‌اندازی داره.»

این‌طور که پیداست برادر بزرگ است، اما از آقای مفیدی خیلی ریزه میزه‌تر است. سبیل‌های پهن سیاه دارد و بیش از همه‌ی مردهای جمع شبیه پدر آقای مفیدی است. بابا باز

می‌گوید: «ببینین من دخترمو از سر راه پیدا نکردم. دختر من یکی یک‌دونه است. من آدم پول‌داری نیستم اما با کارگری به این‌جا رسیدم. نذاشتم به زن و بچه‌ام سخت بگذره. البته دخترم هم نازک نارنجی نیست. دختر کارگره، اما من باید اطمینان داشته باشم آقازاده‌ی شما فردا از پس زن و زندگی بر میاد.»

زن داداش سرش را حول گردنش می‌چرخاند و چادرش را باز و بسته می‌کند و می‌گوید: «والا ما هم پسرمونو از دم راه نیاوردیم.»

بابا با اخم می‌گوید: «شما خانم والده‌شون هستین؟»

– نه خیر من زن داداششم.

– خب پس اجازه بدین پدر و مادر آقا داماد صحبت کنن.

پدر آقای مفیدی موهای یکدست سفید دارد و با سبیل‌های چخماقی‌اش شبیه رضا شاه است. یک کت طوسی پوشیده که هر وقت می‌خواهد حرف بزند اول دو طرف کتش را می‌گیرد و می‌چسباند به هم. انگار مثلاً از یک جایی سوز بیاید. نگاهی به عروس بزرگش میندازد که یعنی ساکت شو. بعد می‌گوید:

«نه ببینین، تو ماها فرق داره. ما با هم صمیمی هستیم. یعنی مثلاً دختر و عروس و داماد و پسر برای من فرقی نداره. مثلاً این عروسمو من از دخترام بیشتر دوست دارم. اینو حقیقت می‌گم.»

بعد دست می‌کشد پشت زن سرخ و سفیدی که بغل دستش نشسته. زن حرکتی نرم به کمرش می‌دهد و سری به تایید تکان می‌دهد.

– این خانوم هم که عروسه بزرگمه. یعنی من بدون اجازه این آب نمی‌خورم. چرا؟ چون بزرگه خانواده‌اس، با سلیقه‌اس، با سواده. یعنی تو خانواده‌ی ما همه احترام همو نگه می‌دارن. الان من که وارد خونه می‌شم اگه این نوه‌ام باشه، اول من بهش سلام می‌کنم. بعله آقا ما این‌جوری هستیم.

بعد دست می‌کشد سر پسر ده، دوازده ساله‌ای که سیاه و لاغر است و چشم‌های وغ‌زده دارد. بابا صدایش می‌لرزد. بغض کرده و می‌دانم از آن وقت‌هاست که ممکن است بزند زیر گریه.

– یعنی شما می‌فرمایین ما بزرگ و کوچیک حالیمون نیست؟ ما احترام نمی‌دونیم چیه؟

مرد دیگری که بغل دست زن سرخ و سفید نشسته، در حالی

که به جلو خم شده تا پدر آقای مفیدی را ببیند می‌گوید: «نه آقا، خب راست می‌گن. ایشون باید بدونن با کی طرف صحبت هستن. ما این همه آدم اومدیم این‌جا نمی‌شه که هر کدوم یه حرفی بزنیم. به هرحال هر جمعی یه سخنگو داره.»

بعد رو می‌کند به بابا: «شما درست می‌گین. به هر حال ظاهر و باطن ماجرا همینه که هست. این برادر ما هم سرش تا حالا تو درس بوده. بچه‌ی روبه‌راهیه. پدر ما هم مثل شما کارگره. هنوزم کار می‌کنه. ما چهارتا پسرشم آدمای بی‌عاری نیستیم. خلاصه این‌که از این جهت خیالتون راحت باشه. من فکر می‌کنم از این چیزا بگذریم، بریم سر باقی ماجرا و مهریه رو مشخص کنیم.

بابا می‌گوید: «اصلاً حرف مهریه نزنین! مگه من می‌خوام دخترمو بفروشم.»

مامان که سرش پایین است و با سر انگشتش با گوشه‌ی لباسش ور می‌رود، یکهو سر بالا می‌کند رو به بابا که:

– وا مگه می‌شه؟

همون آقایی که خوب حرف می‌زند می‌گوید: «ما هم جسارت

نکردیم. منتها این رسمه. باید باشه. به هر حال عروسای دیگه داشتن، نمی‌شه ایشون نداشته باشن. شما یه مقداری مشخص کنین، بعد با توجه به مهریه‌ی عروسای دیگه یه چیزی در نظر می‌گیریم.»

بابا گیج شده است. آدم این کارها نیست. آدم این حرف‌ها. مهریه و شیربها و ... بابا فقط بلد است درباره‌ی حق بیمه و بازنشستگی حرف بزند. یک‌طوری هم حرف بزند که شنونده خیال کند بابا بیمه را به ایران آورده، با مبارزات طولانی و حبس و بگیر و ببند. بعد هم یک شعری هست که همیشه می‌خواند: «دهقان خوراک و فعله جهان را به پا کند...» بقیه‌اش را یادم نیست. یادم نمی‌ماند. وقتی شروع می‌کند من گوش‌هایم را خاموش می‌کنم. فقط آن طنین «دهقان» گفتنش یادم مانده. همیشه همان‌طور می‌گوید. دهقان را مثل سیلی می‌کوبد توی صورت شنونده. بعد دست‌هایش را نشان آدم‌ها می‌دهد. منتظرم توی مجلس خواستگاری هم این کار را بکند. دو تا شست‌اش را بچسباند به هم و بگوید: «ببینین یکیش کوتاه‌تره.»

کوتاه‌تر بود انگار. می‌گوید بس که کفش دوخته و پینه زده، سر انگشتش رفته.

مامان از درماندگی بابا استفاده می‌کند و می‌گوید: «پس اجازه بدین من با دخترم مشورت کنم. ببینم نظر خودش چیه.»

من و مامان می‌رویم بیرون. بابا نمیاید؛ مثلاً می‌خواهد بگوید این کارها زنانه است. می‌رویم اتاق روبه‌رویی. مامان می‌پرسد چند سکه مهرت کنند؟ من نمی‌دانم. هیچ ذهنیتی از مهریه ندارم. تصویری کارتونی از سکه‌های درخشان طلا میاید جلوی چشمم و یاد ماجراهای سندباد میفتم. می‌گویم: «هیچی.»

مامان در جا می‌زند توی گوشم. موهایم از پشت گوشم می‌ریزد روی گونه‌هایم. خشکم زده است. قبلاً هم از این کارها کرده بود. جلوی همه. خشمش را این‌طور خالی می‌کند. اما من خیال می‌کردم با ازدواجم این ماجراها تمام می‌شود. صدای صادق را می‌شنوم. آمده است بالا. پشت سر مامان ایستاده. می‌گوید: «چرا می‌زنیش؟»

مامان می‌گوید: «چون بچه‌اس، هیچی حالیش نیست.»

صادق می‌گوید: «اگه بچه‌اس چرا دارین شوهرش می‌دین؟»

مامان چیزی نمی‌گوید. خودش هم نمی‌داند چه می‌کند. من

هم نمی‌دانم. حتی مفیدی هم، از آن کت و شلوار سرمه‌ای که پوشیده، پیداست. فهمیدم مامان همیشه در دور باطلی از خواستن‌ها و نتوانستن‌ها می‌چرخد.

برادر دومیش است. همان که زن سرخ و سفید دارد. زنش انگار عادت دارد چادرش را بکشد توی صورتش و قوز کند توی خودش. انگار آدمی زیر چادر پنهان کرده که مدام با او حرف می‌زند. برادر دومی اسمش نادر است. قدش از آقای مفیدی کوتاه‌تر است. چاق‌تر و خوش قیافه‌تر هم هست.

می‌گوید: «یه کمی صمیمی‌تر...»

و کف دست‌هایش را به هم نزدیک می‌کند. نشسته‌ایم لب تخت اتاق صادق و عکس می‌گیریم. شانه‌ام چسبیده به شانه‌ی آقای مفیدی و چیزی را حس نمی‌کنم جز خنکای نرم پیراهن خودم. از اتاق پذیرایی صدای موسیقی میاید. خودشان ضبط آورده‌اند و نوار. آواز زنی است که تند تند می‌خواند. انگار پی‌اش گذاشته باشند. آن‌ها هم تند می‌رقصند. همه و البته نه با آن ترانه که با موسیقی‌ای که انگار خودشان در سر

دارند. خواهرهای آقای مفیدی هر دوتایشان می‌رقصند با چند دختربچه‌ای که باهاشان هست. همه دامن‌های چین‌دار و از میان مردها فقط یکی می‌رقصد که برادر کوچک آقای مفیدی است. چاق است با موهای فرفری و ابروهای پرپشت به هم پیوسته. اسمش محمد است. عروس بزرگشان هم می‌رقصد. پا میندازد و سرش پایین است وقت رقصیدن. مثلاً دارد لزگی می‌رقصد. روسریش که می‌رود عقب می‌بینم پیشانی کوتاهی دارد و موهایش تا نزدیکی ابروها مثل عدد هفت روییده. انگار سرش از وسط قاچ خورده باشد. رقصشان به خاطر این است که داماد بزرگشان زیر لب چیزی خواند و بعد با چکشی که دورش روبان پیچیده بود کله قندی را شکست. کله قند با زرورقی زرد که قلب‌های سفید داشت، کادو پیچ شده بود. دامادشان که کله قند را شکست، زرورق پاره شد و قند شکسته از میان قلب‌ها زد بیرون. همه صلوات فرستادند. من لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. بابا لبش جنبید و مامان به صدای بلند صلوات فرستاد. حالا من و آقای مفیدی محرم شده‌ایم. یک روزه آمدند و دیدند و پسندیدند و کله قند شکستند. انگار من نشسته باشم فیلم زندگی آدمی را روی دور تند ببینم.

وقتی مهمان‌ها رفتند، بابا می‌گوید: «شهناز هم پر...» و بغضش

می‌ترکد. نمی‌گذارد من ببینم. صورتش را توی دستمال چهارخانه‌ای که همیشه در جیب دارد پنهان می‌کند. مامان دارد چاقوها و پیش‌دستی‌ها را جمع می‌کند. من می‌روم پایین تا لباس عوض کنم. صادق دست به سینه ایستاده وسط اتاق و به نقطه‌ای روی دیوار مقابل زل زده است. از کنارش می‌گذرم چنان‌که آدم از کنار مجسمه‌ای وسط میدانی می‌گذرد. احساسی ندارم. فقط خانه ناگهان ساکت شده و من حس خالی بودن دارم.

آقای مفیدی دیگر بیشتر میاید خانه‌ی ما. حالا من و او نامزد هستیم و من باید کم‌کم یاد بگیرم او را به نام کوچک بخوانم. امروز آمده خانه‌ی ما برای خداحافظی. می‌خواهد برود سربازی. موهایش را تراشیده. یک کلاه لبه‌دار سیاه روی سرش گذاشته. کلاه را بر نمی‌دارد از سرش. می‌گوید: «خجالت می‌کشم.» به نظرم دماغش بزرگ شده.

صادق خانه نیست. بابا هم مغازه است. مامان دارد با صدای خیلی بلند تلویزیون می‌بیند. با هم حرف نمی‌زنیم. آقای مفیدی زل زده جایی. دقت می‌کنم می‌بینم دارد لب و دهنش را کج و کوله می‌کند. لبه‌ی تاریک کلاه و نور که خورده توی عینکش نمی‌گذارد رد نگاهش را بگیرم. آخرش با دست اشاره می‌کند بالا. می‌خواهد برویم اتاق بالا. خودم را به نفهمی می‌زنم و رو می‌گردانم به تلویزیون. زنی با چشم‌های کشیده دارد توی تلویزیون گریه می‌کند. یک زن دیگری هم

ابروهایش را بالا داده و از لای در به زن چشم کشیده که باریک است و کیمونوی تیره پوشیده نگاه می‌کند. بعد نمای درشتی از صورت این یکی که دارد می‌خندد و شانه‌هایش می‌لرزد، نشان می‌دهند. زن از لای در صدا می‌کند: «اوشین، اوشین!»

زن چشم کشیده سر بلند می‌کند و تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کند و چند تا نفس عمیق می‌کشد و با مشت می‌کوبد به قفسه سینه‌اش. آقای مفیدی از توی هال صدا می‌کند: «شهناز یه لحظه ممکنه بیای؟»

من بلند می‌شوم، از کنار مامان که می‌خواهم بگذرم، مامان پایم را می‌چسبد. نزدیک است بخورم زمین. مامان چشمانش را درشت کرده و زل مانده توی صورتم، می‌گوید: «رفتین بالا در و نمی‌بندین!»

لب‌های نازکش می‌لرزد. هر بار آقای مفیدی میاید رنگش مثل گچ می‌شود و دست‌های صورتی‌اش یخ می‌کند.

ما می‌رویم اتاق مهمانی. در را نمی‌بندیم. می‌نشینیم روی کاناپه‌ای که گوشه‌ی اتاق مهمانی است. به اندازه‌ی یک بچه‌ی کوچک بینمان فاصله است. حرفی نمی‌زنیم. من نگاهم به

زانوهایم است که محکم به هم جفتشان کرده‌ام. یک مگس پشمالو دور و بر آقای مفیدی پرسه می‌زند. آقای مفیدی دست تکان می‌دهد و مگس دور می‌شود. توی هوا می‌بینمش. با پروازش هشت انگلیسی درست می‌کند. چشم‌های درشت سبز دارد که آدم را با تعجب نگاه می‌کند. به آقای مفیدی می‌گویم: «دهنشو ببین چه جوری کج کرده!»

جوابم را نمی‌دهد. مگس را هم نگاه نمی‌کند. بازویم را می‌گیرد و من را می‌کشد طرف خودش. من عقب می‌روم و می‌گویم: «ولم کنین آقای مفیدی.»

می‌گوید: «هیشش...»

آرام حرف می‌زند و صدایش یک جور دل‌نشینی می‌لرزد. دهانش را آورده نزدیک گوشم. می‌گوید: «دیگه نگو آقای مفیدی. من که دیگه معلمت نیستم. اسممو بگو.»

دست می‌گذارد زیر چانه‌ام و صورتم را می‌دهد بالا. من نگاهم به مگس است که حوالی صورت ما وزوز می‌کند. می‌گوید: «بگو علی.»

و حروف را یک جوری با ناز می‌کشد، من دهانم باز نمی‌شود.

چانه‌ام را به نرمی فشار می‌دهد: «بگو!»

می‌گویم: «علی.»

برایم سخت است. انگار اسمی باشد به یک زبان دیگر که تلفظ درستش را ندانم. علی خودش را میندازد روی من و سینه‌اش را، سینه‌ی سفت استخوانیش را می‌چسباند به سینه‌ی من. سنگین است و من چانه‌ام را بالا گرفته‌ام تا بتوانم نفس بکشم. دهانش را چسبانده به گلویم و می‌گوید: «لباتو بیار!»

مگس گیر افتاده پشت پنجره هی خودش را می‌کوباند به شیشه و ویززز می‌کشد.

علی با دهانش انگار پی دهانم می‌گردد. صورتم را برمی‌گردانم. دهانش بوی آدامس نعنایی می‌دهد. یک خنکی ترس‌آوری از دهانش بیرون می‌زند. پاهایم را می‌گذارم روی دسته‌ی مبل و خودم را بالا می‌کشم. کلاه علی از سرش میفتد. زبری سر تراشیده‌اش را روی پوست شکمم حس می‌کنم. علی می‌لرزد. تنش گرم است. روی گردنش عرق نشسته و باز می‌لرزد. از میان نفس‌نفس‌های علی و حرف‌های نامفهومی که می‌زند، من گوشم تیز شده و به صداهای پایین گوش می‌کنم. صدای

تلویزیون را می‌شنوم؛ مردی می‌گوید تشویقشون کنید.

و صدای کف زدن میاید. صداها در هم می‌پیچند. انگار کلی کفتر با هم از روی زمین بلند شوند. صدای بال بال زدنشان میاید. بعد انگار همه آمده‌اند نشسته‌اند روی سینه‌ی من و بق‌بقو می‌کنند. صدای بم‌شان را که میندازند توی گلویشان چیزی توی سینه‌ام می‌لرزد. خیال می‌کنم صدای لخ‌لخ دم‌پایی‌های مامان را می‌شنوم. می‌خواهم خودم را از زیر علی بکشم بیرون. دست‌های علی اما مثل ریسمان دورم گره خورده. حال ندارم خودم را تکان دهم. مگس نشسته روی شانه‌ی علی و به من نگاه می‌کند و دست‌هایش را به هم می‌مالد. تنم سستی خوبی دارد. دلم می‌خواهد میان پاهایم را فشار بدهم به پاهای علی. ران لاغرش را میان پاهایم می‌گیرم و سعی می‌کنم زیر تن سنگین علی در خودم بلولم. علی مچ دو دستم را بالای سرم نگه داشته و روی تنم بالا و پایین می‌شود. من خودم را محکم به علی فشار می‌دهم و بعد خلاص می‌شوم. انگار چیزی از من کنده می‌شود که سبکم می‌کند. دوست دارم بخوابم. انگار خوابیده‌ام. مثل بی‌هوشی است. حالا انگار کفترها پر کشیدند. انگار می‌گویند کش کش کش کش... و ته صدایشان جیغی از دور می‌شنوم.

علی که بلند می‌شود. پشت می‌کند به من. دارد لباس‌هایش را مرتب می‌کند. سر بدون مویش گرد است و به سفیدی می‌زند. دستش را توی هوا می‌چرخاند و مشت می‌کند. می‌گوید: «گرفتمش.»

علی هر جمعه میاید خانه‌مان. ناهار را با ما می‌خورد و غروب باز می‌رود پادگان. صادق با علی حرف نمی‌زند. علی به من می‌گوید از صادق بدش میاید. می‌گوید یک لبخند مزخرفی همیشه گوشه‌ی لبش است که انگار دارد آدم را مسخره می‌کند.

واقعیت این است که صادق نامزدم را مسخره می‌کند. این را توی نامه‌اش هم برایم نوشته. توی یک خانه هستیم و حرف نمی‌زند و برایم نامه می‌نویسد. توی نامه‌اش نوشته با علی ازدواج نکنم چون او یک دختربازاست. اولین‌بار است که این ترکیب به گوشم می‌خورد. واژه آن قدر به نظرم جدید و متفاوت است که قسمت‌های دیگر نامه بر من تاثیری ندارد. نامه را تا می‌کنم و می‌گذارم توی قلک رمزدارم.

صادق از علی می‌پرسد: «پدرت چی کاره است؟» علی

می‌گوید: «برق کاره.»

صادق می‌گوید: «یعنی سیم کشه؟»

و لب‌هایش خط صورتی کم‌رنگی است که توی صورت زردش کش میاید.

صادق برای اتاق خودش یک گوشی تلفن خریده. سر شب که تلفن زنگ می‌زند، صادق می‌رود توی اتاقش، تا نیمه‌های شب که با سر و صدا می‌رود دستشویی و انگار بعدش دیگر می‌خوابد. من از این پایین تمام صداها را می‌شنوم. صدای گربه‌ها که جیغ‌های ریز می‌کشند و صدای بوق ماشینی که می‌گذرد و صدای مردی که توی تاریکی ترانه‌ای از ابی را می‌خواند، همه را گوش می‌کنم. صدای پاهای صادق را هم می‌شنوم. گوش می‌مانم تا بفهمم کی می‌خوابد.

توی تختم جابه‌جا می‌شوم. رادیو را چسبانده‌ام به گوشم. مردی می‌خواند «شب است و صدای سکوت و تنهایی...»

صدای مرد انگار از توی تاریکی درمیاید. انگار تهِ تهِ جایی

تاریک، کلمه‌ها مثل سلول از هم جدا می‌شوند و به شکل نورهای سبز و قرمز در فضا تکثیر می‌شوند. رادیو حوصله‌ام را سر می‌برد. بلند می‌شوم و می‌ایستم مقابل پنجره. چراغ کوچه نور انداخته کف حیاط. موزاییک‌ها زرد و تاریک هستند. زل می‌زنم به تُنگ لب پنجره. پیچکم خواب است. شاید تشنه باشم. شاید باید بروم بالا و آب بخورم. شاید باید بی‌سر و صدا پله‌ها را بروم بالا و قبل از این‌که بروم آشپزخانه، کج شوم سمت سکویی که تلفن آن‌جاست، خم شوم و گوشی تلفن را بردارم. ناگهان بردارم.

گوشی را برمی‌دارم. صدای خنده و نفس‌نفس در هم پیچیده. صدای بیتاست. کم مانده سلام و احوالپرسی کنم، اما نفسم را حبس می‌کنم. فقط گوش می‌کنم. مفهوم کلمات را نمی‌فهمم. بیتا می‌گوید: «آره؟»

همین یک کلمه برایم آشناست و معنی‌دار. آن‌طور «آره» گفتنش که تایید نیست. که خودش سؤوالی در خودش دارد. انگار مثلاً بخواهد بگوید «آره، راست می‌گی؟» این‌طور فقط با دوستان صمیمی‌اش حرف می‌زند و خب بیتا دوست صمیمی زیاد دارد.

برمی‌گردم اتاقم. خودم را پرت می‌کنم روی تخت و صورتم

را فشـار می‌دهـم تـوی بالشـم. فکـر می‌کنـم وقتـش رسـیده مـن هـم نامـه‌ای بـرای صـادق بنویسـم. بنویسـم از تـو متنفـرم و از بیتـای لعنتـی.

ماجرای نامزدی من مثل بمب توی فامیل صدا کرده. کسی انتظارش را نداشت میان دخترهای مجرد فامیل که همه از من بزرگ‌تر بودند، یکهو من نامزد کنم، آن هم با یک آقای مهندس. مامان وقتی صادق دور و برش نیست، اعتماد به نفسش زیاد می‌شود. یادش می‌رود این نامزدی به قیمت ترک تحصیل من، سکوت دائمی صادق و پناه بردن بیشتر بابا به صدای زنانه‌ای که از میان پارازیت‌ها می‌گوید این‌جا «رادیو مسکو...» تمام شد.

زهره ماجرا را از قبل می‌دانست. اما امروز وقتی مامان به او گفت تا می‌توانست تعجب کرد. جیغ کشید. خندید. من را بغل کرد. مامان را بوسید و خلاصه سنگ تمام گذاشت تا مامان نفهمد من قبلاً همه چیز را برایش گفته‌ام. مامان در قندان را برمی‌دارد و آن را هُل می‌دهد سمت زهره. می‌گوید: «حالا فردا مامانت از من گلایه نکنه چرا خبرشون نکردم. والا اون‌قدر

یهویی شد خودمونم نفهمیدیم چی شد. من نمی‌دونم چرا این همه هول بودن.»

زهره گفت: «خب حق داشتن خاله جون، دختر به این خوبی، ترسیدن از دستشون بره.»

بعد محکم بغلم می‌کند و لپش را می‌چسباند به صورتم و می‌گوید: «دختر خاله خودمه.»

صورتم زیر فشار صورتش کج و کوله شده و چیزی جز تصویری درشت از نوک بینی سربالاش نمی‌بینم.

امشب قرار است با زهره بروم خانه‌ی الهام صابر. مامان حتی اجازه داده شب هم بمانم. دوست دارم بروم و دیگر از قد بلند و پوست روشن‌اش نمی‌ترسم. حالا من یک نامزد مهندس دارم و یک هیچ از الهام جلو هستم. قرار است الهام خودش بیاید دنبال ما. من یک تونیک بلند پوشیده‌ام. از آن‌هایی که بغلش چاک دارد و جلویش کوتاه‌تر از پشتش است. این روزها مد تغییر کرده و دیگر همه چیز قرینه و دو به دو نیست. حتی دخترها موهایشان را طوری کوتاه می‌کنند که یک طرف کوتاه‌تر

از طرف دیگر باشد. بعد آن طرف بلندتر را می‌ریزند توی صورتشان و صورت که نیمی‌اش پشت موها گم است از حالت تقارن درمیاید. یک صلیب چرمی هم دارم، میندازم گردنم و باز برمی‌دارم. زهره می‌گوید: «چرا درش آوردی، بذار باشه.»

جوری نگاهم می‌کند انگار چیزی کم دارم. امیدوارم صلیب چرمی بتواند به سر و شکلم حالتی خاص بدهد. یک حال و هوایی که مال خودم باشد. روپوشمان را می‌پوشیم و منتظر الهام می‌مانیم. الهام که می‌رسد بابا و مامان و صادق ایستاده‌اند توی هال کوچک ورودی خانه. دهانشان باز است و هی بی‌خودی می‌خندند. الهام خیلی راحت است. سر تا پا سفید پوشیده و این زندگی را توی چهره‌اش بیشتر کرده. می‌گوید ماشین بیرون منتظر است. داریم از خانه خارج می‌شویم که زهره یادش میفتد پوشه‌ی جزوه‌هایش را در اتاق من جا گذاشته. الهام به من می‌گوید: «تو برو بشین تو ماشین تا زهره بیاد.»

و خودش مثل آشنایی قدیمی دم در می‌ایستد به حرف زدن با مامان. چراغ‌های بنزی سفید توی تاریکی کوچه می‌درخشد. پدر الهام توی ماشین نشسته. در ماشین را که باز می‌کنم، چراغ داخل روشن می‌شود. تودوزی‌های مخمل شیری‌رنگ و نوری که تابیده شده پس سر پدر الهام، حسی از خوشبختی

و گرمی را با خود دارد. موهای آقای صابر معاش از آن دفعه که دیدمش خیلی پر پشت‌تر شده. این‌ها پول دارند و برای سر و وضعشان خرج می‌کنند، سر پیری رفته مو کاشته. چقدر هم خودش را می‌گیرد، برنمی‌گردد نگاهم کند. همان‌طور خیره مانده به روبه‌رویش. می‌گویم: «سلام.»

جواب می‌دهد: «سلام.»

می‌گویم: «حال شما خوبه؟»

بی‌آن‌که جنب بخورد، می‌گوید: «ممنون.»

می‌پرسم: «خانم خوب هستن؟»

جواب می‌دهد: «ممنون.»

می‌گویم: «چرا شما زحمت کشیدین، من و زهره خودمون میومدیم.»

الهام و زهره می‌رسند. کنار می‌روم تا زهره هم بنشیند. یک جور راضی و خوشبخت هستم. عجیب است که الهام هم عقب می‌نشیند. بوی عطر خنکش می‌زند زیر بینی‌ام. نمی‌دانم چرا

تا خانه یک کلمه هم با پدرش حرف نمی‌زند. لابد با هم قهرند. زهره برایم گفته الهام دختر شری است و پدرش تاب شیطنت‌هایش را ندارد. لابد حالا پدرش حسرت داشتن دختری مثل من را می‌خورد و برای همین گاهی از توی آینه نگاهی به من میندازد. لابد توی دلش تحسینم می‌کند.

مقابل خانه‌ای که حیاط بزرگش از پشت میله‌های سر نیزه مانند سفید پیداست، ماشین نگه می‌دارد. الهام دست می‌کند توی کیفش و اسکناسی به راننده می‌دهد. وقتی از میان ردیف شمشادها و بوته‌های گل سرخ و آب‌نما که زیر نورهای سبز و قرمز رنگ به رنگ می‌شود می‌گذریم، می‌فهمم پدر الهام مردی است که با پیژامه لم داده روی مبل کیسه مانند جلوی تلویزیون. چهره‌ها یادم نمی‌ماند و این نقطه ضعفی بزرگ به حساب میاید. دیدن دوباره‌ی الهام زیر نور چلچراغ‌های سرسرای بزرگشان و فکر کردن به این‌که راننده‌ی آژانس مرا خل فرض کرده، تمام اعتماد به نفسم را می‌گیرد. من موجود زرد کوچکی هستم که سر سفره‌ی صابرها دارد سعی می‌کند تکه‌های جوجه کباب را مودبانه بجود.

اتاق الهام بزرگ و درهم ریخته است. توی اتاقش تلویزیون دارد و یواشکی یک گوشی تلفن بی‌سیم هم خریده. کتاب‌هایش

دور و بر تختش پخش و پلا هستند و لای کتاب‌ها پر از نامه و گوشوارهای بدل و عکس‌های هنرپیشه‌های خارجی است. زهره روی صندلی کنار تخت تاب می‌خورد و دارد به حرف‌های الهام گوش می‌کند.

- قهرمان دو میدانیه. اسمشو نشنیدی؟ می‌گه عروسی کنیم بریم خارج. مامانم راضی نمی‌شه. بهش گفتم بابام بفهمه سرتو می‌بره.

- این همون بهروزه؟ این چیه؟

زهره خودکاری را دستش گرفته و می‌چرخاند. الهام خودکار را می‌گیرد و غش‌غش می‌خندد و میندازدش روی میز. خودکار را برمی‌دارم. تویش زنی با مایوی سرهمی، شناور است، خودکار را که سر و ته می‌کنم، زن شناور لباسش درمیاید و لخت می‌شود. دوست دارم این کار را چند بار تکرار کنم، اما خجالت می‌کشم.

- نه بابا مرده‌شور اونو ببره. الاغ شماره‌مو همه جا پخش کرده. از طرف رسول پیغام داده اگه الهام باهام رفیق نشه تو محل براش آبرو نمی‌ذارم. منم به رسول گفتم برو از طرف

مـن بهـش بگـو بیـلاخ.

و انگشت شست‌اش را نشان می‌دهد.

زهره تابی محکم به صندلی می‌دهد و می‌پرسد: «رسول کیه؟»

- پسر خاله‌ی لیلا. تو مهمونی فریبرز دیدیش که.

اسم فریبرز که آمد زهره روی صندلی ثابت شد.

- ازش خبر نداری؟

- رفتـه بـود ترکیـه پارچـه بیـاره. دیشـب خونـه‌ی رعنـا اینـا بـودن. مـا هـم بودیـم. همچیـن چیـک تـو چیـک شـوهر رعنـا بـود. اونـم هـی بهـش می‌گفـت خـب برداشـتت از ایـن سـفر چـی بـود؟ بعـد دو تایـی پخـی مـی‌زدن زیـر خنـده.

- اَه، از شوهر رعنا حالم به هم می‌خوره. از اون عوضیاس.

تـو حرف‌هایشـان پـر از اسـم اسـت. آدم‌هـای بی‌چهـره‌ای کـه مـن نمی‌شناسـم. حوصلـه‌ام سـر رفتـه و نمی‌دانـم آن‌جـا در اتـاق الهـام در آن خانـه‌ی بـزرگ و آن خیابـان پهـن کـه پـر از نـور بوتیک‌هـا و سـوپر مارکت‌هاسـت چـه می‌کنـم. نمادهـای سـرمایه‌داری... یـاد

پدرم میفتم که چند ساعت پیش جلوی دختر یک سرمایه‌دار رذل دست‌ها گره کرده به پشت ایستاده و پدرانه لبخند می‌زد. رمان ژان کریستف روی پاهایم باز است. چهار جلدش را سال قبل سر کلاس‌های فیزیک و جبر و هندسه خوانده بودم. قوز می‌کردم ته کلاس و مثل دیوانه‌ها برای سرنوشت مرد آهنگ‌ساز اشک می‌ریختم. از لای کتاب عکسی رنگی از چهره‌ی مردی میفتد بیرون؛ مرد موهای مش کرده‌اش را بالا داده و ته‌ریش و حلقه‌ای در گوش دارد. الهام نگاهش به من میفتد.

- اِ... عکسه این‌جاست. چقدر دنبالش بودم. می‌بینی چه جیگریه؟ جورج مایکله...عشق منه.

و لب‌های مرد توی عکس را می‌بوسد.

- بهش گفتن نظرت درباره‌ی دخترای ایرانی چیه؟ گفته ازشون متنفرم.

این را طوری می‌گوید که خودش کیف می‌کند. نمی‌دانم شاید الهام خودش را ایرانی نمی‌داند یا شاید خودآزاری دارد.

شب زهره و الهام روی تخت الهام می‌خوابند، من پایین تخت

روی تشکی که برایم انداخته‌اند. دل دردم شروع شده. حوالی کمرم را انگار دارند با مته سوراخ می‌کنند و زیر شکمم چیزی مثل سنگ، سخت و سنگین شده. سرم گیج می‌رود، حتی وقتی چشم می‌بندم سرم توی تاریکی پشت پلک‌هایم گیج می‌رود. حال تهوع دارم. بلند می‌شوم و در رختخوابم می‌نشینم و پیشانیم را که خیس عرق شده می‌چسبانم به زانویم. درد از انتهای کمرم رسیده به پهلوها. دوست دارم گریه کنم. نه از درد، نمی‌دانم از چی. همه چیز به نظرم غم‌انگیز و ناراحت کننده است. الهام و زهره کنار هم پچ‌پچ می‌کنند و ریز می‌خندند. من از درد تاب می‌خورم در خودم. سردم است اما عرق کرده‌ام. دل‌پیچه دارم. زهره و الهام ساکت شده‌اند. شاید خوابشان برده. کورمال توی تاریکی از اتاق میایم بیرون. توی راهرو که به هال می‌رسد چراغ روشن است. یادم هست دستشویی توی همین راهرو بود. دو در کنار هم، شبیه هم. اولی را که باز می‌کنم، اتاق انباری طور است. در کناری باز می‌شود به محیطی کوچک که دو تا در برابر هم دارد. در سمت چپ را باز می‌کنم، روشویی است و کنارش کاسه‌ی توالت. که سفید است با حاشیه‌ی طلایی و گل‌های صورتی. مال خانه‌ی ما سفید خالی است، مال این‌ها گل‌دار است. نجمه گفته بود شیر دست‌شویی و کاسه‌ی مستراحشان طلاست. نیست که،

حتی توالتشان فرنگی نیست. بهتر، من به فرنگی عادت ندارم. با این دل درد، دوست دارم دو زانو بنشینم و زور بزنم. از میان پاهایم سطح سفید کاسه را نگاه می‌کنم. درد مثل باد می‌پیچد توی تنم. میان مفاصلم. انگار مایه‌ی لغزان بین استخوان‌هایم خشکیده. حرکت تنم خشک و دردناک شده. درد که اوج می‌گیرد دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود. سرم میان پاهایم است. یک قطره‌ی قرمز تیره، کِشناک از میان پاهایم آویزان می‌شود. خودم را تکان می‌دهم. خون تاب می‌خورد و از من کنده می‌شود. لخته‌ی سرخ روی سفیدی کاسه می‌سرد و از دیدم خارج می‌شود. پشت سرش لخته‌های درشت چندتایی میفتند و پخش می‌شوند مثل گل‌های سرخ و سیاه. نوار بهداشتی را که زیر لباسم پنهان کرده‌ام درمیاورم و می‌چسبانم به شورتم. از درد نمی‌توانم راست شوم. خمیده در را باز می‌کنم و میایم بیرون و باز در مقابلم را باز می‌کنم تا برگردم توی اتاق، اما وارد جای دیگری می‌شوم؛ در حمام هستم. هول می‌کنم. انگار وارد زمان و مکان دیگری شده‌ام. دستم را زیر شکمم فشار می‌دهم و توده‌ی سفت خون را که گره خورده حوالی تخمدان‌هایم حس می‌کنم. برمی‌گردم. از حمام میایم بیرون. از در دیگر خارج می‌شوم. برمی‌گردم توی رختخوابم. زهره و الهام زیر یک ملافه خوابیده‌اند. ملافه‌ی سفید بزرگ لحظه‌ای

تـوی تاریکـی تـاب می‌خـورد و آرام می‌گیـرد.

صبـح وقـت رفتـن کـم مانـده از مـادر الهـام بـه خاطـر ایـن کـه سطل‌شـان را پـر از بقایـای نـوار بهداشـتی کـردم، عذرخواهـی کنـم. چیـزی نمی‌گویـم و حواسـم می‌مانـد پیـش آشـغال‌هایی کـه از خـودم جـا گذاشـته‌ام.

هوا خیلی گرم شده. علی می‌گوید هوا انجیر پزون است. می‌گوید انجیرهای حیاط خانه‌شان حالا حتماً رسیده. انجیرهای شیرین کشمشی. می‌گوید آن قدر زیر آفتاب می‌ماند که مثل کشمش خشک و شیرین می‌شود.

آمده‌ایم سینما. موشک‌های صدام ولمان کرده‌اند و سینماها مدتی است دوباره باز شده، من و علی زیاد سینما میاییم. او می‌گوید این سینما دانشجویی است. هر چیزی که به نظرش خوب باشد می‌گوید دانشجویی است. مثلاً بازی والیبال را می‌گوید دانشجویی است. یا به دخترهایی که شلوار جین با روپوش مشکی می‌پوشند می‌گوید تیپ دانشجویی دارند.

من این سینما را دوست دارم، چون تنها سینمایی است که دو تا سالن دارد. همیشه هم فیلم‌های خوب نمایش می‌دهد. توی صف هم پر از آدم‌های هنرمند است. خیلی وقت‌ها شده هنرپیشه‌ها را هم دیده‌ام. هنرپیشه که می‌بینم به روی خودم

نمیاورم. یعنی زل نمی‌زنم نگاه کنم. سرم را میندازم پایین یا این‌که به نقطه‌ای دور نگاه می‌کنم، که مثلاً توی فکرم. خیلی دوست دارم بهشان بفهمانم آدم متفاوتی هستم. روبه‌روی منزلمان یک هنرپیشه زندگی می‌کند. زن دارد و دو تا پسر، هنرپیشه ریزنقش است و ریش پروفسوری دارد. توی تلویزیون شلوار پیش‌بندی زرد می‌پوشد و کلاه لبه‌دار قرمز سرش می‌گذارد و نقش مبصر چند ساله‌ی کلاس را بازی می‌کند. توی خیابان اما قیافه‌اش جدی است و کیف چرمی از شانه‌اش آویزان می‌کند که لابد پر از کتاب و مجله است. یک بار هم او را توی خواربار فروشی سر کوچه با زنش دیدم. انگار با هم بحث‌شان شده بود، چون خانمش چیزی را که خریده بودند برنداشت و بدون حرفی از مغازه رفت بیرون. آقای هنرپیشه هم سر تکان داد و رفت.

توی صف پر از پسرهایی است که شلوار جین با تی‌شرت پوشیده‌اند. دخترها هم شال‌های بزرگ با چهارخانه‌های رنگی سر گذاشته‌اند. بیشترشان چشم‌هایشان را پشت عینک آفتابی‌های تیره قایم کرده‌اند. بعضی از دخترها عینک جیوه‌ای زده‌اند. من عینک جیوه‌ای دوست دارم؛ آن‌طور که انعکاس تصاویر بیرون را در خودش دارد، خیلی جالب است. به آدم‌ها

حالتی جدی و مرموز می‌دهد. دخترها و پسرها با عینک‌های آفتابی و کوله‌هایی که پشت‌شان است، آدامس می‌جوند و می‌خندند و این‌جوری دندان‌هایشان را به هم نشان می‌دهند. آن‌ها موجودات خوشحالی هستند که آمده‌اند فیلم ابله را ببینند.

دم ورودی سینما مردی ایستاده، از این‌ها که می‌گویند روسری را جلو بکش و دکمه‌ی یقه را ببند. علی تای آستین را باز می‌کند و دکمه‌ی مچش را می‌بندد. من کاری نمی‌کنم. یک روسری چهارخانه‌ی رنگی سرم است. مرد چند تا پسر را که تی‌شرت آستین کوتاه پوشیده‌اند راه نمی‌دهد داخل سینما. یک نفره همه را حریف است. پسرها دم گیشه جمع شده‌اند که بلیتشان را پس بدهند، مرد از دم در داد می‌زند: «بلیتارو پس نگیر خانوم. بذار حواسشون باشه دفعه بعد این‌طوری سینما نیان.»

دخترهای توی صف دست می‌کشند به لب‌ها و پشت چشم‌ها. ما بلیت را نشان می‌دهیم و از مرد می‌گذریم. داریم داخل می‌شویم که کسی می‌زند روی شانه‌ی علی؛ مردِ دم در است. یک سوزن ته گرد گرفته سمت علی، می‌گوید: «اینو بگیر!»

علی نگاهش مانده به نوک تیز سنجاق قفلی و چشمانش چپ شده. سر تکان می‌دهد که این چیه؟

- سوزن ته‌گرد.

- چی کارش کنم؟

- بزن بالای یقه‌ات. سینه‌ات پیداست.

چشم‌های علی درشت می‌شود. من به لباس کرم و شلوار سبز مرد نگاه می‌کنم. از آن‌جا که گردنش پیداست تا زیر چشم‌ها ریشی که به سرخی می‌زند، صورتش را پوشانده. علی می‌گوید: «دکمه‌هامو که تا بالا بسته‌ام.»

و چانه‌اش را بالا می‌گیرد تا گردن کشیده‌اش را مرد ببیند. سیب گلویش برآمده و یک جایی نزدیک چانه‌اش را با تیغ بریده. دوست دارم دست بکشم به گلویش. مرد سنجاق را می‌دهد دست علی: «اولین دکمه‌ات خیلی پایینه اینو بگیر بزن، بعد رفتی خونه بده خانوم یه دکمه بالاتر برات بدوزه.»

و به من نگاه می‌کند و می‌خندد. دختری از بین ما راه باز می‌کند که برود. مرد حواسش جمع دختر می‌شود و می‌گوید:

«خانم، خانم کجا؟ بیا ببینمت!»

سالن پر است. جا برای نشستن نیست. می‌ایستیم گوشه‌ای. من نگاهم به پوستر فیلم‌هاست که به دیوارها زده‌اند. یک جایی هم نوشته برنامه‌ی آینده. زیرش پوستر مردی سوار دوچرخه است و کسی دارد سطل آب می‌ریزد بر سرش. سالن شماره دو دارد فیلم زرد قناری را می‌دهد. من و علی اما برای بار سوم می‌خواهیم ابله را ببینیم. یک زنی توی این فیلم بازی می‌کند که هی علی را می‌کشد سینما. چراغ ورود سالن شماره یک روشن می‌شود. علی می‌گوید: «اِ... پویا.» و چشمش را ریز می‌کند و می‌رود سمتی که نگاهش آن طرف است. من تنها می‌مانم. مردم کم‌کم به سمت در ورودی سالن حرکت می‌کنند. علی دارد با پسری دست می‌دهد. مرد ریش قرمز از پشت شیشه پیداست. سرش پایین است و زنی چادری نزدیکش ایستاده، انگار دارند با هم حرف می‌زنند. علی دستش هنوز توی دست پسر است و می‌خندد. مرد ریشو سرش را به تایید تکان می‌دهد و هی دامن پیراهنش را پایین می‌کشد. انگار بخواهد روی چیزی را بپوشاند. علی از دور به من اشاره می‌کند. نمی‌گوید بیا، من را نشان آن پسر می‌دهد. من پشت می‌کنم.

روی پوستری نوشته "maybe some other time" و تصویر زنی است در باجه تلفن عمومی.

علی می‌گوید: «یه غرور و اندوهی تو چهره‌ی این زن هست.»

و دست من را می‌گیرد و میان پایش می‌گذارد. کم‌کم حواسمان از غرور و اندوه پرت می‌شود. بیشتر نگاهمان به خودمان است. به تعقیب خطوط بدنمان در تاریک‌روشنای داخل سالن. دست علی روی پای من است و لب‌های من روی اِلِ فکش که بوی ادکلن می‌دهد. بعد ناگهان صحنه روشن می‌شود. تصویری از روز است. آفتابی، دشتی وسیع که شاخه‌های طلایی گندم زیر نور خورشید می‌درخشند. من و علی روی صندلی‌هایمان جابه‌جا می‌شویم و علی باز متوجه غرور اندوهناک زن می‌شود.

از سینما که بیرون میاییم، هوا تاریک است. همیشه وقتی در روشنایی روز وارد سالن می‌شویم، با خودم شرط می‌بندم که بیرون هوا هنوز روشن است. معمولاً شرط را می‌بازم.

شام می‌رویم ساندویچی، من سوپ جو سفارش می‌دهم و علی

هات‌داگ با نان اضافه. گازهای بزرگی به ساندویچش می‌زند و در سکوت می‌جود. دوست ندارم وقتی غذا می‌خورد نگاهش کنم. غذا خوردن بخشی از وجود آدم‌هاست که من نمی‌خواهم به آن فکر کنم. بخشی که آدم‌ها را مثل هم می‌کند. هنوز دوست دارم خیال کنم علی با آدم‌های دیگر فرق دارد. خودم هم برای همین سوپ می‌خورم؛ مجبور نیستم مثل علی دهانم را آن همه باز کنم و تکه‌های نان را با دندان بکنم.

مردی در تلویزیون بالای سرم حرف می‌زند. تصویر علی ناگهان ثابت می‌شود. نگاهش مانده روی صفحه‌ی تلویزیون. من برمی‌گردم ببینم چی دارد نشان می‌دهد. مردی با صورت کشیده سرش را خم کرده و انگار دارد از روی متنی می‌خواند:

«مسلماً خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست...»

مرد سرش را بالا می‌گیرد، از قاب تلویزیون مردم را نگاه می‌کند. من نگاهم میفتد به تکه نانی که میان انگشت‌هایم مانده و انگشت‌هایم که در هوا مانده، مرد صورت کشیده می‌خواند:

«خوشا به حال جانبازان و اسرا و مفقودین و خانواده‌های معظم شهدا! و بدا به حال من که هنوز مانده‌ام و جام زهرآلود قبول قطعنامه را سر کشیده‌ام...»

مرد دیگر سرش را بالا نمی‌گیرد. سرش بیش‌تر خم می‌شود توی کاغذهایی که میان دست‌هایش می‌لرزند. در صدایش یک جور تردیدی دارد. انگار شک کند به چیزی که می‌خواند.

جنگ تمام شد. همین‌طوری، همین‌جور که مرد صورت‌کشیده از روی متنی می‌خواند، با صدایی پر قدرت که کم‌کم دچار لرزشی خفیف می‌شود. من برمی‌گردم و قاشقم را می‌زنم توی کاسه‌ی سوپم. یاد فرح اکبربوشهری میفتم، که پوست سفید و چشم‌های سیاه براق داشت. شبیه جنگ‌زده‌هایی که توی تلویزیون نشان می‌دهند، نبود. خوب لباس می‌پوشید، درسش هم خوب بود. گاهی صبح‌ها میامد، می‌ایستاد روی سکوی بلندِ مقابل صف بچه‌ها و به لهجه‌ی عربی تعریف می‌کرد چطور آن‌جا که بود، پدرها با دست خودشان دخترانشان را می‌کشتند تا گیر عراقی‌ها نیفتند و من از خودم می‌پرسیدم بین مرگ و مادر کودکی عراقی شدن کدام را انتخاب می‌کردم. حالا مرد توی تلویزیون می‌گوید که تمام شد. لابد فرح اکبربوشهری، برمی‌گردد خانه‌اش. مرد می‌گوید قراری را

پذیرفتیم و قراری گذاشتیم تا مقصر جنگ، عراق شناخته شود. آدم‌ها توی ساندویچی دست می‌زنند و سوت می‌کشند. علی از تلویزیون چشم برداشته. ساندویچ نیم‌خورده در دستش مانده و با دهان باز از خنده، مردم را نگاه می‌کند.

موهایم را که دیشب با آب قند و نوارهای کاغذی پیچیدم حالا خشک و شکننده شده. دست می‌کشم میان موها، انگشت‌هایم چسبناک، گیر می‌کند میان گره‌های به هم چسبیده. با این همه می‌شود با کلیپس زرد بزرگ از بغل جمعشان کنم و جلویش را اوشینی پف بدهم. پیراهن کتان قرمزم را می‌پوشم. دور کمرش تا زیر باسن، نواری پهن چین می‌خورد. این‌طوری باسن باریک استخوانیم کمی به چشم میاید. آستین کوتاهش روی بازوها پف دارد و اپلش شانه‌هایم را بزرگ‌تر نشان می‌دهد. پای دامنش تنگ است و سخت می‌شود قدم از قدم بردارم.

فکر می‌کنم پیراهن هنوز بوی تلخ کافور را در خود دارد. وقتی مامان از پله‌های فروشگاه بالا می‌رفت دلم برایش می‌سوخت. خودم هم حس می‌کردم یک چیزی مثل قوز پشتم درآمده. یک قوزی که بشود بروم پشتش پنهان شوم. توی فروشگاه

لباس‌ها روی هم انباشته شده بود. هوای مغازه سنگین بود. انگار بخاری گرم از روی لباس‌ها بلند می‌شد که همه جا را پر می‌کرد. دو تا مرد پشت میزی نشسته بودند و بلند بلند ترکی حرف می‌زدند. مامان هم باهاشان حرف زد. مامان که با خاله شهلا ترکی حرف می‌زند این‌طور نیست. با غریبه‌ها یک طوری حرف می‌زند که من نمی‌فهمم. دهانش را زیادی باز می‌کند و مدام بین حرف‌ها می‌گوید «اوی... بای...»

مردم روی کپه‌های لباس خم شده بودند و به هم نگاه نمی‌کردند. بعد من خیال کردم از قوزهای من، همه یکی روی کولشان دارند. گاهی می‌شد لباسی را دو نفر انتخاب می‌کردند. مثلاً یکی از یقه و یکی از آستین لباس را از میان تپه‌ی لباس‌ها می‌کشید بیرون و بعد می‌دیدم دو سرش دست دو نفر است. این وقت‌ها یکی کنار می‌کشید. به قدر کافی برای همه بود. لباس‌های خارجی رنگ و وارنگ. جاهای دیگر این همه لباس‌هایش رنگ نداشت. مامان کاپشن زرد را هم از همین‌جا برای من خریده بود. هر چی را برمی‌داشت خوب دقت می‌کرد. لباس را می‌گرفت بالا، مقابل نور و حواسش بود جایی زدگی یا پارگی نداشته باشد. زیاد پیش میامد که داشت یا مثلاً یقه یا سرآستین‌اش شل و فرسوده بود. مامان

آن‌ها را میانداخت کنار. تا این که لباس قرمز کتان را از میان آن‌ها انتخاب کرد. توی خیابان به من گفت: «به علی نگی از تاناکورا خریدیم.»

مامان یک‌جوری می‌گوید تاناکورا که آدم باورش می‌شود. یعنی انگار واقعاً این مغازه‌ها مال ریوزو تاناکورای سریال اوشین باشد. نمی‌دانم چرا مردم این اسم را روی لباس دست دوم فروشی‌ها گذاشته‌اند. شاید چون لباس‌هایش ارزان است یا شاید چون خارجی است.

دست می‌کشم روی کمرم و چین‌های دامنم را مرتب می‌کنم. جوراب سیاه کلفت می‌پوشم. این جوری موهای پایم معلوم نمی‌شود. زهره می‌گوید باید موهای پایم را بزنم. می‌گوید «موهای زیر بغلت را هم بزن.» مامان نمی‌گذارد، به نظر مامان موها هر جا که باشد باید بعد از عروسی کوتاه شوند. زهره می‌گوید «تو عرق می‌کنی و بوی عرقت تند است، موهای زیر بغلت را کوتاه کن. بعد مکث می‌کند و می‌گوید اگرچه حالا بوی عرقت هم برای آقای مفیدی تحریک کننده‌است.»

من جلوی علی لخت نمی‌شوم. به خاطر موهای تنم. خودم را جمع می‌کنم. پاهایم را می‌چسبانم به هم. بازوهایم را فشار می‌دهم به پهلوهایم. علی هی می‌گوید: «خودت را شل کن.»

من می‌گویم: «نه این‌ها باشد برای بعد از عروسی.» می‌خواهم بعد از عروسی خودم را شل کنم.

زهره یک رژ لب قرمز برایم خریده و یادم داده چطور از یک رژ لب هم به جای سایه‌ی پشت چشم استفاده کنم و هم لب‌ها و گونه‌هایم را رنگی کنم. فقط کافی است فشار دستم را کم و زیاد کنم. پشت چشم‌ها را که می‌کشم خوشم نمیاید؛ پشت چشم‌هایم کوتاه است و پف‌آلود. خواهر بزرگ علی من را که دید، گفت شبیه اوشینه. به خاطر چشم‌هایم این را گفت. دست می‌کشم پشت چشمم تا سرخی رژ را پاک کنم. قرمزی می‌ماند پشت پلک‌هایم. با دستمال محکم پاکش می‌کنم. دور و بر چشمم صورتی شده. کلافه می‌شوم و ولش می‌کنم. سر رژ را می‌مالم به گونه‌هایم. زهره یادم داده گونه‌هایم را از داخل بمکم تا آنها برجسته‌تر شود. شبیه ماهی می‌شوم. بالای لپم را دو خط قرمز می‌کشم و با سر انگشت‌هایم رنگ را پخش می‌کنم. چیزی معلوم نیست. صورتم همان‌طور زار و بی‌رنگ است. این بار رژ را بیشتر فشار می‌دهم. انگشت‌هایم را دایره‌ای

می‌کشم روی گونه‌هایم. بعد هم لبم را سرخ می‌کنم. لب‌هایم باریک است و سرخی رویش چیزی مصنوعی و بی‌ربط به نظر می‌رسد. لبم را می‌جوم و روی زبانم چرب و سنگین می‌شود.

توی آینه نگاه می‌کنم. صورتم سرخ و برافروخته است. می‌ترسم بالا بروم. بعید نیست مامان که به هزار زحمت راضی شده، لحظه‌ی آخر همه‌ی کاسه کوزه‌ها را به هم بزند. دوست ندارم بابا من را ببیند. اگرنه یک جوری نگاهم می‌کند که خجالت بکشم. من هیچ وقت کامسامولی جوان نبودم. از موهای بلند و دامن‌های رنگی خوشم میاید. خودم اما بیشتر شلوار می‌پوشم. حالا با این پیراهن قرمز و دامن چین‌دارش انگار لخت باشم. روپوش بلند طوسی‌ام را می‌پوشم روی پیراهن و شال چهارخانه‌ی رنگی را سرم میندازم. مامان قبل از این که به آژانس زنگ بزند من را می‌کشد توی اتاق و می‌گوید «دکمه‌های روپوشت را باز کن!» لباس را توی تنم می‌بیند. بعد زل می‌ماند به صورتم. لبم را می‌گزم. چیزی نمی‌گوید. صادق دم در منتظر است تا ماشین برسد. خانه‌ی میراندا کوچه‌ی روبه‌روی مدرسه‌ی سابقم است. برایش یک مجسمه خریده‌ام؛ دختر و پسری که روی تاب نشسته‌اند. مجسمه گچی و سفید است. کاش رنگی بود. زیر مجسمه با ماژیک طلایی نوشته‌ام

تولـدت مبـارک تابسـتان ۱۳۶۷.

صـادق جلـو می‌نشـیند. مـن پشـت سـرش. ماشـین گـرم اسـت و تویـش بـوی روکـش پلاسـتیکی صندلی‌هایـش را می‌دهـد. سـرم سـنگین اسـت و حالـت تهـوع دارم. راننـده می‌گویـد: «هـوا چـه گـرم شـده.»

صـادق حـرف نمی‌زنـد. حتـی سـر هـم تـکان نمی‌دهـد. صـاف نشسـته و لابـد دارد روبـه‌روش را نـگاه می‌کنـد. قبـل از آمـدن از مـن پرسـید «همـه دختـر هسـتند؟» مـن جوابـش را نـدادم. خـوب می‌دانـد مامـان نمی‌گـذارد مـن مهمانـی قاطـی بـروم. بـا ایـن همـه نگـران بیتاسـت. بـرادرم بـه نظـر آدم سـاده‌لوحی اسـت کـه موهـای بـور کـرده‌ی بیتـا خیلـی رویـش تاثیـر گذاشـته.

دم در خانـه‌ی میرانـدا پیـاده می‌شـویم. صـادق دم در پـا بـه پـا می‌شـود. می‌دانـم منتظـر اسـت بیتـا بیایـد و یـک خـودی نشـان بدهـد. امـا کسـی دم در نمیایـد. خانـه‌ی میرانـدا طبقـه‌ی دوم یـک آپارتمـان سـه طبقـه اسـت. در پاییـن تقـه‌ای صـدا می‌کنـد و بـاز می‌شـود و مـن مـی‌روم تـو، قـرار اسـت سـاعت نـه صـادق بیایـد دنبالـم.

در راهرو صدای موسیقی میاید و صدای دخترها که بلند بلند می‌خندند و همدیگر را به نام صدا می‌زنند. در خانه‌ی میراندا نیمه باز است. زنگ می‌زنم و در را آرام هل می‌دهم. میراندا خودش میاید جلو. موهای کوتاه سیاه دارد و چشم‌های غریب. خودش تعریف می‌کرد که پسر همسایه‌شان گفته بوده اسمش برازنده چشم‌هایش است. میراندا انگار از مصدر میراندن است و یعنی قاتل. می‌گوید نمی‌دانم چرا پدر و مادرم چنین اسمی روی من گذاشته‌اند. می‌خواهد دانشگاه آزاد زبان روسی بخواند. می‌پرسم: «چرا زبان روسی؟»

می‌گوید: «چون شرکت کننده‌هایش کم هستند» و می‌خندد. همیشه می‌خندد. یک جوری مهربان است که آدم خجالت می‌کشد. توقع ندارم دختری این همه زیبا و این همه پولدار این‌طور مهربان باشد با من. توی خانه‌شان پیانو دارند. با یک شومینه‌ی بزرگ. پدرش مهندس است. من را می‌برد توی اتاقش تا روپوشم را در بیاورم. توی اتاق پر از کیف و لباس‌های دخترهاست. یک جایی را پیدا می‌کنم و روپوش و روسریم را می‌گذارم. می‌خواهم بیایم بیرون که رزا و بیتا میایند توی اتاق. رزا یک جلیقه‌ی جین سفید پوشیده که آستین ندارد. با یک دامن کوتاه جین همرنگ جلیقه‌اش. یک جوراب‌شلواری

نازک آبی هم پوشیده. روی جوراب‌شلواری چند تا جوراب رنگی نازک روی هم پوشیده؛ چهار تا شاید. جوراب‌ها را جمع کرده و هر کدام را آورده تا لبه‌ی دیگری. لبه‌های رنگی جوراب‌ها پیداست. کفش کتانی سفید پایش هست.

بیتا تاپ سیاه پوشیده با دامن نیم وجبی سیاه چسبان، جوراب شلواری گیپور مشکی پوشیده با کفش‌های پاشنه‌دار براق. فکر می‌کنم آیا تضاد رنگ سیاه با پوست سفیدش اتفاقی است؟

رزا من را می‌برد جلوی آینه تا موهایم را برایم مرتب کند. تنش بوی ملایم شیرینی می‌دهد. از توی آینه دست‌هایش را که تکان می‌دهد، زیر بغلش را می‌بینم.

بیتا یک فرچه‌ی بزرگ درمیاورد و می‌مالد روی گونه‌هایم. می‌گوید: «دهنتو باز کن؛ این جوری» و بعد دهان خودش را نیمه‌باز نگه می‌دارد.

لب‌هایش جگری تند و داغ است. سر رژ را می‌مالد روی لب‌هایم. چند بار و بعد می‌گوید: «لباتو بمال رو هم.» می‌مالم.

می‌گوید: «خوبه بسه.»

بعد سر انگشتش را می‌مالد به دور و بر لب‌هایم. ناخن‌های رنگی بلندش بوی الکل می‌دهد. رزا می‌گوید: «بالا رو نگاه کن! پلک نزن!»

چشم‌هایم توی حدقه می‌چرخد و اشک گوشه‌ی پلکم را تر کرده. رزا دور چشمم خط باریک سیاهی کشیده. خودم را توی آینه نمی‌شناسم. رزا دستم را می‌گیرد و از اتاق می‌کشد بیرون. میراندا سینی شربت به دست نزدیک می‌شود: «وای عروس خانومو!»

بعد رو می‌کند به دختری با موهای بلند صاف و می‌گوید: «این نامزد داره‌ها.»

دختر می‌خندد: «آخی...»

انگار بگوید آخی، از این بیچاره بعید است. شیرین تند تند از دختر مو صاف عکس می‌گیرد. بیتا پا روی پا انداخته با مچش توی هوا دایره می‌کشد. می‌گوید: «یک آدم عوضی‌ایه این دختره. دوست پسرش یه کبوترو با ماشین زیر کرد اگه بدونی این وسط خیابون چه کولی بازی راه انداخته بود. سر همین با پسره به هم زد.»

من خیال می‌کنم اگر بخواهند از روی رمان جان شیفته فیلم بسازند این دختر با پوست روشن و موهای صاف بلندش جان می‌دهد برای نقش «آنت». فریبا کت و شلوار سیاه پوشیده با کراوات. میان بچه‌ها دارد می‌رقصد. بچه‌ها کم‌کم میدان را خالی می‌کنند و فریبا می‌ماند با شیوا راستی. فریبا کتش را درمیاورد و میندازد روی شانه. شیوا راستی قر ریز می‌دهد و فریبا خم شده و بشکن زنان می‌چرخد دورش. خواننده می‌خواند:

«از این‌جا تا شمرون

قرش می‌دم همچین

قرش می‌دم همچون»

شیوا ادای خواننده را درمیاورد و حرف شین را می‌کشد. فریبا کتش را میندازد روی سر خودش و شیوا. سرها معلوم نیست اما تن‌ها به هم چسبیده‌اند. نمی‌دانم کی یکهو آهنگ را عوض می‌کند:

«لپ گلیت اناره

دهنمو آب میاره»

بچه‌ها جیغ می‌کشند و می‌ریزند وسط. من رقص بلد نیستم. میان بچه‌ها ایستاده‌ام و دست می‌زنم. گاهی هم همه با هم می‌خوانیم و جیغ می‌کشیم. یک جاهایی هم می‌پرم بالا و پایین. موهای چسبناکم چسبیده‌اند پس گردنم. بوی عرق تن و عطرهای تلخ و شیرین در هم شده‌اند. صورتم خیس عرق است. نفس کم آورده‌ام. میان قفسه سینه‌ام می‌سوزد. بیتا دور خودش چرخی می‌زند و دست‌ها را می‌برد بالا، یک دست را بالا نگه می‌دارد و دست دیگر را می‌تاباند پایین. بعد جای دست‌ها عوض می‌شود. خواننده می‌خواند:

«هم آفت جونه

هم با دیگرونه

هم نامهربونه

هم قدرم ندونه

ندونه ندونه.»

ما جیغ می کشیم:

«از این کاراش خبر دارم

اما چه کنم دوسش دارم.»

بعد غش‌غش می‌خندیم. همه برای یک «اویی»، دارند می‌خوانند. من اما برای علی نمی‌خوانم. نمی‌دانم چرا؛ شاید علی برای این چیزها زیادی جدی باشد.

به رزا می‌گویم: «بیتا با صادق دوست شده.»

رزا یک قاشق سالاد الویه برمی‌دارد. دهانش را طوری باز می‌کند که قاشق با گوشه‌های لبش تماس پیدا نکند. نگاهم میفتد به ژله‌ی سرخ که توی بشقابش می‌لرزد.

– کدوم صادق؟

– صادق ما.

– می‌خوای بهش بگی؟

– به من چه!

روبه‌رویم بیتا ایستاده. تکیه داده به پیانو و با دختر مو صاف گرم گرفته. فریبا از کنارش رد می‌شود و می‌زند در کونش. بیتا جیغ می‌کشد و بلند می‌خندد.

توی اتاق میراندا روپوش و روسریم را پیدا می‌کنم. چیزی از رنگ و لعاب آرایش روی صورتم نمانده، جز تیرگی محو دور چشم‌هایم. وقت خداحافظی به میراندا می‌گویم: «مامانتو ندیدم که تشکر کنم.»

میراندا می‌خندد. غش غش می‌خندد و می‌گوید: «مامانم شب جمعه‌ها می‌ره سفره ابوالفضل. منتها سفره‌اشون رو میز پهنه. و باز می‌خندد. خودش را می‌دهد عقب و بلند می‌خندد.»

دم در صادق بیرون ماشین منتظر ایستاده. بیتا همراه من میاید پایین. دکمه‌های روپوشش تا پایین باز است و روسریش را روی شانه‌ها انداخته. سر و ته کوچه را نگاه می‌کند که ببیند آمده‌اند دنبالش یا نه. من رد چشم‌های سبز صادق را توی تاریکی می‌بینم.

صبح صادق سر میز صبحانه به مامان و بابا می‌گوید که می‌خواهد زن بگیرد.

آقای سپهر شبیه کیانوری است. این را همه می‌گویند. بعد همه که می‌گویند، آقای سپهر یک طور متواضعی سرش را میندازد پایین و می‌خندد. انگار بگوید ای بابا لطف دارید شما، حالا این‌طورها هم نیست.

با عمو باقر و خانواده‌اش می‌رویم باغ آقای سپهر اطراف کرج. من و ستاره و سعید و زن‌عمو پوران نشسته‌ایم توی ماشین عمو باقر؛ آریای آبیِ رنگ پریده. عمو با سبیل مگسی و صورت سرخش، سیخ نشسته پشت فرمان و آن قدر صندلیش را کشیده جلو که فرمان توی سینه‌اش است. سعید بر می‌گردد عقب و کیسه‌ی چس‌فیل را به ما تعارف می‌کند. من یک مشت برمی‌دارم. سعید می‌گوید: «شهناز شهناز تو منو بیشتر دوست داری یا فیل رو؟»

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که خنده‌ام پیدا نباشد، می‌گویم: «خب تو رو.»

سعید می‌گوید: «پس چرا چس فیلو می‌خوری اما چس منو نمی‌خوری؟»

با مشت می‌کوبم به شانه‌اش و می‌گویم «بی‌تربیت!»

سعید قاه قاه می‌خندد. وقتی می‌خندد سرش را می‌دهد عقب و شانه‌هایش می‌لرزد. وقتی می‌خندد لک‌های قهوه‌ای پوستش پر رنگ‌تر می‌شود، موهایش نارنجی‌تر. سعید همیشه یک‌طوری است که یادم می‌رود ده سال از من بزرگ‌تر است. ستاره که بغل دستم نشسته می‌گوید: «خاک تو سرت» و دستش را محکم می‌کوبد توی سر سعید. ستاره را بیشتر از زهره دوست دارم. شاید چون باهاش کارهای زیرزیرکی دارم. چند بار ته‌سیگارهای عمو را جمع کردیم و توی پشت‌بام به قول ستاره چس‌دود کردیم. بوی پنبه‌ی سوخته می‌داد. ستاره می‌گفت مزه‌ی گه می‌دهد. و گه را یک‌طوری می‌گفت با تشدید روی «گ». ستاره داریوش گوش می‌کند. مجسمه می‌سازد. هنرستان نقاشی می‌رود و هر سال هم مردود می‌شود. به قول خودش همه توی مدرسه دو سال یکی می‌کنند و او یک سال دو تا.

زن‌عمو می‌خندد و می‌گوید: «دستت بشکنه!»

و دم روسریش را می‌گیرد جلوی دهانش. این عادت از وقتی به سرش مانده که دندان نیشش شکست و جایش سال‌ها خالی ماند. حالا روکش طلا گذاشته برای دندانش. همیشه دوست دارم دستش را از جلوی دهانش بیاورم پایین تا بتوانم برق دندان طلایش را ببینم. زن‌عمو که می‌خندد برآمدگی گواتر زیر گردنش بیشتر معلوم می‌شود. او شبیه یک بوقلمون چاق همیشه خندان است.

مامان و بابا توی ماشین سیمین و محسن نشسته‌اند؛ فیات نارنجی جلوتر از ما راهنما می‌زند و نزدیک یک جایی که با پرچین از لب جاده جدا شده متوقف می‌شود. عمو هم پارک می‌کند. پیاده که می‌شویم ستاره جلوی موهای کوتاهش را می‌دهد زیر روسری و گره روسریش را سفت می‌کند. سعید می‌گوید: «صورتت قلپی زده بیرون، شبیه کلفتا شدی.» ستاره چشم‌هایش را ریز می‌کند و حرفی نمی‌زند. همیشه موهایش را کوتاهِ کوتاه می‌کند، عین پسرها. لباس‌های گشاد می‌پوشد تا سینه‌هایش پیدا نباشد. همیشه هم توی خانه شلوار کردی پایش هست. هیچ وقت یادم نیست با دامن دیده باشمش. حتی توی عکس‌های بچگی‌اش هم همین است. از همان وقت‌ها هم توی خانه ستار صدایش می‌کردند؛ سر به سرش می‌گذاشتند

لابد.

مامان از ستاره بدش میاید. مامان به سعید هم می‌گوید روانی. حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم سعید با این موهای نارنجی و صورت کک‌مکی و این جور که چشمش بی‌تاب توی حدقه می‌چرخد، واقعاً شبیه روانی‌هاست. اصلاً اتاق ستاره و سعید هم شبیه دیوانه‌خانه است. توی اتاقشان یک کاناپه‌ی زهوار در رفته دارند و کلی کتاب و مجله. سعید حتی کتاب دست‌نویس هم دارد. پلی‌بوی هم هست. من به دخترهای لخت توی مجله حسودیم می‌شود. فکر می‌کنم به راحتی هر مردی را عاشق خودشان می‌کنند.

از دور صدای خنده‌ی سیمین را باد میاورد تا حوالی ما. من دست و دهانم را از چربی چس‌فیل پاک می‌کنم و خودم را می‌تکانم. مامان دستش را سایبان چشم‌هایش کرده و زن‌عمو را صدا می‌زند. می‌رویم سمت‌شان. سیمین زیر شکم بزرگش را گرفته و آرام در حاشیه‌ی خاکی قدم برمی‌دارد. محسن که ماشین را پارک می‌کند بدو میاید و زیر بغل سیمین را می‌گیرد. سیمین چند سال است شوهر کرده. می‌گویند من شبیه سیمین هستم. اما به نظرم او خوشگل است. هم خودش که مدام می‌خندد و هم محسن شوهرش که خیلی آرام است

و با محبت به دیوانه بازی‌های سیمین نگاه می‌کند. سیمین عادت دارد شوخی‌های ترسناک بکند. یک بار ناگهان صندلی را از زیر زن‌عمو که در حال نشستن بود، کشید و نزدیک بود کمر زن‌عموی گرد و قلنبه بشکند. سیمین لب‌هایش کلفت شده و پاهایش ورم دارد. مامان می‌گوید پسر می‌زاید.

خانه‌ی آقای سپهر حیاط ندارد، جای پر درختی دارد، شبیه باغ که ته آن خانه‌ای است. با این‌که تابستان است هوا یک جور سبکی به خنکی می‌زند. من دامن بلند سیاه پوشیده‌ام با پیراهن مکلون سفید که ابلق سیاه دارد، شبیه پوست گاو. گونه‌هایم را سرخ کرده‌ام. هی تند تند می‌روم دست‌شویی و توی آینه‌ی آن‌جا خودم را نگاه می‌کنم. حواسم هست سرخی گونه‌ها رنگ نبازد.

دخی جون چشم پزشک است. شوهرش هم، قد بلند است و مدام توی راهرو ایستاده به سیگار کشیدن. خانم چاکوتایی پا که روی پا انداخته ران‌های چاقش از زیر دامن کوتاهش پیداست. می‌پرسد: «دخی جون راس می‌گن معین کور شده؟»

دخی می‌گوید: «نه بابا چشماشو عمل کرده به نور حساس شده، واسه همین مدام عینک دودی می‌زنه.»

صدایش خش دارد. مامان و زن‌عمو و خانم سپهر توی آشپزخانه هستند. مامان به کاغذی اشاره می‌کند و می‌گوید: «پوران خانم ببین چه خوب!»

یک تکه کاغذ چسبانده‌اند به در آشپزخانه، رویش نوشته: «در این خانه همه می‌پزند و همه می‌خورند.»

به نظرم این را یک آدم عصبانی نوشته. یک نفر که زیر دست و پای خورندگان له شده، یک روز برداشته با ماژیک قرمز و به خط لرزان این را نوشته و این‌طور اعلام نفرت کرده از همه. مامان و زن‌عمو اما خوششان میاید. شاید چون آن‌ها هم همیشه پخته‌اند و نادیده گرفته شده‌اند. خانم سپهر می‌خندد و می‌گوید: «دیگه چاره‌ای نداشتم. خب همه جمع می‌شن این‌جا، منم که تنهایی از پس این همه آدم برنمیام، سپهر گفت اینو بچسبونیم جلوی چشم، مردم تکلیفشونو بدونن.»

خانم سپهر گیلاس‌ها را از آبکش می‌ریزد توی دیس کنار زردآلوها. من تکیه داده‌ام به درگاهی آشپزخانه. یک آقایی هست صدایش می‌زنند محمد. همین‌طوری، نمی‌گویند ممد. محمد موهای نرم خرمایی دارد تا نزدیکی شانه و پوست صورتش صاف و براق است. عینک دور فلزی طلایی به چشم

دارد و گوشه‌ای نشسته و برای خودش کمانچه می‌زند. آقای راستی می‌گوید محمد «مرا ببوس» رو بزن.

و ضامن قوطی فلزی را که می‌کشد پقی صدا می‌کند. محمد سر تکان می‌دهد که چی؟ آقای راستی بلندتر می‌گوید: «مرا ببوس.»

محمد که شروع می‌کند. راستی قوطی را می‌برد بالا که مثلاً به سلامتی. محمد یک طور نرمی خودش را با کمان که می‌کشد تکان می‌دهد. بعد می‌خواند و کم‌کم صداها اوج می‌گیرد. می‌روم می‌نشینم روی مبل مقابلش. نسرین خانم میاید باسن تپلش را می‌گذارد روی دسته‌ی مبل کنار من. کونش جایی حوالی دهان من است. بابا صدایش از شوق می‌لرزد. من صدای بابا را توی صدای همه تشخیص می‌دهم. محمد هم می‌نوازد و هم می‌خواند:

«گذشته از جان باید بگذشت از توفان‌ها.»

همه به هیجان آمده‌اند. آقای راستی بلند می‌شود میاید دستش را حلقه می‌کند دور گردن نسرین. نسرین یک لحظه کج می‌شود و باز خودش را صاف نگه می‌دارد. می‌شنوم که آرام

می‌گوید «حسین...» و دستش می‌رود بالا، شاید می‌گذاردش روی دست‌های آقای راستی. عمو باقر لم داده و فرت فرت سیگار دود می‌کند و کج می‌خندد. با جمع نمی‌خواند. چشمش توی پر و پاچه‌ی دخی این‌هاست. یک بار شنیدم به بابا گفت زن خوب است دیوانه باشد. این را یک جوری گفت که کیفی پنهان در کلامش داشت. یعنی تا گفت زن دیوانه‌اش خوب است، چشم‌های عسلی‌اش برق زد. بعد من درجا تصویر زنی با سینه‌های درشت و موهای افشان آمد جلوی چشمم که توی خیابان با پاهای برهنه تلوتلو می‌خورد و می‌خندد. بابا اما از این حرف‌ها نمی‌زند. بابا فقط از توده‌های زحمتکش می‌گوید و پرولتاریا و زن هم برایش یا کارگر کارخانه است یا مانکن و عروسک غرب. هر دو هم بدبخت جامعه‌ی سرمایه‌داری. بابا آدم را مدام یاد قحطی دوران جنگ، دردسرهای بعد از جنگ، اوضاع اروپای شرقی، ذلت جهان سرمایه‌داری و هر چیز ترسناکی که توی دنیا هست میندازد؛ کنار بابا آدم احساس امنیت ندارد. مامان هم شبیه زن‌عمو نیست. مامان مدام همه چیز را می‌شوید. دست‌های سرخش همیشه خیس و سرد است. خانه‌ی ما بوی پودر و مایع ظرف‌شویی می‌دهد. زن‌عمو اما تمیز نیست. اتاق ناهارخوریشان بوی ماندگی می‌دهد. گربه‌های حامله بالای تپه‌ی رختخواب‌ها چرت می‌زنند و

لیوان‌هایشان بوی آروغ می‌دهد.

روزبه بدو واکمن‌اش را می‌گذارد جلوی محمد. دارد صدایش را ضبط می‌کند. مریم به آقای راستی می‌گوید: «پدر روزبهو.»

نسرین خانم آرام می‌گوید: «چی کار داری داداشتو؟»

چرا مثل بچه‌ی آدم نمی‌گویند بابا، چطور دهانشان می‌گردد بگویند مادر، پدر؟ محمد را نگاه می‌کنم. سر بالا می‌کند، زل می‌زند به من و می‌خواند:

«دختر زیبا امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می‌مانم.»

خیال می‌کنم کمان محمد کشیده می‌شود روی قلب من. نفسم توی حلقم گیر افتاده. سرم را میندازم پایین. محمد ساکت می‌شود و همه دست می‌زنند. بعد باز شروع می‌کند:

- اینو تقدیم می‌کنم به رفیق سپهر که امروز این‌جا مارو پذیرا بودن. به این امید که باغشون همیشه همین‌طور سبز و خرّم باشه....

دخی از ته اتاق داد می‌زند: «درختاشونم همین‌طور پر گیلاس» و غش‌غش می‌خندد و می‌کوبد روی زانوی شوهرش. بعد دوباره جدی می‌شود و پکی به سیگارش می‌زند. محمد می‌خواند:

«بر مویت ای جان، کمتر زن شانه...»

سرش سنگین‌تر روی تنش تاب می‌خورد و سر که میندازد پایین موهای لخت روشنش می‌ریزد توی صورتش. بعد به حرکت تندِ گردن سر بالا میاورد و موها می‌روند کناری؛ مثل پرده‌ای که بر روشنی پنجره کشیده باشند. جمع گرم شده و همراهی می‌کند. سیمین دست انداخته دور گردن محسن و تند تند گونه‌اش را می‌بوسد. محسن که می‌خندد گونه‌اش چال میفتد.

محمد دیگر چشم برنمی‌دارد. بدون توقف می‌رود سر ترانه‌ی بعدی که رنگی است و پر ناز. کمانچه جیغ می‌کشد. خانم چاکوتایی دست شوهرش را می‌گیرد و میاید وسط. حسین راستی داد می‌کشد: «حالا دیگه ... دیگه و دیگه و دیگه و دیگه...»

و کلمات را توی دهانش کش می‌دهد و حروف با قر و قمیش، رقص‌کنان توی هوا معلقند. من نگاهم به محمد است. از لای تن‌ها و دست‌ها و پاها که بینمان در حرکت است همدیگر را نگاه می‌کنیم. چیزی نرم توی چشم‌هایش هست؛ انگار بخاری گرم از حدقه‌ی چشم‌هایش بیرون میاید و توی فضا حرکت می‌کند و می‌رسد به من. می‌نشیند روی تن من. گریه‌ام گرفته. زن‌ها و مردها داد می‌زنند: «بابا کرم...» و من گریه‌ام گرفته. جمع آرام که می‌گیرد، آقای سپهر می‌گوید: «اما محمد شیطنت کردی‌ها، من با این سر کچل کجارو کمتر شانه کنم؟»

محمد سرش پایین، می‌خندد. سر بالا می‌کند باز توی صورت من. بابا می‌گوید: «سرود انترناسیونال را بزن.»

محمد می‌گوید: «با کمانچه آخه؟»

بابا می‌پرسد: «نمی‌شه؟»

بعد حسین راستی یکهو بلند می‌شود و دستش را روی قلبش می‌گذارد و می‌خواند:

«برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی...»

پشت سرش بابا و آقای چاکوتایی و سپهر و عمو باقر و دخی و شوهرش و زن‌های دیگر همه بلند می‌شوند و دست بر سینه می‌گذارند و نگاهشان را می‌دوزند به جایی دور. جلوی آنها البته دیوار است و نگاهشان خیلی دور نمی‌تواند برود. محمد هم قاطی‌شان است، سرش را انداخته پایین و دست‌هایش دو طرفش بی‌کار مانده‌اند. محسن صاف ایستاده، گردنش کشیده است و رگ‌هایش برجسته شده، سیمین هم کنارش شکمش را دو دستی چسبیده، ابروها در هم رفته و می‌خواند. سعید بلند شده ایستاده و تخمه می‌شکند و به من چشمک می‌زند. ستاره می‌رود دستشویی. زن‌عمو و مامان توی درگاهی آشپزخانه ایستاده‌اند و ریز می‌خندند. من و روزبه و مریم می‌رویم بیرون توی باغ قدم بزنیم. صداها دور می‌شوند:

«با دست خود گیریم آزادی در پیکارهای بی‌امان.»

بیرون که میاییم، روزبه واکمن‌اش را می‌دهد دست مریم و می‌دود سمت درخت‌ها. مریم با واکمن معطل مانده و پا به پا می‌کند. واکمن را از دستش می‌گیرم و او هم می‌دود پی روزبه. با پاهای باریک کج و کوله‌اش توی سراشیبی ناهموار باغ سکندری می‌خورد و ولو می‌شود روی خاک و خل‌ها و جیغ می‌کشد: «روزبه!»

روزبه راه رفته را برمی‌گردد. من می‌نشینم پای یکی از درخت‌ها و نوار را از اول گوش می‌کنم. صدای محمد و سازش ضعیف است. واکمن را می‌چسبانم به گوشم. محمد انگار زیر گوشم بخواند. سرم را تکیه می‌دهم به درخت، خنکای تن درخت را حس می‌کنم. چشم می‌بندم، چشم باز می‌کنم، دانه‌های سرخ شفاف گیلاس لای برگ‌های سبز. چشم می‌بندم، چشم باز می‌کنم، محمد مقابلم ایستاده. تصویرش ضد نور است. چهره‌اش پیدا نیست. دست را سایبان چشم‌هایم می‌کنم. واکمن هنوز به گوشم چسبیده. می‌پرسد: «دوست داشتی؟»

می‌گویم: «خیلی خوب می‌خونین، خوبم ساز می‌زنین.»

بلند می‌شوم و پشتم را از خاک و خل می‌تکانم. می‌گوید: «اگه بخوای به تو هم یاد می‌دم.»

روزبه داد می‌زند: «محمد، محمد ببین!»

و از عقب چند تا پشتک می‌زند. مریم دست می‌زند و می‌پرد بالا و پایین. می‌پرسم: «شما ساز یاد می‌دین؟»

می‌گوید: «مرغای آقای سپهر رو دیدین؟»

می‌گویم: «رفیق سپهر!»

می‌خندد.

- بیا بریم اون‌جا هستن.

قدم تند می‌کنیم به سمت پشت خانه. جایی که ردیف درخت‌ها تمام می‌شود. روزبه و مریم پی هم می‌دوند. از راهرویی باریک می‌گذریم. محمد دست میندازد دور کمرم و مرا می‌چسباند به خودش. آرام از دستش می‌سرم بیرون. می‌گوید: «روی دیوارا پر از مارمولکه.»

راهرو می‌رسد به حیاط پشت خانه. بوی گه مرغ می‌زند زیر دماغم. آقای سپهر کنج دیوار را فنس کشیده و چند تا مرغ و خروس و یک خرگوش را ول کرده تویش. مرغ و خروس‌ها ما را که می‌بینند می‌دوند طرفمان. بعد می‌ایستند و مورب نگاهمان می‌کنند؛ با چشم‌های سرخ ریز. من نگاهم به خروس دم‌بلند رنگارنگی است که مثل دیوانه‌ها عرض قفسش را قدم‌رو می‌رود و هی سرش را بالا و پایین می‌برد. انگار دنبال روزنی است تا بزند بیرون. مرغ‌ها کمی پیش ما پا به پا می‌شوند و بعد ناامید می‌روند توی لاک خودشان و

پرهایشان را کز می‌دهند و پلک‌های صورتی‌شان میفتد روی هم. خرگوش برای خودش می‌جهد، بعد او هم ماتش می‌برد و فقط دهانش می‌جنبد. می‌گویم: «من می‌خوام برم. مرغا برام جالب نیستن.»

محمد برمی‌گردد و پشتش را نگاه می‌کند. از روزبه و مریم خبری نیست. می‌پرسد: «چرا؟»

می‌گویم: «یک جوری خنگ هستند. خرگوشه هم سرد و بی‌صداست. گوشای صورتیش منو می‌ترسونه.»

محمد می‌گوید: «با دخترای دیگه فرق داری. از نرمی خرگوش خوشت نمیاد؟ دوس نداری بغلش کنی؟ نوازشش کنی؟»

جوابش را نمی‌دهم. برمی‌گردم به راهروی باریک که می‌رسد به باغ. پشت سرم راه می‌رود. حرف نمی‌زند. فقط صدای پایش را می‌شنوم. می‌پرسد: «چند سالته؟»

می‌گویم: «هفده.»

برنمی‌گردم پشت سرم را نگاه کنم. می‌خواهم بگویم یک هفده ساله‌ی خسته‌ام. نمی‌گویم. راه می‌روم. می‌رسیم به

درخت‌ها. روزبه و مریم دارند گیلاس می‌چینند. من دست به سینه می‌ایستم نگاهشان می‌کنم. محمد می‌پرسد: «رشته‌ات چیه؟»

می‌گویم: «رشته ندارم.»

روزبه برمی‌گردد من را نگاه می‌کند. محمد می‌پرسد: «یعنی چی؟»

می‌گویم: «یعنی یک وقتی رشته‌ام تجربی بود، بعد همه‌ی رشته‌ها را پنبه کردم.»

از جواب خودم خیلی کیف می‌کنم، اما بیشتر از حیرت محمد لذت می‌برم. چشم‌های قهوه‌ای روشنش را تنگ می‌کند و کله تکان می‌دهد که یعنی چی؟ سرم را کج می‌کنم و یک‌وری می‌خندم. شانه هم بالا میندازم. حواسم هست خیلی بی‌خیال باشم. می‌گویم: «درس را ول کرده‌ام. بی‌رشته‌ام.»

می‌خواهم آخر حرفم بگویم «خلاص»؛ نمی‌گویم. روزبه گیلاس‌ها را ول کرده و نگاهش به من است. به من و بعد به محمد نگاه می‌کند. محمد طوری به من نگاه می‌کند شاید دارد به چیزی فکر می‌کند. انگار من او را یاد چیزی میندازم

که نمی‌داند چیست. انگار من نوک زبانش باشم. با همان حالش می‌پرسد: «خب چرا ول کردی؟»

می‌گویم: «رشته‌امو دوست نداشتم، می‌خواستم برم هنر.»

– مثل ستاره، ها؟ دخترعموته؟ خیلی تحت تاثیر اونی؟

می‌گویم: «مثل خودم می‌خواستم باشم.»

روزبه می‌گوید: «نقاشیش خیلی خوبه‌ها.»

محمد بلند می‌پرسد: «چی؟»

مریم دست‌های سرخش را با دامنش پاک می‌کند. باز روی دو پا می‌ایستد و تا شاخه‌ی بالای سرش کش میاید. دو تا بافته‌ی مویش می‌تابد. محمد سیگاری می‌گذارد گوشه‌ی لبش. دست می‌کشد روی جیب پیراهنش، روی سینه‌اش، روی جیب شلوارش، پی چیزی. فندکش را درمیاورد سیگار را روشن می‌کند. می‌گوید: «فرق داری.»

انگار دارد با خودش حرف می‌زند و سیگار بین لب‌هایش تاب می‌خورد.

آقـای راسـتی می‌گویـد: «بایـد بـه مفهـوم دیالکتیـک در اندیشـه مارکـس توجـه کنیـد.»

بابـا سـر تـکان می‌دهـد و می‌گویـد: «رفیـق راسـتی حتمـاً توجـه دارن دیالکتیـک بـه معنـای تقابـل عیـن و ذهـن.»

بعـد سـاکت می‌شـود و سـر تـکان می‌دهـد. بابـا مـرد غریبـه‌ای اسـت بـا عینـک دور مشـکی کائوچویـی. آقـای راسـتی هـم، رفیـق راسـتی اسـت. حسـین نیسـت کـه تـوی خانـه پیژامـه می‌پوشـد بـا زیـر پیراهن سـفید، شـبیه هـر حسـین دیگـری. ایـن آدم‌هـای این‌جـا، این‌هـا را کـه دور هـم حلقـه زده‌انـد انـگار نیرویـی از آدم‌هـای دیگـر جـدا می‌کنـد. از مـن و سـتاره و مامـان و زن‌عمـو، حتـی از عمـو باقـر و خانـم سـپهر و محمـد. رفیـق راسـتی صدایـش مـی‌رود بـالا: «جامعـه میـدان تضادهـا و مبـارزات طبقاتیـه...»

دخـی جـون پـا روی پـا مینـدازد و کامـی از سـیگارش می‌گیـرد. آقـای چاکوتایـی گـره کراواتـش را شـل می‌کنـد و می‌گویـد: «رفیـق مـن شـمارو ارجـاع مـی‌دم بـه ایـن موضـوع کـه مارکـس بـه عملـی بـودن سوسیالیسـم اعتقـاد داشـته، نـه حتمـی بـودن اون.»

خانم چاکوتایی دستی میان موهای کوتاهش می‌برد. آقای سپهر لیوان توی دستش را می‌کوبد روی میز و می‌گوید: «رفیق شما چطور چنین چیزی می‌گین؟ مارکس بر لزوم مبارزه‌ی بی‌امان برای رسیدن به سوسیالیسم تاکید داشت.»

شوهر دخی جون دست آقای سپهر را که توی هوا مانده میاورد پایین و با آرامش می‌گوید: «نه نه اشتباه نکن. این که شما می‌گین لنینیسمه.»

نسرین جیغ می‌کشد: «پس وظایف سیاسی پرولتاریا چی می‌شه؟»

عمو باقر میان فریادها از خانم سپهر می‌پرسد: «زمستان‌ها خانه را چطور گرم می‌کنند؟»

ما نشسته‌ایم دم در آشپزخانه. روبه‌روی من با فاصله‌ی زیاد محمد نشسته. چقدر سیگار می‌کشد. یک جوری سیگار می‌کشد که دوست دارم نگاهش کنم. با محسن و سعید و سیمین یک گوشه‌ای حلقه زده‌اند و دارند ورق بازی می‌کنند. سیمین هی می‌پرسد: «حکم چیه؟»

محسن می‌گوید «الهی من قربون حافظه‌ات برم که قد ماهی

حوضـه.»

زن‌عمو پوران می‌گوید: «چطور این‌قد بی‌سر و صدا؟»

مامـان جعبـه‌ی شـیرینی را می‌گیـرد جلـوی دخترعمـو سـتاره و می‌گویـد: «یهویـی شـد دیگـه. فقـط خـدا عمـر ایـن دو سـالو کوتـاه کنـه. دختـر نامـزد کـرده تـو خونـه داشـتن خیلـی سـخته. پسـره هـم مـی‌ره، میـاد. صادقـم دیگـه منـو کلافـه کـرده.»

سـتاره بـا سرانگشـتش گوشـه‌ی لبـش را از خامـه پـاک می‌کنـد: «چـرا؟»

بابـا آن طـرف صدایـش بـاز بـه رعشـه افتـاده. مامـان می‌گویـد: «بداخلاقـی می‌کنـه. مـدام یـا بـه ایـن دختـر بنـد می‌کنـه یـا بـا اون پسـره تنـدی می‌کنـه.»

ـ نکنه صادقم زن می‌خواد؟

و بـا چشـم‌های عسـلی‌اش نگاهـی بـه مـن مینـدازد. چهارزانـو نشسـته و زانـوی راسـتش را تنـد و ریـز تـکان می‌دهـد.

– چه می‌دونم. چند وقتیه یه چیزایی می‌گه.

زن‌عمو با دستش زانوی ستاره را نگه می‌دارد: «اِ... دیوونه‌ام کردی. خب دختره کی هست حالا؟»

– نمی‌دونم که؛ ندیده، نشناخته می‌گه بریم خواستگاری. خسته شدم دیگه از کاراش.

خانم چاکوتایی از حلقه‌ی رفقا جدا شده میاید سمت ما. چه شبیه مرغ‌های آقای سپهر است. به ستاره می‌گوید می‌تونم یه چای دیگه داشته باشم؟

ستاره با سر به داخل آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «داشته باشین.» خانم چاکوتایی لب‌های ماتیکی‌اش را بر هم فشار می‌دهد و کونش را می‌جنباند داخل آشپزخانه. من فکر می‌کنم اگر آقای چاکوتایی هم مثل خروس دیوانه باشد چی؟ مامان می‌زند به پهلوی زن‌عمو، زن‌عمو زیر لب می‌گوید: «والا!»

و دست می‌کشد روی ران‌های چاقش و می‌پرسد: «یعنی اصلاً نگفته کیه؟ کجا با هم آشنا شدن؟»

ستاره سرش را انداخته پایین و به دست‌های گره شده میان پاهایش نگاه می‌کند. بهش می‌گویم: «بریم بیرون؟»

می‌دانم ستاره عاشق صادق است. خودش چیزی نگفته. عادت ندارد از این حرف‌ها بزند. فقط فیلم تعریف می‌کند. هر فیلمی را که ببیند یک طوری تعریف می‌کند انگار من هم دیده باشم. با این همه من فهمیده‌ام ستاره صادق را دوست دارد. از پچ‌پچ‌هایشان فهمیده‌ام. حتی یک بار توی وسایل ستاره نامه‌ای دیدم که برای صادق نوشته بود. نامی از او نبرده بود اما چشم‌های سبز و بدن لاغر مال صادق است. انگار همدیگر را بوسیده بودند و قول و قرارهایی هم بود که ستاره نگران بود، صادق بزند زیرش. نامه را انگار هیچ وقت به دست صاحبش نرسانده بود. ستاره می‌پرسد: «نامزدتو دوست داری؟»

– نمی‌دانم، دلم برایش تنگ نمی‌شود اما هر روز برایش نامه می‌نویسم. نامه‌های طولانی، چهار پنج صفحه‌ای. آخر هفته‌ها که میاید همه را می‌دهم بهش. یک دفتر شعر هم برایش درست کرده‌ام؛ دفتر کلاسوری کوچک. با زرورق نقره‌ای جلدش کرده‌ام. تویش نقاشی می‌کشم و شعرهای زیبایی که می‌بینم، می‌نویسم. می‌خواهم دفتر که پر شد بدهم بهش. اولش نوشته‌ام:

«دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم

وین درد نهان‌سوز نهفتن نتوانم.»

صفحه‌ی آخرش هم نوشته‌ام:

«اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم

که دل‌آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است.»

خودم هم نمی‌دانم از کدام درد نهان‌سوز و غم دل می‌گویم. آدم شادی نیستم اما غمی هم که بشود حد و مرزش را بفهمم و برای کسی تعریف کنم هم ندارم. چیزی که وادارم می‌کند به نوشتن برای علی، درد دل کردن نیست. همین‌جوری دوست دارم بنویسم. نوشتن به ذهنم نظم می‌دهد و گاه که کدورتی پیش میاید، با نوشتن سعی می‌کنم مشکل را حل کنم. حالا مدت‌هاست نوشته‌هایم همه شده رفع کدورت. توضیح این‌که منظور من این نبود و رفتار خانواده‌ام ربطی به من ندارد و تو خوبی و اشتباه از من است. اما حالا که ستاره تکیه داده به تن این درخت و هوا هم دارد کم‌کم تیره می‌شود و همه چیز گنگ و محو است، می‌بینم دوست داشتن برایم چیزی نامعلوم است. مثل همین شکل‌ها و صداها. چیزی که نمی‌توانم حرفی در موردش بزنم.

زهره بد وقتی برای آمدن به خانه‌ی ما پیدا کرده است؛ خانه میدان جنگ داخلی است. مامان تا حالا چند بار غش کرده. بابا هم به دفعات خواسته صادق را خفه کند. آن‌ها نمی‌دانند دختر خوشبختی که قرار است عروس خانواده‌ی ما بشود کیست. صادق گفته وقتی نام دختر را فاش می‌کند که همه آرام شوند و دست از دیوانه‌بازی بردارند. خودش هم مثلاً اعتصاب غذا کرده.

حال و روز زهره بدتر از وضع ماست. مامان طبق معمول خودش را پشت لبخندها و تعارف‌های خاله و خواهرزاده پنهان کرده. صادق در را به هم می‌کوبد و می‌رود بیرون. بابا در سکوت زل زده به مجری اخبار؛ مرد سبیلویی که موهای پر پشت خاکستریش را به سمت بالا سشوار کشیده. مرد صدایش را توی گلویش گرد می‌کند و می‌فرستد بیرون. بعد تصویر مکعب مستطیل‌های سه رنگ را نشان می‌دهند. جعبه‌ها را با سبدهای گل روی ماشین

گذاشته‌اند و میان مردم می‌چرخانند. مردم دست می‌مالند به جعبه‌ها. یک تصویری هم نشان می‌دهند از کیسه‌ی سفیدی که سر و تهش را گره زده‌اند، مثل قنداق بچه است. بزرگ‌تر اما. قنداق روی دست مردم می‌چرخد. می‌پرسم: «این چیه؟»

از کسی نمی‌پرسم. با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم. بابا می‌گوید: «تکه‌های آدمیزاده.»

بعد مامان و زهره گریه می‌کنند؛ بی‌صدا. من فقط می‌بینم که دستشان گاهی می‌رود گوشه‌ی چشمشان و مامان توی دستمالش فین می‌کند.

زهره نمی‌پرسد توی خانه‌مان چه خبر است. من هم چیزی نمی‌گویم. قرار بود برود انزلی. حالش خیلی خراب است. به خاله شهلا گفت به اصرار من آمده و یک امشب را پیشم می‌ماند و فردا صبح راه میفتد. همیشه همین‌طور است، حتی در بدترین شرایط هم حواسش هست خودش را تحویل بگیرد. حتی به مامان هم همین را گفت. این‌که من تلفن کرده‌ام و اصرار داشتم بیاید پیشم. مامان هم لب‌های نازک بی‌رنگش

را روی هم فشار می‌دهد و چنان نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم پلک‌هایش دندان درآورده.

شب که تنها می‌شویم، زهره بالاخره بغضش می‌ترکد.

- رفتم خونه‌شون.

- خونه‌ی کی؟

- رفتم خونه‌ی فریبرز.

- مامانش اینا نبودن؟

-چی می‌گی؟ خودش تنها زندگی می‌کنه. بهش گفتم: می‌خوام باهات حرف بزنم. تلفنشو از الهام گرفتم. گفت: باشه شام بیا پیشم. چه خونه زندگی‌ای داشت. چه سلیقه‌ای. یه بیف‌استروگانفی درست کرده بود.

این که می‌گوید را نمی‌دانم چیست، شبیه اسم یک سریالی است که تلویزیون بچه که بودم می‌داد. آخرش یارو کور می‌شد انگار.

می‌گویم: «خب پس چرا گریه می‌کنی؟»

زهره اشک‌هایش را پاک می‌کند و چهارزانو می‌نشیند لب تخت.

- آخه نمی‌دونی چی شد. وقتی گفت بیا خونه‌ام، منم گفتم باید سنگ تموم بذارم. یه دسته گل بزرگ خریدم. خودمم حسابی تیپ زدم. دامن تنگ مشکی با بلوز ابریشمی قرمز...

احساس می‌کنم دارم یکی از داستان‌هایی را می‌خوانم که آن دخترک آرزو شمس می‌چپاند توی کیفش و قاچاقی سر کلاس می‌خواند. از آن‌ها که عکس روی جلدش چشم‌های خمار و ابروهای کمانی بود. زهره رسیده به این‌جا که فریبرز شمع‌های سر میز را روشن کرد. حالا کلایدرمن هم دارد می‌نوازد. این‌ها هم زل زده بودند به هم و بعد فریبرز چیزی گفت درباره‌ی کبوترهای شمالی یا دخترهای شمالی که مثل کبوتر هستند که مثلاً خیلی ناز و زیبا و رمنده‌اند. زهره صدایش می‌لرزد، صورتش در هم می‌رود و بغضش می‌ترکد.

می‌گوید: فریبرز گفت ما به هم نمی‌رسیم چون فریبرز نمی‌خواد من توی خانواده‌اش و به خاطر خواهر و مادرش آسیب ببینم و آخه خب اونا...»

زهره مکث می‌کند. انگار دنبال کلمات مناسب می‌گردد. چیزی تاثیر گذار، چیزی که لُب کلام را برساند: «فریبرز می‌گه ما از دو تا طبقه‌ی اجتماعی جدا هستیم و خیلی با هم فاصله داریم. خب فریبرز ترجیح می‌ده با دختر یکی از پارچه‌فروش‌های راسته‌ی باباش اینا تو بازار ازدواج کنه. ببین نه این‌که این‌جوری بگه‌ها. یعنی خیلی حواسش بود یه طوری حرف بزنه به من برنخوره. هی هم می‌گفت این ازدواج سیاسیه. می‌گفت از همون لحظه اول که منو دیده عاشقم شده.»

زهره عینکش را برمی‌دارد و با گوشه‌ی پیراهن من تمیزش می‌کند. یک‌ریز حرف می‌زند. من خم مانده‌ام که راحت دنباله‌ی لباسم را توی دست داشته باشد. او سرش را پایین انداخته و عینکش را می‌مالد. انگار با خودش است:

«گفتم می‌شه به موهات دست بزنم؟ دست دراز کردم تو موهایش. نرم و فرفری بود. بعد فریبرز دستایم رو گرفت و هی تند و تند بوسید. دست‌هایم رو روی لب‌هایش می‌کشید، نفسم رفت. لبشو روی لبم، چونه‌ام و گردنم ...»

زهره از اندوه نیست که گریه می‌کند، زهره از هیجانی که دچارش شده به هق‌هق افتاده.

نمی‌دانم کی خوابم برد. فقط یادم هست صورت زهره کم‌کم توی تاریکی حل شد و صدایش که کش میامد از یک جایی به بعد دور شد و دور شد. تلفن زنگ می‌زند. از جا می‌پرم و می‌نشینم توی تختم. یک زنگ دیگر. چراغ ساعت مچی‌ام را روشن می‌کنم. سه و نیم صبح است. توی دلم به بیتا فحش می‌دهم. لابد می‌خواهد نتیجه‌ی دعوای دیشب را بداند.

صدای بابا میاید؛ زبانش از خواب سنگین است. دارد با کسی رشتی حرف می‌زند. می‌شنوم که مامان هی می‌گوید: «خاک بر سرم، خاک بر سرم.»

صدای دویدن میاید. صادق از پله‌ها سرازیر می‌شود. زهره گنگ خواب می‌پرسد: «چی شده؟»

جوابش را نمی‌دهم و می‌پرم بالا. صادق نشسته لب پله و سرش را میان دست‌هایش گرفته و بابا و مامان دارند لباس می‌پوشند. بابا می‌گوید: «زنگ بزن آژانس!»

صادق تلفن می‌کند و نشانی خانه را می‌دهد. زهره ایستاده وسط هال و ماتش برده.

زهره با ما نمیاید. بابا هم نمی‌خواست او همراهمان باشد. من اما بی‌حرف لباس می‌پوشم و می‌نشینم توی ماشین. کسی حواسش به من نیست. وقتی می‌رسیم سعید دم در ایستاده، چراغ گردان آمبولانسی مقابل خانه‌ی عمو روشن و خاموش می‌شود. سرگیجه گرفته‌ام. خیال می‌کنم کابوس باشد. عمو با دهان کج شده، روی تخت روان سر می‌خورد داخل آمبولانس. سعید و صادق هم می‌پرند عقب ماشین. آژیر آمبولانس توی تاریکی و سکوت دم صبح آدم را می‌ترساند. چند نفری از همسایه‌ها آمده‌اند دم در. بابا با یکی از مردها دست می‌دهد و سلام‌علیکی می‌کند. نمی‌شنوم چی می‌گویند، فقط دست مرد همسایه را روی شانه‌ی بابا می‌بینم. بابا هم انگار سر تکان می‌دهد. هوا هنوز تاریک است و من سردم شده. توی راهرو پر از کتاب و مجله است. کلی کاغذ ریخته توی راه‌پله‌ها. انگار کسی از طبقه‌ی بالا کاغذها را مثل نقل که روی سر عروس می‌پاشند، ریخته بود پایین. روسری زن‌عمو از سرش سر خورده روی شانه. موهاش وز شده و توی هوا مثل فنری از جا در رفته حرکت می‌کند. پی ستاره می‌دوم بالا. کاناپه‌ی اتاق بالا وارونه شده و با چیزی مثلاً چاقویی شاید، جر خورده. نوار

کاست‌ها بیشترشان زیر دست و پا ریخته. همه شکسته، همه خرد شده. می‌روم اتاق روبه‌رویی. رختخواب‌ها ریخته وسط اتاق، اما می‌شود فهمید دو تا تشک وسط پهن بوده. سیمین و محسن شب قبل آن‌جا بودند. حالا کسی نیست. ریخته‌اند توی خانه و ستاره و سیمین و محسن را برده‌اند. حالا فقط زن‌عمو هست. برمی‌گردم پایین. بابا دارد کاغذهای کف زمین را جمع می‌کند. زن‌عمو می‌گوید: «گفتن خودمون خبرتون می‌کنیم. هر چی به دست و پاشون افتادم گفتم این دختره حامله‌اس اینو دیگه کجا می‌برین؟ گوش نکردن. یکیشون عاقله مردی بود. گفت نگران نباشین توضیح می‌دن و برمی‌گردن خونه.»

بعد ناگهان ساکت می‌شود. می‌رود می‌نشیند روی زمین وسط حیاط. صدای اذان میاید. پهلوهایم از سرما گرفته. کسی چیزی نمی‌گوید. زن‌عمو فقط انگار کسی توی وجودش حرفی بزند، مدام سرش را به تایید تکان می‌دهد.

از میان حیاط، راهرویی که به در خروجی ختم می‌شود پیداست. درِ کوچک یک جور بیچاره‌ای است توی تاریک و روشن راهرو. این روزها بیش‌تر خانه‌ها درهای بزرگ آهنی دارند که به فشار دکمه‌ای باز می‌شوند. اما خانه‌ی عمو باقر در چوبی دارد. باید با کف دست یا مشت یا مثلاً سکه‌ای بکوبم

به در آبی پوسیده، آن‌وقت کسی از دور انگار می‌پرسد کیه؟ و بعد من داد می‌زنم منم. و این «من» از روی صدا خب معلوم می‌شود کیست. گاهی هم کسی چیزی نمی‌پرسد. همین‌طور لخ‌لخ دمپایی را می‌شنوم که نزدیک می‌شود و در باز می‌شود. معمولاً یا ستاره است که با پیژاما و چشم‌های تنگ شده می‌ایستد دم در و زل می‌زند، بی‌آن‌که کنار برود تا آدم داخل شود، یا زن‌عمو است که می‌خندد، همیشه می‌خندد، یک طوری است که انگار همیشه پشت در منتظرت باشد. این طوری بود، حالا نیست.

تو که می‌رویم یک راهروی باریک است تا حیاط و بعد اتاق‌ها و آشپزخانه که گوشه‌ای پرت از حیاط است و حمام که بزرگ است و زیرزمین که همیشه پر از بچه گربه است. یک حوض هم وسط حیاط دارند، پر از ماهی‌های چاق قرمز. توی اتاقشان آکواریوم هم دارند. پر از ماهی‌های ریز که دم‌های پهن رنگین‌کمانی دارند و شکم بعضی‌شان باد کرده، دوست دارم ماهی‌های ریز شکم برآمده را بگیرم زیر دندان و مثل تخمه بشکنم، بس که به نظر ترد میایند. ماهی‌های توی حوض اما برای سر خوردن از لای دست‌هایم هستند. بچه که بودم، می‌نشستم لب حوض و خم می‌شدم تا کمر، و دست

می‌کردم و ماهی‌ها را می‌گرفتم. تنشان لیز بود. تن حوض هم لیز بود. خزه بسته بود. گاهی من و ستاره ماهی‌ها را با آبکش می‌گرفتیم و می‌ریختیم توی طشت. بعد کف حوض را با برس می‌شستیم. بعد که ماهی‌ها را می‌ریختیم، سیاست میامد می‌نشست لب حوض. سیاست اسم گربه‌ی ستاره است؛ خپل و سیاه و سفید است. حوض که تمیز می‌شد انگار سیاست تازه می‌دید توی آن گودی پر از آب چه خبر است. پنجه توی حوض مینداخت و زن‌عمو به رشتی بهش فحش می‌داد. سیاست حالا پیر شده. میاید توی آشپزخانه خودش را می‌مالد به پاهای لخت زن‌عمو. زن‌عمو بهش می‌گوید پدرسگ. بعد باز دست می‌گذارد جلوی دهانش و می‌خندد. دیگر نمی‌خندد. شب‌های پنج‌شنبه میامدم این‌جا، هنوز نامزد نگرفته بودم. شب می‌ماندم تا روز بعد. صبحش می‌رفتم توی حیاط، آفتابی که می‌تابید روی آجر بهمنی‌های حیاط را نگاه می‌کردم. هنوز می‌توانم ساعت‌ها بنشینم لب حوض و خیره شوم به آفتاب دم ظهر جمعه که رفته‌رفته رنگ می‌بازد و ببینم چطور شادی ظهر آفتابی، جای خودش را به اضطراب و اندوه غروب جمعه می‌دهد.

هوا گرم است. گرما انگار دست میندازد گردن آدم، دستش را میاورد تا گریبان آدم و دکمه‌های لباس را باز می‌کند. لباس از تن می‌کَنَد. من پیراهن نخی بنفش پوشیده‌ام که حاشیه‌اش گل‌های ریز وحشی دارد. موهای بلندم را جمع کرده‌ام. با گیره‌ی سر که بزرگ است و رنگ زرد براقش را که نگاه می‌کنم شاد می‌شوم. موهایم نرم و درخشان شده امشب. قدم هم انگار بلندتر است. پاهایم کشیده‌تر، به خاطر خطوط عمودی پیراهن است لابد. علی یک طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم زیبا شده‌ام. حتی جوراب هم نپوشیده‌ام. مامان مدتی است می‌گذارد موهای پا و زیر بغلم را بتراشم. زهره گفته این کار را بکنم. من حواسم به این چیزها نبود. حواسم نبود از مامان بخواهم اجازه بدهد. از پاهای براق و بی‌موی دخترها خوشم میامد اما نمی‌فهمیدم خودم هم می‌توانم همین‌طوری بشوم؛ زیبایی هنوز چیزی است مال زن‌های دیگر. چیزی نامربوط به بدن من. با علی گاه فکر می‌کنم زیبا هستم. علی امشب

آمده تا برود. صبح می‌رود مراغه تا بقیه‌ی دوران سربازیش را بگذراند.

بابا خوابیده. صادق هم بالاست. مامان نشسته جلوی تلویزیون، دهن‌دره می‌کند. تشک علی جلوی تلویزیون تا خورده. مردی با ریش مشکی و موهای پرپشت فرق کج توی تلویزیون حرف می‌زند. بعد ناگهان ساکت می‌شود و با لبخند توی دوربین زل می‌زند. کم‌کم مرد کم‌رنگ می‌شود و کلی نوشته از پایین صفحه روی صورتش راه میفتند. مامان سرش پایین است و دارد با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رود. به من می‌گوید: «نمی‌خوای بخوابی؟»

صدایش گرفته و سنگین است. علی روبه‌رویم نشسته. چشمک می‌زند؛ یعنی نروم و بمانم. جواب مامان را نمی‌دهم، نگاهم به لب پایین علی است که مثل گوشتی آبدار از زیر سبیل‌هایش پیداست. تنم کرخت شده و احساس می‌کنم کسی دست می‌کشد پس گردنم. زمان طور عجیبی می‌گذرد. انگار چیزی گرم و خیس در هوا جریان دارد. نمی‌دانم چقدر به نگاه و سکوت گذشته. مامان بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون، هنوز توی درگاهی است که صدایم می‌زند. جواب نمی‌دهم. علی تشکش را که تا خورده باز می‌کند. مامان از توی آشپزخانه

باز صدا می‌کند. یک نفر از توی حلقم می‌گوید «آمدم.» علی نشسته توی تشک و پاهای من توان ایستادن و رفتن ندارند. از آشپزخانه صدای جابه‌جا کردن ظرف‌ها میاید. می‌خزم سمت علی و غلت می‌زنیم در هم. صدای مامان دورتر از صدای نفس‌های علی است. دستش جست‌وجوگر زیر دامنم حرکت می‌کند. کمرم را به حرکتی محکم فشار می‌دهد به خودش. می‌شنوم که صادق صدا می‌کند. می‌خواهم بِکَنم، علی زیر گوشم می‌نالد: «صبر کن.»

صدای پای صادق را که از پله‌ها سرازیر است به وضوح می‌شنوم. اما گره خورده‌تر از آنیم که بتوانیم به راحتی از هم باز شویم. فقط وقتی نگاهم را از صورت علی می‌گیرم که صادق پشت سرم عربده می‌کشد. یقه‌ی باز پیراهنم سریده است تا روی شانه‌ها. دستم نمی‌رسد زیپ پشت پیراهنم را ببندم. ترسیده خودم را فشار می‌دهم به علی و علی مرا پس می‌زند. مثل غریبه‌ها. مامان با چشم‌های گشاد شده پشت صادق ایستاده و بابا هم سراسیمه است.

صادق یقه‌ی علی را گرفته است و می‌کوباندش به دیوار. علی چیزی نمی‌گوید. با هر ضربه سرش مثل چیزی سنگین که به بندی نازک آویخته باشد این طرف و آن‌طرف لق می‌خورد.

بابا به سختی دست‌های صادق را از یقه‌ی علی جدا می‌کند. می‌ایستد تو روی علی و می‌گوید: «پست بی‌شرف. تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی!»

صدای بابا مثل وقتی است که شعر لاهوتی می‌خواند. مثل وقتی که می‌گوید «دهقان» و حروف، ته حلقش می‌لرزند. «پست بی‌شرف» را مثل «امپریالیسم آمریکا» می‌گوید. دست‌های مامان که به تن عریانم می‌خورد یخ می‌کنم. زیپ پیراهنم را بالا می‌کشد و محکم می‌کوبد توی سرش و می‌گوید: «خاک بر سرمون شد.»

صادق یکدم هوار می‌کشد و مثل خروسی سر بریده گیج دور خودش می‌چرخد. می‌گوید: «تو خونه‌ی خودتون دخترتونو...»

حرف‌های کثیفی می‌زند. دوست دارم صادق بمیرد. مامان به صادق می‌گوید: «خفه‌شو. دهن منو باز نکن. نذار بگم تو و اون ستاره‌ی جنده بالا پشت‌بوم چه غلطی می‌کردین.»

صادق یک لحظه دهانش را می‌بندد. می‌فهمم چیزهایی هست که من نمی‌دانم. بعد نگاهم به علی میفتد. تند و تند لباسش را می‌پوشد. بابا می‌گوید: «گم‌شو از خونه‌ی من بیرون!»

مامـان می‌گویـد: «کجـا بـره؟ بـذار بمونـه اون داداش بی‌پـدر مـادرش بیـاد ببینـم چـی کار می‌خـوان بکنـن؟»

علی می‌گوید: «به داداشم چی کار داری؟»

مامـان می‌گویـد: «مـن چـوب تـو آسـتین تـو و خانـواده‌ات می‌کنـم. خیـال کـردی همین‌جـوری بیـای دختـر مردمـو بی‌عصمـت کنـی و بعـدم راحـت راهتـو بکشـی بـری؟ فکـر کـردی دختـر منـم مثـل خواهراتـه کـه معلـوم نیسـت سرشـون کجاسـت، تهشـون کجـا؟»

بابا به مامان می‌گوید: «ساکت شو!»

علی می‌گوید: «حرف دهنتو بفهم».

صـادق بـاز دور برمـی‌دارد و از پشـت بابـا می‌پـرد روی علـی و عربـده می‌کشـد: «مـن خواهـر و مادرتـو یکـی می‌کنـم جاکـش...»

علـی مثـل کسـی کـه بچـه گربـه‌ای را از روی خـودش پـرت می‌کند، صـادق را میندازد کنـاری و می‌گویـد: «تـو زر نـزن بچـه سوسـول، واسـه مـن آدم شـده، تـو بـرو مـادر خودتـو جمـع کـن، رشـتی بی‌بخـار.»

بابا محکم می‌خواباند زیر گوش علی و داد می‌زند: «گورتو گم کن!»

علی چند ثانیه بی‌حرکت می‌ماند. صادق و بابا و مامان هم مثل مجسمه خشک‌شان زده. من دهانم تلخ شده و لب‌هایم از خشکی از هم باز نمی‌شود. هیچ کدام از آن مجسمه‌های مومی آدم‌نما را نمی‌شناسم. بعد علی انگار یاد چیزی بیفتد دست می‌کشد به صورت سرخ شده‌اش و کوله‌ی بزرگش را روی شانه میندازد. دم در صادق باز به طرفش حمله‌ور می‌شود. علی پوتین‌های سربازیش را دستش می‌گیرد و پا برهنه می‌دود توی کوچه.

روی تخت دراز کشیده‌ام و نگاهم به دلقک چسبیده به سقف است. دلقک، پیر و لاغر شده و دهانش بی‌خودی به خنده باز است. روزها را می‌شمرم. سومین روز است. یاد بیتا و رزا میفتم. به مدرسه فکر می‌کنم و بچه‌ها. نمی‌توانم بگویم دلم برایشان تنگ شده یا نه، اما فکر می‌کنم همین لحظه که من این‌جا روی تخت دراز افتاده‌ام و حالم طوری است که انگار تمام ذرات بدنم دارد تجزیه می‌شود و رفته رفته در این روزها که هیچ چیزی جز آب نخورده‌ام، دارم جذب پتو و بالش و تشکم می‌شوم، بچه‌ها چه می‌کنند؟ رزا چندبار تماس گرفته، اما مامان نمی‌گذارد حرف بزنم. خیال می‌کند من این کارها را از رزا و بیتا یاد گرفته‌ام. این کارها یعنی بوسیدن نامزدم. نمی‌دانم کی به سرش انداخته که شاید دیگر باکره نباشم. من نمی‌فهمم باکرگی چیست. نمی‌دانم چقدر اهمیت دارد آن تکه پوست را حفظ کرده باشم. حتی جای دقیق آن پوست را که مثل پوست طبل کشیده و پر سر و صداست هنوز نمی‌دانم.

صادق و بابا صبح همان شب رفتند ترمینال پی علی. صادق با آب و تاب تعریف کرد که اسم علی را از اتاق اطلاعات با بلندگو همه‌جا پخش کردند. علی آمده بود و بابا حلقه‌ای را که من دستش کرده بودم ازش گرفته بود. حلقه‌ی او اما دور انگشتم مانده. برایم گشاد شده و راحت درمیاید. خواستند حلقه را از من هم بگیرند. مامان مچم را گرفت و کشید طرف خودش، دستم را چنان مشت کردم که اگر با همان فشردگی می‌کوبیدم سر صادق، خون از فرق شکافته‌اش می‌ریخت تا نوک بینی استخوانیش.

مامان می‌گوید: «خاک تو گورت کنم. اون ولد زنا سه روزه ولت کرده رفته، حلقه‌رم پس فرستاده. ننه بابای دهاتیش هم یه زنگ نزدن ببینن وضع و حالت چیه... بعد تو دستی دستی خودتو بدبخت کردی نشستی تو خونه.»

صادق می‌گوید: «باید نامزدی را به هم بزنیم.» حلقه را هم برای همین از علی گرفته‌اند. خیال می‌کنند تا از من هم نگیرند، یک سر ماجرا هنوز وصل است. برای من اما علی مهم نیست. حتی حلقه را به راحتی می‌شود بیندازم توی چاه توالت، در یکی از همین وقت‌ها که می‌روم دو زانو می‌نشینم و صورتم را می‌گیرم نزدیک سوراخ گشاد و سیاه مستراح تا عق

بزنم. اما حلقه را نگه داشته‌ام. نمی‌دانم چرا. می‌دانم به خاطر علی نیست. لابد به خاطر همان چیزی است که به بهانه‌اش درس را ول کردم. حتی به دلیل همان چیزی که با علی وصلت کردم.

حالت خلسه، این همان چیزی است که حالا دارم. پاهایم جایی در چند سانتی‌متری زمین است. صورت ندارم و توی سرم انگار سرب ریخته باشند سنگین است و لق می‌خورد روی گردنم. یادم نیست چطور لباس تنم کردند. می‌بینم مامان دستم را می‌کند توی آستین روپوشم. می‌بینم چطور یکی یکی دکمه‌های لباسم را می‌بندد. روسری را زیر گلویم گره می‌زند. اما یادم نمی‌ماند. چیزی را که حالا می‌بینم مال خودم نیست. ربطی به من ندارد.

صورتم را چسبانده‌ام به خنکای شیشه‌ی ماشین و بوی روکش پلاستیکی صندلی‌ها حالم را به هم می‌زند، وقتی تن شکسته‌ام را تاب می‌دهم با هر تکان ماشین که میفتد توی چاله‌ای و باز درمیاید، وقتی به صورت ترسیده‌ی مامان که لب‌های باریکش کبود شده، نگاه می‌کنم، فقط توی سرم هست که بدانم آن

چیز چیست که به خاطرش تا این‌جاها آمده‌ام.

بخش زنان سرد است. بخش زنان جوری سرد است که خیال می‌کنم با پای برهنه روی کف‌پوش‌های راهرویی که به اتاق خانم دکتر منتهی می‌شود، راه می‌روم. خانم دکتر شبیه آدمی است که می‌شد اسمش زری بند انداز باشد. ریزنقش است و خطوط چهره‌اش ظریف و موذی است. بینی باریک تیغه‌ای با نوک گرد دارد که به صورت ملیحی به سمت بالا متمایل است. وقتی رویم خم می‌شود، می‌توانم موهای زبر زیر چانه‌اش را ببینم. پوست چانه‌اش مثل پوست در کون مرغ دانه دانه است. دهانش بوی ماندگی می‌دهد. شاید دندان خرابی دارد یا مثلاً ناراحتی گوارشی. روی گوشه‌ی جیب چپ روپوش سفیدش لکه‌ای قرمز، اثری کم‌رنگ گذاشته. من روی تخت دراز می‌کشم و مامان می‌زند زیر گریه. زری بند انداز می‌گوید: «شورتتو درار.»

من نمی‌گویم شورت. حتی به سینه‌بند هم می‌گویم سوتین. از هر چیزی که اشاره‌ای مستقیم به تن دارد پرهیز می‌کنم. شورت کلمه‌ای است که برایم آهنگی زننده دارد. یک‌جور سرخوشی

وقیح در آن هست. چیزی که می‌خواهم و نمی‌خواهمش. مامان همین‌طور که گریه می‌کند شورتم را درمیاورد. می‌بینم که لباس زیرم مثل تکه‌ای از چیزی معصوم و تک‌افتاده توی دست‌های مامان مچاله شده. اشک از گوشه‌ی چشمم می‌سرد و می‌رود توی سوراخ گوشم. دکتر می‌پرسد: «دوستش داری؟»

یاد علی میفتم، کجاست؟ سر تکان می‌دهم که آره. به دکتر نگاه نمی‌کنم، به مامان هم. علی را دوست ندارم. بدم هم نمیاید ازش. توقع ندارم حالا بالای سرم باشد. رفته و برمی‌گردد. نامزدی هم به هم نمی‌خورد. بر هم زدن قراردادها قدرتی می‌خواهد که خانواده‌ی من ندارند. صادق می‌خواست هوار بکشد که کشیده بود و مامان لازم داشت کمی اشک بریزد، کمی کبود شود، کمی غش کند و بابا هم باید می‌فهمید باز و باز که دین افیون توده‌هاست. آخر او خانواده‌ی علی را که زن‌هایش روسری سر می‌کنند و جلوی مردها قاسم‌آبادی می‌رقصند نماینده‌ی خدا و پیغمبر می‌داند.

قلاب‌های تخت سرد است. ران‌هایم برای قلاب‌ها زیادی لاغرند. دستم را روی چشم‌ها می‌گذارم. احساس می‌کنم دکتر مثل شعبده بازی دارد من را از کمر نصف می‌کند. احساس می‌کنم وقتی از روی این تخت بلند شوم، پایین تنه‌ام

را همین‌جا می‌گذارم و می‌روم. پایین تنه‌ی کثیفم را، پایین تنه‌ام را که دست خورده و دیگر نو و تازه نیست.

دست‌های دکتر انگار پلاستیکی است. می‌چسبد به پوست تنم و جدا می‌شود. انگار حیوانی مکنده حوالی آن‌جایم حرکت می‌کند. انگار مامان با دمپایی‌های روفرشی پلاستیکی‌اش لای پایم قدم می‌زند. دکتر می‌گوید: «باکره است.»

مامان روی صندلی کنار تخت از هوش می‌رود. من هیچ حالی ندارم. جایی برای افتخار و شادی نیست. خسته‌ام و دلم می‌خواهد پاهای باز شده‌ام را جمع کنم توی شکمم و بخوابم. دکتر می‌گوید: «حالا یه کاغذ می‌دم بهت داشته باش. چیز مهمی نیست. خودمم یه دونه از اینا دارم. هر کاری می‌کنی بکن، فقط نذار شورتتو بکشن پایین.»

حرف نمی‌زنم. احساس می‌کنم لباس زیرم را تپانده‌اند توی دهانم و دارند خفه‌ام می‌کنند.

منشی درمانگاه پیشانیم را سوراخ می‌کند و عکسم را می‌چسباند به کاغذی که خیال همه را راحت می‌کند. عکس سیاه و سفیدی که سیاهیش بیشتر است. سیاهی مقنعه‌ام و سیاهی

چشم‌ها و ابروها، سیاهی روپوشی که تنم است و صورتم سفید نه، دایره‌ی بی‌رنگی است که دارد محو می‌شود.

عمو باقر می‌گوید برای سیمین ملاقات حضوری گذاشته‌اند. این را از حرف‌های بابا می‌فهمم. سیمین یک هفته است آزاد شده و حالا برایش وقت ملاقات حضوری با محسن را گرفته‌اند.

از وقتی عمو باقر سکته کرده یک طرف صورتش انگار خواب رفته باشد، وقت حرف زدن بی‌حرکت و سنگین است. بابا نمی‌فهمد چی می‌گوید. هی می‌پرسد: «ها؟ چی؟ ملاقات حضوری؟» ما همه ایستاده‌ایم بالا سرش و گوشی سیاه تلفن توی دست بابا مثل چیزی برجسته و مهم به نظر می‌رسد.

بابا گوشی را می‌گذارد و صورتش مثل مرده‌ها سرد و بی‌حرکت مانده، بابا دیگر یک کلمه حرف نمی‌زند.. حتی رادیو مسکو را هم نمی‌گیرد. اخبار ساعت نه را هم نمی‌بیند. هوا زیادی گرم است و بابا توی زیر پیراهن رکابی گل و گشاد، نحیف و کوچک به نظر می‌رسد. پوستش به زردی می‌زند

و دل دردش باز شروع شده. هر وقت عصبی می‌شود زخم کهنه‌ی معده‌اش عود می‌کند.

مامان خیره مانده به تصویر بی‌صدای تلویزیون. فضا قهوه‌ای و زرد است. زنی روسریش را زیر چانه‌اش محکم گره زده و با کاسه‌ی آب در چهارچوب دری ایستاده است. کوچه باریک و خاک‌آلود است و مردی با لباس نظامی از پیچش می‌گذرد. زن کاسه‌ی آب را خالی می‌کند پشت سر مرد و در را می‌بندد. تصویر بعدی عکسی قاب گرفته است لب تاقچه. دلم برای مامان می‌سوزد که تلویزیون را بی‌صدا نگاه می‌کند. همین‌طور که چشمش به تلویزیون است می‌گوید: «لابد می‌خوان آزادش کنن.»

بعد از بالای عینک به بابا نگاه می‌کند که تکیه‌اش به دیوار است و دستش را ستون سرش کرده. تلویزیون را خاموش می‌کند. تلویزیون با صفحه‌ی خاکستری آرام نشسته گوشه‌ای. انگار حالا او نگاهش به ماست. کولر هور هور صدا می‌دهد. صادق می‌گوید: «آزاد که نه، اما حتماً همین روزا حکمش رو اعلام می‌کنن.»

و خودش را خم می‌کند توی بشقاب جلوی پایش و تخمه‌های

هندوانه را با فاصله تف می‌کند توی بشقاب. با هر گاز به قاچ هندوانه، دهانش ایشی صدا می‌دهد و قطره‌های صورتی می‌چکد بر بالا تنه‌ی لختش. بابا که بلند می‌شود انگار موجی از صدا توی خانه راه میفتد. شماره‌گیر تلفن کش‌دار دور خودش شش بار می‌چرخد. چهار بار کوتاه، دوبار بلند. شماره‌ی خانه‌ی عمو باقر است. صدایش از بغض می‌لرزد. سیمین خودش گوشی را برداشته. می‌گوید: «سیمین جان، عمو منم فردا باهات میام اوین.»

انگار سیمین می‌گوید نمی‌شود. انگار می‌گوید فقط همسر را راه می‌دهند. که بابا جواب می‌دهد: «من بیرون منتظر می‌مونم. خیلی دلم هوای محسن رو کرده.»

گوشی را که می‌گذارد دیگر اتاق نمیاید. فین‌فین کنان می‌رود اتاق خواب بالا.

گفتند نه سخنرانی و نه حتی گریه و زاری و شلوغ‌بازی. همین‌طور گفته بودند. فکر می‌کنم خیال است. بابا به مامان می‌گوید. توی آشپزخانه زیر نور سفید مهتابیِ گرد ایستاده‌ام.

مامـان انـگار می‌میـرد. پوسـتش بنفـش شـده، لبـش سـیاه. مـن صندلـی را می‌کشـم عقـب و وا مـی‌روم رویـش. مامـان می‌پرسـد: «بدنـش سـالم بـود؟ زخمـی، کبـودی چیـزی نداشـت؟»

مـن جیـغ می‌کشـم و سـرم را محکـم می‌کوبـم بـه لبـه‌ی میـز. نمی‌دانـم چنـد بـار. نمی‌دانـم ایـن کار را می‌کنـم یـا نـه. بابـا پـی پیراهـن سـیاه می‌گـردد. مامـان کـه اتـو را می‌کشـد روی یقـه‌اش بـوی بخـار بلنـد می‌شـود. سـرم درد می‌گیـرد. بـه دلـم کسـی چنـگ می‌زنـد.

تـوی خانـه‌ی عمـو باقـر سـیمین بـا شـکم برآمـده، آرام نشسـته روبه‌رویـم. پیراهـن حاملگـی سـیاه تنـش اسـت. آسـتین بلنـد. دور مچـش حتـی تـور مشـکی چیـن‌دار دارد.

سـعید رفتـه آلمـان. بابـا ایـن را می‌گویـد. انـگار بگویـد سـعید رفتـه سـر کوچـه نـان بگیـرد. مـا هـم همین‌قـدر می‌دانیـم. قـدر همیـن کـه کسـی بخواهـد بـرود نـان بگیـرد و خـب از دو روز قبـل کـه خبـر نمی‌دهـد چنیـن آدمـی، کـه مـن دارم از خانـه خـارج می‌شـوم. بابـا امـروز می‌گویـد: «سـعید رفتـه آلمـان و تلفـن کـرده و خبـر داده

که صحیح و سالم رسیده و شما چیزی نپرسید و سراغ نگیرید جلوی مردم.»

ستاره هست. بهش مرخصی داده‌اند تا در نبود سعید چای و خرما پخش کند. پیراهن مردانه پوشیده با شلوار خاکستری. سیگار گوشه‌ی لبش، چای می‌چرخاند. یک آقای خیلی قد بلندی میاید و سینی چای را از ستاره می‌گیرد. موهایش بور است و نگاهش هی مات می‌شود. یک‌طوری خیره می‌ماند که انگار دارد به صدای کسی توی سرش گوش می‌دهد.

ستاره شانه‌های زن‌عمو را می‌مالد. زن‌عمو گریه نمی‌کند و آن غده‌ی بزرگ زیر گلویش انگار بزرگ‌تر شده است، همین‌طور بی‌حرکت مانده روی صندلی؛ دست‌هایش روی پا و پشتش صاف. سیمین هم صاف نشسته است؛ بی‌حرکت، شبیه عکسی زیبا. عکسی از زمان‌های خیلی دور که دور و برش به زردی می‌زند. یک جور سکوتی انگار در تصویرش هست. خانواده‌ی محسن اما این‌طور نیستند. مادر و خواهرهایش به صورتشان خنج می‌کشند و پیراهن سفید محسن را دست به دست می‌کنند، توی بغلشان، پیراهن را می‌فشرند، بو می‌کشند، جیغ می‌زنند، به سر و سینه‌شان می‌کوبند و به زبان کردی ترانه می‌خوانند.

سر مزار همه جمع شده‌اند دور یک گودال. محسن را پیچیده در پارچه‌ای سفید دست به دست می‌کنند. چند نفری صلوات می‌فرستند. من دور می‌ایستم. ستاره چمباتمه زده توی خاک و خل‌ها و خیره مانده به زمین. بعد یکهو دم گودال شلوغ می‌شود. زن‌ها کل می‌کشند. دست‌های مادر محسن از میان حلقه‌ی آدم‌ها پیداست که توی هوا تکان می‌خورد. دارد می‌رقصد. دو نفر زیر بغل سیمین را گرفته‌اند و می‌کشند روی زمین. ستاره آب می‌پاشد توی صورتش و مدام گوشه‌ی چشمش را با سر آستینش پاک می‌کند. من شیشه‌ی گلاب را می‌گیرم زیر دماغش.

از لای جمعیت یک لحظه عمو باقر را می‌بینم که دو زانو نشسته بالای گودال و آن تو را نگاه می‌کند. صادق ایستاده بالای سرش و می‌کوبد روی پیشانی.

صادق می‌گوید: «همین روزا میان سراغ من.»

مامان می‌گوید: «تو رو خدا به مهندس منصوری بگو یه فکری براش بکنه.»

صادق دست دراز می‌کند تا پارچ آب را بردارد. دست‌هایش استخوانی است و رگ‌های برجسته‌ی سبز دارد. می‌گوید: «من یاسوج نمی‌رم ها.»

بابا قاشقش را پرت می‌کند توی بشقاب. دنگی صدا می‌کند. من از جا می‌پرم. مامان می‌گوید: «چته؟»

بابا این وقت‌ها خیره می‌ماند به جایی و حرف نمی‌زند. فقط سرانگشتان پهنش را می‌مالد به چیزی؛ به گوشه‌ی بشقاب یا گوشه‌ی ورق روزنامه یا دسته‌ی عینکش. صادق مهره‌های گردن مرغ را یکی یکی می‌لیسد. اول گوشت‌های دور گردن

را می‌خورد و بعد مغز میان مهره‌ها را هورت می‌کشد. حالا دارد استخوان را می‌جود. بابا دارد نگاهش می‌کند. صادق مثل مجسمه خیره مانده توی بشقابش و فقط حرکت عضلات فکش از زیر پوست نازک زردش پیداست. بابا می‌گوید: «کجا دوست داری بری؟ نوفل لوشاتو خوبه؟»

صادق جواب نمی‌دهد. بابا می‌گوید: «با مهندس منصوری حرف زدم. یه مدتی می‌ری یاسوج ور دستش تا آبا از آسیاب بیفته.»

بابا همیشه حواسش هست. می‌گوید ما هزینه‌هایمان را داده‌ایم. «ما» یعنی خودش که زمان جوانی مدتی زندان بود. هیچ وقت نفهمیدم چقدر. بین چند ماه تا چند سال متغیر است. گاهی فکر می‌کنم ماجرای زندان رفتن بابا کلاً داستان باشد. اما گاهی چیزهایی تعریف می‌کند. داستان‌هایی با کلی جزئیات. من به خودم می‌گویم حتماً بوده که می‌گوید. مثل آن شب ماه رمضان که سربازهای زندان شاه ریختند توی سلولشان و تا صبح آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفتند، آن قدر که چند نفری زیر کتک جان دادند. بعد فردا صبحش رئیس زندان که خبردار شد خودش را کشت. طرف این‌طور که بابا می‌گوید آدم حسابی بوده و تحصیل کرده‌ی فرانسه و خب

لابد برای خودش چشم‌اندازی قائل بوده و بعد از آن ماجرا به کلی مایوس شده که بشود در چنین محیطی انسانی رفتار کرد. بابا چیزهای دیگری هم می‌گوید، مثلاً این‌که برای خاطر بیمه مبارزه کرده‌اند. همیشه جمع می‌بندد، چه وقتی از مبارزات می‌گوید و چه وقتی از دستگیری و فرارها حرف می‌زند. انگار یک گروه باشند. این وقت‌ها من باز به کل ماجرا شک می‌کنم. شاید بابا مدام می‌گوید «ما» تا خودش را پشت آدم‌های دیگر پنهان کند. آدم معروف‌ها و سرشناس‌های حزبشان، یا شاید هم چیزی بوده. یک جایی هزینه‌ای داده بابت آزادی‌خواهیش، مبارزه برای عدالت اجتماعی، بعد آن هزینه آن قدر گزاف بوده که دیگر لازم نیست کاری بکند. سهم خودش را به مام وطن پرداخته. عوض پسرش هم مبارزه کرده برای وطنش. برای همین به محض این‌که محسن را اعدام کردند بابا به صرافت افتاد صادق را بفرستد یاسوج ور دست یکی از دوستانش که مهندس راه است. می‌گوید: «صادق را ناگهان هوا برمی‌دارد و کاری دست خودش می‌دهد.» می‌گوید: «کافیست جایی نام فامیلش را بگوید تا همه بفهمند کدام‌وری است.» می‌گوید: «ما گاو پیشانی سفید هستیم.»

صادق اما کلاً غرق خودش است. بزرگ‌ترین فعالیت

میهن‌پرستانه‌اش نگه‌داری چند کتاب جیبی جلد سفید و چندتایی کاست است که رویش با جوهر آبی حک شده «پرسش و پاسخ».

بابا کیسه را وسط حیاط سر و ته می‌کند؛ کلی کتاب و مجله و نوار است. مال خانه‌ی ما و چیزهایی از خانه‌ی عمو باقر. کتاب‌ها آغشته به نفت که می‌شوند خیس می‌خورند و نوشته‌هایشان انگار رشد می‌کند و درشت می‌شود. نوارها که می‌سوزند بوی پلاستیک سوخته سرم را سنگین می‌کند. کاغذها کم‌کم دورشان سیاه و در خودشان مچاله می‌شوند. سیاهی از گوشه‌ای شروع می‌شود و پیش می‌رود و کلمات را در بر می‌گیرد.

آخر سر چه می‌ماند؟ یک تپه خاکستر و پلاستیک ذوب شده که ماسیده کف حیاط. مامان شلنگ می‌گیرد و خاکسترها را آب و جارو می‌کند. تکه‌های سوخته‌ی کاغذ شناور می‌شوند توی پاشویه‌ی دور حوض و می‌چرخند دور راه‌آب و فرو می‌روند در تاریکی فاضلاب. بابا با کاردک، کف حیاط را از پلاستیک‌های چسبیده به کف موزاییک تمیز می‌کند. من

یک فیلمی دیده بودم ماجرای پسربچه‌ای بود که مارمولکی را میانداخت توی سوراخ فاضلاب. چند سال بعدش مارمولک، تمساح عظیم‌الجثه‌ای می‌شد و شهر را نابود می‌کرد. حالا یاد آن فیلم افتادم.

شب است. صادق نشسته وسط اتاق و دور تا دورش عکس‌ها و آلبوم‌های خانوادگی است. یک قیچی برداشته و هرجا خودش توی عکسی هست، عکس را می‌برد و خودش را جدا می‌کند و می‌ریزد دور. حالا کلی عکس داریم که بعضی‌اش دور بری شده و بعضی از وسط بریده شده، کلی عکس که صادق در آنها نیست. مامان می‌پرسد: «این چه کاریه؟»

می‌گوید نمی‌خواهد هیچ اثری ازش باشد. شاید خیال می‌کند وقتی ریختند توی خانه، اگر هیچ عکسی از او نباشد دیگر نمی‌توانند تعقیبش کنند. خوب است، فردا صبح زود می‌رود یاسوج، تا معلوم نیست کی. اگرنه با همین قیچی‌اش راه میفتاد خانه‌ی تک تک فامیل تا خودش را از میان عکس‌ها ببرّد. بابا گوش چسبانده به رادیو: خشششششش... زنی می‌گوید: «این‌جا رادیو مسکو.»

هوا آن‌جا سرد است لابد. برف نشسته روی آن گنبدهای رنگ‌رنگیِ میدان سرخ که زن این همه صدایش سرد و یخی است. لاغر هم هست با بینی سربالا و موهای خیلی روشن و لب‌های باریک، مثل خط.

حالا که صادق رفته، خانه‌مان ساکت‌تر از همیشه است. کسی نیست تا با ادا و اطوارهای عجیب و غریبش داد مامان و بابا را در بیاورد. من لب پله‌ی حیاط نشسته‌ام و دارم تصویر پیراهن علی را که روی بند رخت تاب می‌خورد نقاشی می‌کنم. تنها چیزی که از علی مانده پیراهن چهارخانه‌اش است که شسته‌ام و خیس زیر آفتاب، شفاف می‌شود. دارم فکر می‌کنم امشب برای علی نامه بنویسم. صادق چه می‌کند حالا؟ لابد توی یاسوج دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره مانده.

مامان صدام می‌کند که بیا زن‌عموت اومده.

دوست ندارم ببینمش. مثل گذشته نمی‌خندد و دندان نیش طلایش را نشان نمی‌دهد. عمو هم دیگر حرف نمی‌زند فقط سیگار می‌کشد و پلک راستش می‌پرد. سیمین اما یک‌ریز

می‌خندد. دست می‌کشد روی شکمش و می‌خندد. او که می‌خندد بابا چشمش پر از اشک می‌شود. بعد میاید جلو سرش را می‌گیرد توی سینه‌اش و اشکش سرازیر می‌شود. سیمین همین‌طور خنده خنده سرش را از دست‌های بابا خلاص می‌کند. سیمین زیباتر شده. سرخ و سفیدتر. موهای لخت پرپشتش را شرابی رنگ کرده. یک زن حامله‌ی خوشگل است که باید سارافون چهارخانه بپوشد و دستش را حلقه کند دور بازوی شوهرش و با احتیاط قدم بزند.

زن‌عمو تنها آمده، مثل همیشه پیراهن یقه بسته پوشیده و برجستگی بزرگ گواترش از بالای یقه افتاده بیرون. مامان لیوان چای را می‌گذارد جلوی زن‌عمو و در قندان را برمی‌دارد. زن‌عمو می‌گوید: «کاظم آقا دستم به دامنت! این دختره از وقتی از زندان دراومده بند کرده زن خسرو بشه.»

بابا می‌گوید: «حالا چرا خسرو؟ مگه می‌خواستن همو؟»

و دسته‌ی عینکش را می‌گیرد و آرام می‌زند روی میز. زن‌عمو می‌گوید: «نه بابا جان، نسرین تو زندان بهش سفارش کرده،

گفته توبه نامه‌رو امضا کن برو بیرون زن برادر من بشو، من خیالم از بابت بچه‌هام جمع بشه.»

مامان می‌گوید: «پس قراره روزبه و مریم رو بیاره پیش خودش.»

زن‌عمو قند را می‌دهد گوشه‌ی لپش و می‌گوید: «همون دیگه، این دختره خودشو نمی‌تونه جمع و جور کنه، چه برسه به بچه‌ی مردمو. اصلاً ستاره چه می‌دونه شوهر چیه؟ والا من که مادرشم موندم این زنه، مرده؟»

به بابا نگاه می‌کنم. ابروی‌هایش در هم رفته و لب پایینش کج شده. مامان می‌گوید: «وا این حرفا چیه پوران خانم؟ بچه که نیست. لابد خودش می‌دونه چی کار می‌خواد بکنه. اصلا بذار بره زن همون برادر نسرین بشه، سرش بخوره به سنگ بفهمه شما چی می‌گفتین. من موندم از نسرین که چطور این دختره رو انداخته به صرافت چنین کاری.»

زن‌عمو می‌گوید: «خاک تو سرش بکنم. اگه حالیش بود که با من این جوری نمی‌کرد. ببین کاظم آقا، ببین تو چند ماه، زندگیم چطور از هم پاشید؟ پسرم آواره شد. دخترم بیوه شد. این یکی هم که اومده بیرون این‌جوری. ای خدا مرگ منو

برسون.»

و صدایش یکهو می‌شکند و چنگ می‌زند به ران‌های چاقش. بعد انگار تازه من را دیده باشد، می‌گوید: «شهناز جان، تو خوبی دخترم؟ نامزدت خوبه؟»

می‌گویم: «مرسی.»

حال ندارم حرف بزنم. دهانم باز نمی‌شود. نمی‌گویم «ممنون» یا «تشکر می‌کنم خوبیم و سلام دارند خدمتتان»، فقط می‌گویم «مرسی» تا دهانم را باز نکنم و حرف همین‌طور بسرد از میان دندان‌هایم روی لب‌ها.

می‌پرسد: «صادق کجاست؟ اون چطوره؟»

مامان می‌پرد توی حرفم که «صادق با علی رفته شمال.» می‌گوید: «بابای علی مریضه، با هم رفتن دیدنش.»

تصویر ایده‌آلی مامان لابد همین است؛ که صادق این همه مرد باشد. و رابطه‌اش با علی این همه خوب. بعد بابای علی حالش خراب شود و صادق مثل یک فامیل خوب، شوهرخواهرش را همراهی کند.

زن‌عمو رفت. قرار شد بابا با ستاره حرف بزند. حرف بزند که چی؟ اگر ستاره با برادر نسرین ازدواج نکند تکلیف روزبه و مریم چی می‌شود؟ دلم برایشان می‌سوزد. دلم برای حسین راستی هم می‌سوزد. سیمین می‌گفت بس که راستی وزنش زیاد بود همان بالای طناب گردنش شکسته. یک چیزی از توی سینه‌ام میاید بالا، می‌رسد به گلویم و راه نفسم را می‌بندد. دستم را می‌گذارم روی صورتم، خیال می‌کنم مامان و بابا من را که نگاه کنند، حالم را می‌فهمند. از لای انگشت‌هایم بهشان نگاه می‌کنم. بابا رادیو را خاموش می‌کند. مامان دارد با ته قاشق دیگ را می‌تراشد. بابا می‌گوید: «ستاره باید با برادر نسرین ازدواج کند.»

مامان از تراش دیگ دست می‌کشد، لحظه‌ای و بعد باز مشغول می‌شود. مامان می‌گوید: «ستاره باید زن بگیرد!»

بابا چپ‌چپ نگاهش می‌کند. مامان متوجه نمی‌شود.

بخش دو

بهار نزدیک است. من حالا توی یکی از آخرین شب‌های بلند سال نشسته‌ام در سالن انتظار اتوبوس‌های مسافرتی. سالن شلوغ است. آدم‌ها روی صندلی‌ها چرت می‌زنند. دخترکی دور دهانش پفکی، سیخ ایستاده و من را نگاه می‌کند. برایش زبان درمیاورم. سرش را میندازد پایین و زیرچشمی باز نگاه می‌کند. موهایش فرفری است و چشم‌های درشت عسلی دارد. چند نفر سرباز با کوله‌های بزرگ می‌گذرند. زن و مردی جوان چمدان چرخدارشان را روی زمین می‌کشند و دست دختر را می‌گیرند و از سالن بیرون می‌روند. دختر دنبالشان می‌دود. دستش تا مچ توی حلقش است و برمی‌گردد آخرین نگاهش را به من میندازد. بعد باز آدم‌ها رد می‌شوند و من دیگر نمی‌بینمش.

ساعت سالن دایره‌ی گرد بی‌حالتی است با دوازده شماره که درشت رویش حک شده. علی را از دور می‌بینم که به ما اشاره می‌کند بیاییم. مامان بلند می‌شود و یکی از ساک‌ها

را برمی‌دارد. علی می‌دود سمت ما و ساک را از دست مامان می‌گیرد. یکی هم روی دوش دارد. یکی هم دست من است. می‌ایستیم توی حیاط بزرگ ترمینال. علی باز می‌رود. نمی‌دانم کجا. لابه‌لای ماشین‌های بزرگ که مثل فیل‌های کهنسال کند و سنگین حرکت می‌کنند، گمش می‌کنم.

می‌شود گفت زمستان تمام شد؛ در هیجان دو خانواده که شبیه دو قبیله هستند. توقع نداشتم علی مثل مردی از قبیله‌ی دیگر بیاید و مرا بدزدد. اما خیالش را می‌بافتم. این‌که علی به خاطر من با همه می‌جنگد. جلوی خانواده‌اش- قبیله‌اش یعنی- می‌ایستد و مرا از چنگال بابا که رئیس قبیله‌ی خودمان است و صادق که مثلاً پسر و جانشین رئیس قبیله است، آزاد می‌کند. بعد در یک چنین شبی که حرارت و التهاب اول بهار را دارد، میاید، مرا در آغوش بزرگش می‌گیرد، روی اسب می‌نشاند و من همین‌طور که گرمای پاهای استخوانیش را حس می‌کنم دور می‌شوم. این اتفاق نیفتاد. عوضش رئیس‌های دو قبیله در یک نشست خیلی سری به این نتیجه رسیدند حالا که من و علی به کمک هم باکرگی‌ام را حفظ کرده‌ایم، جایزه‌مان این باشد که باز به این وصلت فرخنده تن بدهیم. البته با حفظ نکات ایمنی. این است که علی باز به خانه‌مان رفت و آمد

می‌کند، صادق هم از وقتی از یاسوج برگشته، باز گم می‌شود توی اتاقش و من همیشه جایی می‌نشینم که جلوی چشم باشم.

چیزی تا عید نمانده. علی برایم یک روپوش نوک مدادی بلند خریده تا نزدیکی مچم، که خط‌های عمودی تیره‌تر دارد. با یک روسری ژرژت سیاه که می‌گذارم سرم، مد امسال؛ مد خانم‌های عاقل و متاهل و با شخصیت البته، دوستان مجردم همین روپوش بلند را با روسری‌های کوچک رنگی می‌پوشند. موهایشان را هم فرق کج می‌ریزند توی صورتشان. من اما موهایم را با تل سر می‌دهم بالا تا پیشانی بلندم عریان‌تر و کشیده‌تر به نظر بیاید. اولین باری است که من و مامان همراه علی می‌رویم شمال پیش خانواده‌اش. مامان در زندگیم همیشه نقش پر رنگی دارد؛ نقش بادی‌گارد. حتی وقتی نیست. وقتی من می‌روم و دور می‌شوم. توی خلوتم هم همیشه مامان هست. با آن ریسمان نامرئیش که هر وقت می‌خواهد شل و سفتش می‌کند.

علی باز پیدایش می‌شود. می‌گوید دو تا بلیت گرفتم و می‌خندد. احساس می‌کنم دوست دارد بگویم چقدر زرنگی. اما چیزی نمی‌گویم. حتی پاسخ خنده‌اش را نمی‌دهم. علی به نظرم مرد زیادی قد بلندی است که مثل دلقک‌ها دنبال

شوفرها و راننده اتوبوس‌ها راه افتاده و بلیت گدایی می‌کند. کیف سیاه سامسونتش و تمام مسأله‌های ریاضی و فیزیک که بلد بود حل کند حالا به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی شعر شاملو و دم خط مدل شجریانی‌اش. می‌گوید همین‌جا باشید. ساک‌ها را از دستمان می‌گیرد و کشان کشان می‌برد. بعد نمیاید. ما منتظر ایستاده‌ایم و او نمیاید. مامان راه میفتد و من هم دنبالش. لای آدم‌ها و ماشین‌ها پی علی می‌گردیم؛ کنار یک اتوبوس پیرِ آبی‌رنگ علی را پیدا می‌کنیم. میان جماعت شوفرها و مسافران. دست به یقه با مردی که لنگی چرک دور مچش پیچیده و از زیر آستین کوتاه پیراهن چسبانش طرح کبود دم ماهی پیداست. مرد لنگی را به زور از دست‌های علی خلاص می‌کنند. مرد همین‌طور که دارد دور می‌شود، می‌گوید: «خب برو سواری بگیر. مادرته؟ خواهرته؟ زنته؟ بالاخره آوردیشون سفر باید دست تو جیبت بکنی.»

علی باز داغ می‌کند و می‌رود سمت شوفر لنگی. مردی دیگر بازوی علی را می‌چسبد و او را می‌کشد طرف خودش. یک نفر دورتر داد می‌زند: مسافرای ده شب آمل، بابل، ساری سوارشن. در تاریکی حیاط بزرگ ترمینال باد می‌وزد و بوی بنزین و لاستیک و تن مسافرها و راننده‌ها را با خودش میاورد؛

این همان بویی است که همیشه حالم را از جاده و سفر به هم می‌زند. مسافرهایی که خفت هم می‌نشینند و توی تاریکی ماشین دست می‌مالند به تن هم. یا صدای گنگ پچ‌پچ‌شان زیر نور آبی چراغ‌های توی اتوبوس مثل بخاری سرد می‌نشیند روی شیشه‌های ماشین بزرگ که هن و هن کنان سربالایی جاده را بالا می‌رود و زوزه می‌کشد. صداهای دیگری هم هست. صدای خواننده‌ی زنی که می‌خواند «... مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه...» و صدای خنده‌های راننده و شاگردش. کلماتی که گاه شنیده می‌شوند: «زن‌رو بردم تو...» بعد صدا گنگ می‌شود و بعدتر خنده‌های ریز که ناگهان اوج می‌گیرد.

من و مامان کنار هم نشسته‌ایم و علی میان اتوبوس ایستاده. با آن قد بلند و تن استخوانیش. دقت که می‌کنم می‌شود انحنای خفیف کولش را ببینم. در پیچ جاده تاب می‌خورد و چشم‌های سیاهش توی تاریکی به نگاه من خیره می‌ماند. داغ می‌شوم و باز توی پیچ جاده تنم می‌مالد به تن مامان. من او را در کنارم و صادق را در ته وجودم با خودم حمل می‌کنم. او یک جایی در روحم روی مبلی درست شبیه مبل اتاق پذیرایی خانه‌مان نشسته و من هنوز خواب‌هایم را برایش تعریف می‌کنم.

کمک‌راننده می‌رود ته اتوبوس بخوابد. به علی می‌گوید: «برو

بشین روی صندلی کنار دست راننده.»

نیمه شب است. توقع داشتم ساعت دو شب همه خواب باشند. علی بی‌سر و صدا کلید بیندازد و در را باز کند. یا این‌که مثلاً مادرش نشسته باشد منتظر. ما را که ببیند آهسته سلام و علیکی بکنیم و بعد جای خوابمان را نشانمان بدهد و من بروم تن خسته از راه و سر سنگین از حالت تهوع و پیچ جاده را رها کنم توی رختخواب. اما زندگی در خانه‌ی پدری علی به شکل عجیب و پر سر و صدایی جریان دارد.

شیوا، خواهر علی، آمده دم در پیشوازمان. پدر و مادرش توی ایوان ایستاده‌اند و منتظر تا ما داخل شویم. مامان رنگش مثل گچ شده. جاده حسابی دگرگونش کرده. با لب‌های کبود سلام و احوال‌پرسی می‌کند و حتی مادر و خواهر علی را می‌بوسد. پدر علی بغلم می‌کند و چند بار دست می‌کشد به پشتم. تنش بوی سیگار می‌دهد. دستپاچه شده‌ام. عادت ندارم این همه در آغوش کسی بمانم. شیوا اتاق ما را نشانمان می‌دهد؛ اتاق بزرگی است که پنجره‌های چوبی سرتاسری دارد. دو تا تشک سفید و بالش و لحاف هم پهن است وسط اتاق. ساک‌ها را می‌گذاریم و لباسم را عوض می‌کنم. خانه‌ی علی، خانه‌ی دامن‌های خیلی بلند و بلوزهای گشاد است. خانه‌ی علی

همه روسری می‌گذارند. دو نیمه شب است و مادر و خواهر علی روسری سرشان است. بی‌آن‌که نامحرمی توی خانه باشد. من بدون روسری بیرون میایم و سراغ دستشویی را می‌گیرم. مامان پهلوی پدر و مادر علی نشسته و دارد چای می‌خورد. شیوا تند و تند سفره‌ی شام پهن می‌کند. من گیج خوابم. امیدوارم آبی به سر و صورتم بزنم و کمی سرحال بیایم. فکر غذا خوردن، آن هم دو نیمه‌شب حالم را به هم می‌زند. دستشویی سرد است. توالت هم جایی ناامن و تنگ که کاسه‌ای شیری‌رنگ دارد. سوراخش زیادی عمیق و تاریک به نظر می‌رسد. یک‌جوری است که نمی‌شد تویش جنب بخوری و مدام باید نگران باشی که کجا خودت را می‌مالی. از همه بدتر آفتابه است، با این لوله‌ی درازش آب زمهریر را می‌ریزی لای پاها. آفتابه تاب می‌خورد و لوله‌ی پلاستیکی می‌خورد به ران‌هایم و جاهایی را خیس می‌کند که ربطی به ماجرا ندارد.

از توالت که درمیایم روبه‌روی آینه می‌ایستم. آینه جابه‌جا زنگار بسته. این‌طور که ایستاده‌ام جای خوردگی روی پیشانی و یکی هم روی گونه‌ی چپم مانده. رنگم به زردی می‌زند و دور چشم‌هایم حلقه‌ای تیره می‌چرخد. صورتم را خشک می‌کنم؛ حوله بوی کپک می‌دهد. توالتشان را دوست دارم؛

تنگی و عدم تعادلی که دچارش می‌شوم عمل روزمره‌ی دفع را تبدیل به چیزی خنده‌دار و هیجان‌انگیز می‌کند.

بیرون سفره پهن است. دیس برنج و دو تا ماهی بزرگ که چشم‌هایشان سوخته و کاسه‌ی سوپ. علی مشغول خوردن است. با دقت و فراغت یک ظهر جمعه تیغ‌های ماهی را جدا می‌کند. مامان با ماست توی کاسه‌اش بازی می‌کند. من می‌نشینم کناری نزدیک علی؛ علی که غریبه است انگار. حواسش به کله‌ی ترد شده‌ی ماهی است. خم شده و گاهی با ساعدش عینکش را بالا می‌دهد. شیوا می‌گوید: «بفرمایید دیگه.»

و با دست به سفره اشاره می‌کند. نگاهش به من است. صدایش مثل کسی است که چند ساعت حرف نزده. انگار خوابیده و با صدای ما از خواب پریده است. می‌گویم: «ممنون. نمی‌خورم. این وقت شب دهنم برای غذا باز نمی‌شه.»

بابای علی می‌گوید: «بیا...»

و حرفش را می‌کشد تا می‌رسد به خنده‌ای که با سرفه قطع می‌شود.

-علی گفته بود فقط سوپ می‌خوری، ننه برات سوپ درست کرده.

ننه، مادر علی است. بابایش هم آقا است. من اما اسمشان را عوض می‌کنم؛ تصمیم دارم صدایشان کنم مادرجان و آقاجان. همان‌طور که پدربزرگ و مادربزرگم را صدا می‌کردم. چیزی که توی دهانم راحت می‌چرخد. مامان می‌گوید: «شهناز بیا جلو عیبه، خانم مفیدی زحمت کشیدن غذا درست کردن.»

علی توی حال خودش است و دارد به دقت یک جراح غذا می‌خورد. خودم را می‌کشم جلو. سفره بوی غریبی می‌دهد؛ بوی تند سبزی، که انگار نعناست و بوی ترش و شیرینی که از تن سرخ شده‌ی ماهی بلند می‌شود و دهانم پر آب می‌شود. آقاجان می‌گوید: «فقط سوپ نخور. همینه که این همه زرد و زار و مردنی هستی.»

غذا مزه‌ی عجیبی می‌دهد. شکم ماهی پر است از سبزی آغشته به رب انار و مزه‌ای شیرین، شکر شاید. پیش‌تر هر بار ماهی می‌خوردم به تلخی می‌زد. مرغ هم به تلخی می‌زد. خورشت‌ها همه به تلخی می‌زدند. نمی‌دانم شاید مامان زهرمار قاطی غذاها می‌کند. غذای مادرجان اما ترش و شیرین

است. شیرینی‌اش توی دهان آب می‌شود و ترشی‌اش مدام دهان را پر آب می‌کند. چرب هم هست، چربیش زبان را آغشته می‌کند و غذا تاثیری عمیق بر ذهن آدم می‌گذارد. یعنی من خیال می‌کنم این ماهی که ساعت دوی نیمه شب خوردم، چیزی نباشد که در یک عمل دفع ساده از یاد برود، این ماهی با این سر سرخ شده و گوشت سفیدش، خاطره‌ای می‌شود و می‌ماند یک گوشه‌ی ذهنم.

از حیاط صدای آواز سوسک‌ها میاید. چراغ ایوان روشن است. نور به صورتم می‌خورد. عادت دارم در تاریکی مطلق بخوابم. رختخواب‌ها سفید و خنک و چسبناک است. روبه‌رویم در چوبی مشبکی است که از قابش حیاط پیداست. از بیرون صدای علی میاید که بلند بلند با مادرش حرف می‌زند. حرفشان را نمی‌فهمم. زبانشان را بلد نیستم. خیره مانده‌ام به تصویر تاریک درخت پرتقالی که روی پنجره‌ی اتاق جلویی سایه انداخته. پشت پلکم حالتی سوزان احساس می‌کنم. تصویر درخت محو می‌شود. مامان را می‌بینم خم شده توی چمدان و دنبال چیزی می‌گردد. برگ‌های سبز درخت زیر آفتاب آخرین روز اسفند برق می‌زند.

گیج و خواب‌آلود سلامی می‌گویم و با موهای آشفته از جلوی چشم همه رد می‌شوم و می‌روم دستشویی. توی جیب پیراهنم یک رژ لب دارم. لب‌هایم را گلی می‌کنم. با سرانگشتانم گوشه‌ی دهانم را تمیز می‌کنم. لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. زیادی سرخ است. انگشت‌هایم را می‌کشم به لب‌ها. سرخی پخش می‌شود دور و بر دهانم. کلافه شده‌ام. آب می‌زنم به صورتم و حوله را سفت می‌کشم به دهانم. سر رژ را می‌زنم روی گونه‌هایم. دقت می‌کنم زیاد فشارش ندهم. دو تا نقطه‌ی سرخ روی دو تا گونه دارم. شبیه دلقک اتاقم شده‌ام. دست می‌کشم و سرخی را پخش می‌کنم روی لپ‌هایم. اثری مثل لکی کج و معوج می‌ماند روی گونه‌هایم.

سر سفره‌ی صبحانه همه جمع هستند. همه‌ی دیشبی‌ها و محمد هم هست، برادر کوچک علی؛ موهای فرفری دارد با پوست گندمی. چشم‌های شفاف سیاهش حالتی از محبت و اعتماد به چهره‌اش داده. مدام شوخی می‌کند و سر به سر همه می‌گذارد. شوخی‌هایش را نمی‌فهمم اما من هم با بقیه می‌خندم. می‌خواهم بگویم از شما هستم، حتی اگر شما با زبانی حرف بزنید که من بلد نیستم. کم و بیش می‌دانم

محمد راننده‌ی آژانس است و دیشب کشیک بوده. دو تا عروس آقاجان هم هستند. آن یکی که سرخ و سفید بود و یک دختر با موهای لخت داشت، اسمش فروزان است و آن یکی که عروس بزرگ‌تر بود و موهای وزوزی داشت و توی تهران بلبل‌زبانی می‌کرد را فری صدا می‌کنند. همراه فری چهار تا دختر بچه هستند؛ یکیشان هم سن و سال خودم است. اسمش سمانه است و یک بلوز و دامن آبی زنگاری پوشیده. سمانه بلند حرف می‌زند و مچ‌های کلفتش را تند تند توی هوا تکان می‌دهد. این‌جا همه بلند حرف می‌زنند و البته همزمان. انگار حرف زدن مهم‌تر از شنیدن است و یک مسابقه‌ای است بین آدم‌ها که حرفشان را به گوش آن یکی برسانند که البته کم‌تر موفق می‌شوند چون آن دیگری هم خودش مشغول هوار کشیدن است. من که می‌نشینم سر سفره چند لحظه همه ساکت می‌شوند. می‌توانم حرارت و سنگینی نگاه‌ها را حس کنم. علی عسل و کره را در هم حل می‌کند. از دیشب کلاً تمرکزش بر معده‌اش است. دوست داشتم توی چشمم نگاه کند. جمع برایم غریبه است و شاید نگاه علی پیامی آشنا بفرستد. اما او انگار مرا نمی‌شناسد. با من حرف نمی‌زند. به مامان چای دوم را تعارف می‌کند اما به من حتی نگاه هم نمی‌کند. فروزان با مامان گرم گرفته است. دخترک

مو لَخت هی می‌خواهد قند بردارد و مادرش همین‌طور که با مامان مشغول حرف زدن است، بازویش را می‌کشد و بچه توی خودش می‌پیچد. بعد صحبت زمان تحویل سال می‌شود. دو بعد از ظهر است و علی حوصله ندارد آن وقت ظهر بروند عید دیدنی. اما فری می‌گوید این یک سنت قدیمی است و باید بروند. بعد مادرجان از فری می‌پرسد که سفره را کی پهن کنند؟ و فری می‌گوید دو ساعت قبل از تحویل سال پهن می‌کنند. توی این حرف‌ها سمانه هم مدام نظر می‌دهد. کسی نمی‌شنود چه می‌گوید. سه تا دختربچه‌ی دیگر مدام علی را صدا می‌زنند. علی عمویشان است. و یکی از دختربچه‌ها که نامش رضوانه است، انگار خیلی درسش خوب است چون هی از علی وسط چای و کره و مربا سؤوالات ریاضی می‌کند و علی هم جای جواب درست و حسابی، سر به سرش می‌گذارد. آقاجان نان را تکه می‌کند و پرت می‌کند جلوی همه و مدام می‌گوید «بخورین، بخورین.»

شیوا با سینی کوچکی که چند تا نیمرو داخلش هست، می‌نشیند سر سفره. محمد می‌گوید: «آخ دستت طلا، جانت بی‌بلا، سوپر طلا...» و بعد خودش با صدای بلند می‌خندد.

می‌شنوم که مامان به فروزان می‌گوید: «چطور مگه؟» و

فـروزان دُم روسـریش را می‌گـذارد روی دهانـش و قـوز می‌کنـد تـوی خـودش.

مـرد صدایـش را کـش می‌دهـد و یک‌طـوری بیـن کلمه‌هـا و عددهـا مکـث می‌کنـد انـگار بخواهـد بـا صـدا فاصلـه‌ی بیـن سـال‌ها را طـی کنـد، انـگار بخواهـد این‌طـور کـه جملـه‌ی آغـاز سـال ۱۳۶۸ را می‌کشـد، سـال قبـل را بـه سـال بعـد پیونـد بزنـد. بعـد مادرجـان در را بـاز می‌کنـد و آقاجـان بـا شـاخه‌ی درخـت نارنـج داخـل می‌شـود. همـه همدیگـر را می‌بوسـند. علـی هـم می‌خنـدد و می‌گویـد سـال نـوی شـما هـم مبـارک.

سـال نـو شـده و مـن در لبـاس سـفید بـا ایـن دنبالـه‌ی دراز کـه می‌ریـزد روی دامنـم و یقـه‌ی آهـار خـورده‌اش هیـچ احسـاس راحتـی نـدارم. پیش‌تـر علـی مـرا صـدا کـرده بـود تـوی اتـاق و مـن زیـر نـگاه سـوزان مـادرم بلنـد شـده و رفتـه بـودم پیـش علـی. علـی دسـت کشـیده بـود بـه تنـم و مـرا چسـبانده بـود بـه خنـکای دیـوار. دهانـش بـوی ناهـار ظهـر را مـی‌داد. بعـد گفتـه بـود روسـری سـرم بگـذارم. گفتـه بـود بعـد از سـال تحویـل مهمان‌هـا میاینـد و این‌جـا

باید روسری سر کنم.

روسری مدام روی سرم سر می‌خورد و من از ترس لیز خوردنش زیاد سرم را تکان نمی‌دهم. در اتاق مهمانی سفره‌ای دراز پهن کرده‌اند و میان سفره شیرینی‌های پاپیونی و شکلات مینو و دیس میوه است. بعد از ناهار فری چادرش را دور کمرش جمع کرده و ایستاده توی درگاهی و خیلی دقیق به شیوا و محمد گفته دیس‌های شیرینی و میوه را چطور بچینند. مهمان‌ها پشت هم میایند. انگار یک‌جور مسابقه ترتیب داده‌اند تا مثلا در مدت زمان یک‌ساعت بیشترین تعداد عید دیدنی را داشته باشند.

زنگ نمی‌زنند. کسی می‌گوید «یاالله» و کسی بلند می‌شود و می‌رود دم در یا می‌ایستد بالای ایوان. پدر علی عموست. دایی بزرگ هم هست. توی محله هم اولین کسی بوده که تلویزیون و بعد تلفن داشته. برای همین روزهای اول عید بازارش داغ و پر مشتری است.

آقای شاه‌بابایی نوه عمه‌ی علی است. توی آشپزخانه محمد به دماغ درازش می‌خندد. شیوا با آرنجش می‌کوبد پهلوی برادرش و سینی چای را می‌دهد دستش. من گوشه‌ای

ایستاده‌ام. احساس می‌کنم توی دست و پایشان هستم. کاری نمی‌کنم. علی انگار مرا نمی‌شناسد، منتظرم با شیوا بروم اتاق مهمانی. شیوا سماور را پر می‌کند. می‌گوید: «بفرمایید». به من می‌گوید شما، عقب ایستاده است تا من اول بروم. دوست ندارم. می‌خواهم خودم را پشت شیوا پنهان کنم. اما او هم راه نمی‌دهد. یا شاید سرش به کار خودش گرم است. برای سن و سالش زیادی جدی به نظر می‌رسد. پوست سبزه دارد و دانه‌های عرق روی موهای پشت لبش می‌درخشد. فقط وقتی محمد چیزی می‌گوید می‌خندد.

مامان هم چسبیده به فروزان، عروس سرخ و سفید خانواده. فروزان حرف که می‌زند قوز می‌کند. بعد از هر کلمه می‌پرسد «نه؟» و سرش را به تایید تکان می‌دهد و آدم را در عمل انجام شده می‌گذارد تا تو هم بگویی «بله همین‌طوره»، این را همان اول فهمیدم. سومین دسته‌ی مهمان‌ها تازه رفته‌اند، توی آشپزخانه دارند پیش‌دستی‌ها را دستمال می‌کشند. من هم سینی استکان‌های چای را گرفته‌ام دستم. می‌خواهم یک‌جوری مرا هم بازی بگیرند. فکر می‌کنم حتماً توی این خانواده پر جمعیت برای من هم جایی هست. برای من که دختر تهرانی هستم و حالا شده‌ام شمالی. این را آقاجان می‌گوید و یک

جوری می‌گوید که من لجم می‌گیرد. انگار بگوید ساکت را بگذار پشت در و بیا تو. این‌جا که هستی باید از مسواک و حوله و شانه‌ی ما استفاده کنی. خب من بغض دارم. گیجم. سینی چای را که می‌گذارم روی کمد آشپزخانه، شیوا می‌رود بیرون. من و فروزان تنها می‌شویم. فروزان می‌گوید: «خیلی سخته نه؟ شلوغ و پر رفت و آمدن، همیشه همینه، دیگه کارت دراومده. سختته نه؟»

و سرش را می‌لرزاند روی گردنش. علی که وارد می‌شود روسریش را می‌کشد تا زیر ابروها و قوز می‌کند و می‌رود بیرون.

سه روز است این‌جاییم. صبح‌ها اول وقت راه میفتیم می‌رویم عید دیدنی؛ من و علی. مامان نمیاید. دو زانو می‌نشیند توی اتاق مهمانی کنار مهمان‌هایی که به زبان خودشان و یک جور دیوانه کننده‌ای با آدم احوال‌پرسی می‌کنند. تک‌تک آدم‌ها حال هم را می‌پرسند. صداها در هم می‌پیچد و آدم گیج می‌شود. وقتی هستم من هم می‌نشینم کنار مامان، حواسم هست سرم را نیندازم پایین. باید توی چشم آدم‌های غریبه نگاه کنم و

منتظر باشم چه وقت نوبت من می‌شود. خوشبختانه سؤوال و جواب‌ها تکراری‌اند و لازم نیست در موردش فکر کنم. از من می‌پرسند مامانت خوبه؟ حالا مامان جلوی چشم‌شان نشسته. خب خوب یا بدش را خودشان باید تشخیص بدهند یا این‌که از خودش بپرسند. بعد باز از مامانم حال خودش را می‌پرسند، انگار گزارش من کافی نیست، پشت‌بندش از مامان حال من را هم می‌پرسند. بعد چای می‌خورند. شیرینی می‌خورند. میوه پوست می‌کنند. بعد بلند می‌شوند می‌روند و هنوز آن‌ها نرسیده‌اند خانه‌ی خودشان که من و علی بدو بدو می‌رویم پیش همین‌ها عید دیدنی و هی حال هم را می‌پرسیم، انگار توی همان چند دقیقه اتفاق جدیدی افتاده باشد.

به علی می‌گویم کفش پایم را زده، دوست دارم کفش‌ها را در بیاورم و پا برهنه برگردم خانه‌ی خودم. بروم بنشینم لب تختم و مجله فیلم‌هایم را ورق بزنم. مجله‌ی فیلم ویژه‌ی نوروز را نخریدم علی. این‌ها را نمی‌گویم. به جایش می‌گویم سال نو شما هم مبارک باشد و شیرینی ریز نخودچی را می‌گذارم توی دهانم. شیرینی خیس می‌خورد و تکه‌های زرد آرد می‌چسبد لای دندان‌هایم.

امروز من ظرف‌ها را می‌شویم. شیوا هم کنارم است و با من آب می‌کشد. شیوا همسن من است. اما درس را ول نکرده، سوم دبیرستان است و سال دیگر دیپلم می‌گیرد. یادم آمد که رزا و بیتا هم بالاخره دیپلمه می‌شوند. شیوا قدش از من خیلی بلندتر است. استخوان‌هایش درشت و قوی است و موهای بلند سیاه دارد و پشت لبش هم موهای زبر تیره. ابروهای پر پشتش هم بالای بینی‌اش به هم پیوسته است و حالتی از اخم و جدیت به چهره‌اش داده. همیشه روسری سرش است. توی این چند روز موهایش را فقط یک بار وقتی رفته بودم حمام، دیدم. تازه مشغول شده بودم که کسی زد به در حمام. لخت بودم. در را تا نیمه باز کردم. شیوا بود. حمام بخار داشت و درست نمی‌دیدم. روسری سرش نبود. دو تا بافته‌ی موی روی شانه‌ها بود. در را هل داد. زود با فشار زانو جلوی باز شدن بیشتر در را گرفتم. گفت: «درو باز کن بیام پشتتو بشورم.»

تعجب کردم. تا به حال کسی سعی نکرده بود وقتی حمام هستم، داخل شود. گفتم: «نه ممنون.»

بعد او اصرار کرد. در را باز هل داد و هی می‌گفت: «چرا؟ بذار بیام پشتتو بشورم.»

دوست نداشتم بیاید. دوست ندارم کسی عریان ببیندم. شیوا خسته شد از اصرار و رفت.

شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود، شیوا صبر نمی‌کند من بیایم، دستش را می‌شوید و از آشپزخانه می‌رود بیرون. با من زیاد حرف نمی‌زند و خیال می‌کنم چندان از من خوشش نمیاید. می‌خواهم بروم که فروزان میاید تو. سینی چای را می‌گذارد روی سکوی کنار ظرف‌شویی و استکان‌ها را می‌چیند تویش. خجالت می‌کشم بروم بیرون. بی‌خودی خودم را معطل می‌کنم. فروزان نگاهش به جایی است که نمی‌دانم کجاست. دم روسریش را دستش گرفته و هی سفت می‌کند و یک جایی توی سینی چای را نگاه می‌کند. می‌گوید: «علی بدترینشونه.»

می‌گویم: «بله؟»

می‌گوید: «بهترینشون نادره و بدترینشون علی.»

نادر شوهر خودش است. همان که روز خواستگاری از بقیه بهتر حرف می‌زد. پشتش را به من کرده و استکان‌ها را یکی یکی می‌گیرد زیر شیر سماور. پشتش مثل کسی که در خودش فرو رفته باشد خمیده است. باز می‌گوید: «اینا اصلاً راضی نبودن

علی تورو بگیره، علی هم میترا رو می‌خواس، دختر خواهر فری.»

میترا را دیده‌ام. همین امروز صبح آمده بود عید دیدنی خانه‌ی آقاجان. قدش بلند است. روپوش کرپ سیاه پوشیده بود که دکمه‌های نقره‌ای درشت داشت. روسری ساتن کوتاه سرش بود. روسری سورمه‌ای که رویش نعل‌های طلایی داشت. ابروهایش را نازک برداشته بود و ماتیک براق قرمز زده بود. دور مچ سفیدش چند تا النگو داشت و دست دیگرش هم یک ساعت با بند طلایی و یک دستبند پهن هم بسته بود. یک پلاک گنده‌ی الله هم بود که از یقه‌ی روپوشش بیرون افتاده بود. اسم شوهرش احمد کله‌پز بود. یعنی آقاجان که می‌خواست معرفیش کند این طوری گفت. گفت این آقا احمد کله‌پزه، میترا صورتش را حرکت نمی‌داد. حرف نمی‌زد. نمی‌خندید. اخم هم نمی‌کرد. فقط سلام گفت و نشست کنار آقای احمد کله‌پز. میترا در سکوتش به چیزی مغرور بود که نمی‌دانستم چیست. فروزان می‌گوید: «علی میترا رو می‌خواسته و حتی خواستگاری هم رفتن ولی سر مهریه توافقشون نشد. خب میترا هم بهش برخورد، حق داشت، نه؟»

و سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- خب دختره خوشگله. فامیلم بود، برایش بد شد. اونم از لجش درجا عروسی کرد. همین سه ماه پیش شوهر کرد. تو اگه بدونی علی چی کار می‌کرد.

گریه‌ام گرفته است. به نظرم میترا با آن قد و هیکل، با آن سکوت اسرارآمیزش کسی نیست که من حریفش بشوم. میترا روپوش کرپ می‌پوشد و وقت رفتن برق کفش‌های ورنی پاشنه بلندش حالتی از قدرت و جدیت به او داده بود. مثل من نیست که شلوار لی می‌پوشم با روپوش تترون و کفش کتانی ساق‌دار سفید. من چیزی از زنانگی ندارم. هنوز مثل دخترهای دبیرستانی هستم. سینه‌های کوچک من، گردن باریکم، بدن شکننده‌ام چیزی در خودش ندارد. حتی تجملات میترا را هم ندارم. هنوز در گردنم بند کفشی است که یک مهره‌ی آبی از آن رد می‌شود. یادگاری رزا. علی میاید سینی چای را ببرد، می‌گوید: «چیه دو تا جاریا با هم خلوت کردین؟»

من خنده‌ام نمی‌گیرد. فکر می‌کنم برای جاری زنی بودن زیادی جوانم. از علی بدم میاید. از فروزان هم. با این همه حالا راز مشترکی با او دارم و همین حالم را بدتر می‌کند. فروزان می‌گوید: «دارم روشنش می‌کنم.»

علی می‌گوید: «حالا زیادی روشنش نکن آتیش بگیره.»

بعد هر دو می‌خندند. من نفر سومی هستم که آن‌جا حضور ندارم. انگار شب کلاه غیبی سرم باشد. علی سینی را که می‌گیرد، فروزان می‌گوید: «بگم علی آقا؟ بگم؟»

علی توی درگاهی است، برمی‌گردد به فروزان نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چی رو؟»

فروزان ریز می‌خندد و با کف دست روسریش را می‌دهد جلو.

صادق کارش پیش مهندس منصوری گرفته. حالا دیگر ماهی یک بار میاید تهران، پنج شش روزی پیش ما هست و بعد باز می‌رود. حالا مدتی است ناپدید شده. هیچ خبری ازش نداریم. تلفن نمی‌کند، نامه هم نمی‌دهد. بابا چند بار به خانه‌ای که آن‌جا با کارگرها زندگی می‌کند تلفن کرده اما هر وقت زنگ می‌زند صادق نیست. صبح اول وقت نیست. نیمه شب نیست. کارگرها دستپاچه می‌شوند و مدام هی می‌گویند حالش خوب است. مامان دارد دیوانه می‌شود. بابا چند بار هم

تلفن کرده به مهندس منصوری. مهندس می‌خندد و می‌گوید این پدیده‌ی شما خیلی چیز عجیب و غریبی است. به صادق می‌گوید پدیده. او را همین‌طور صدا می‌کند. انگار اسمش باشد. می‌گوید: «حالش خوبه و مدتیه روزه‌ی سکوت گرفته و توی خونه مونده. سر کار نمی‌ره. با کسی هم حرف نمی‌زنه. فقط میاد سر سفره می‌شینه غذا می‌خوره و بعد می‌ره. بهش می‌گم جاکش این بازیارو بذا کنار، به فکر اون مادرت باش. هیچی نمی‌گه کونی.»

مهندس منصوری خیلی بد دهن است و بابا همه‌ی حرف‌های بد مهندس را کلمه به کلمه برای مامان تکرار می‌کند. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهد این‌طوری دق و دلیش را سر صادق خالی کند، خودش که اهل فحش دادن نیست. فحش‌های مهندس را می‌گوید و می‌خندد و صدایش می‌لرزد. من هم خوشم میاید مهندس این‌طوری حرف می‌زند. مخصوصاً که فکر می‌کنم لب‌های مهندس چطور زیر سبیل‌های سیاه پر پشتش، می‌جنبد و مهندس این فحش‌ها را که می‌دهد چطور هی دست می‌کشد به زبری سر همیشه از ته تراشیده‌اش.

حالا چند روز است که بابا دیگر تلفن نمی‌کند و پی صادق را نمی‌گیرد. مثل کسی است که بچه‌ی کوچک تخسش را

گذاشته خانه‌ی همسایه و حالا برای این که از شرش خلاص باشد آفتابی نمی‌شود. مامان اما ول نمی‌کند. می‌گوید بلایی سر این پسره آمده. می‌گوید حتماً کارگرها او را از صخره مخره هل داده‌اند پایین و کشته‌اند. همین‌طور می‌گوید صخره مخره. یاسوج به نظرش نوک یک کوه بلند است با کارگرهای بد ذات که همه آن‌جا جمع شده‌اند تا صادق را هل بدهند. من فکر می‌کنم مامان می‌داند که صادق حالش خوب است و فقط باز دیوانه بازیش عود کرده و آن قدر ادا درمیاورد تا مهندس منصوری و همه‌ی کارگرها یکی‌یکی خودشان را از صخره پرت کنند پایین. با این همه اما هر روز غش می‌کند. هر روز رنگش شبیه دنبه‌ی خیس‌خورده توی آبگوشت، سفید می‌شود و صورتش باد می‌کند و با چشم‌هایی که زیرش پیله‌های صورتی بسته به بابا نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو عرضه نداری که نشسته‌ای این‌جا و نمی‌روی پی صادق.» همین‌طوری زل می‌زند به بابا و می‌گوید بی‌عرضه، و خودش عرضه دارد که روزی ده بار از هوش می‌رود و دستش سست می‌شود و قابلمه‌ی غذا را می‌ریزد کف آشپزخانه یا کاسه و بشقاب‌ها را می‌شکند. این‌ها خوب است، چون مامان، مادر است و مادر باید نگران بچه‌اش باشد. مادر باید میگرن داشته باشد و دست و پایش درد کند و زیر چشم‌هایش هی کبود

شـود.

بابـا اسـتخوان قلـم را دسـتش گرفتـه و محکـم می‌کوبـد روی مشـتش کـه تکیـه‌گاه دسـت دیگـر شـده. بـا هـر حرکتـش عضـلات صورتـش می‌لـرزد. میـز می‌لـرزد. کاسـه بشـقاب‌های روی میـز می‌لرزنـد و از بابـا صدایـی مثـل هن‌هـن درمیایـد. دانه‌هـای برنـج و ذرات چـرب خورشـت همـه جـا می‌پاشـند و در نهایـت تکـه‌ای کِـرم ماننـد و لـزج از مغـز اسـتخوان می‌لیـزد بیـرون. مامـان در سـکوت نگاهـش می‌کنـد. بابـا حواسـش بـه خـودش اسـت. بـه اسـتخوان قلـم نازنینـش. بـه غـذا خوردنـش کـه برایـش یـک مراسـم آیینـی اسـت و چشـم‌هایش سـرگردان بیـن ظـرف سـالاد و ترشـی و ماسـت و زیتـون اسـت. سـر غـذا حـرف نمی‌زنـد امـا بـا سـر و صـدا غـذا می‌خـورد. فـرت می‌کشـد و لـذت غـذا خـوردن را بـرای خـودش چنـد برابـر می‌کنـد. مامـان می‌گویـد: «فـرت نکـش!» بابـا بـا دقـت یـک باستان‌شـناس بـه اسـتخوان قلـم نـگاه می‌کنـد. مـن بـا چنـگال لوبیاهـا را از سـبزی جـدا می‌کنـم. زنـگ می‌زننـد. منتظـر کسـی نیسـتیم. تـا بابـا بلنـد شـود، صـدای چرخانـدن کلیـد تـوی قفـل در میایـد. مـن و مامـان و بابا تـوی درگاهی خشـکمان زده. صادق اسـت. سـر و رویـش چـرک و کثافـت اسـت و بـا چشـم‌های سـبزش کـه

از سیاهی صورتش وغ‌زده نگاه‌مان می‌کند. اگر همین‌طوری توی خیابان می‌دیدمش خیال می‌کردم خیابان‌خواب است. مامان زودتر از همه‌ی ما عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ می‌دود، صادق را بغل می‌کند و هی فشارش می‌دهد و هی موهای چرب و چیلش را می‌بوسد. بابا هم هی دست می‌کشد به گوشه‌ی چشم‌هایش. من حرفی نمی‌زنم. از میان اشک‌ها و بوسه‌ها عبور می‌کنم و می‌روم توی اتاقم، در را می‌بندم و می‌نشینم لب تخت.

از پیچ کوچه که می‌گذریم، می‌بینیم وسط کوچه مردم جمع شده‌اند. من و صادق قدم تند می‌کنیم. توی راه صادق مخم را جویده بس که جفنگیات سرهم کرده؛ برایم تعریف می‌کند که چطور توی یاسوج کسانی بودند که آدم‌ها را از مرز رد می‌کردند و می‌بردند ترکیه. صادق هم می‌خواست همین کار را بکند. یک هفته‌ی تمام نشسته فکر کرده. لابد همان هفته‌ای بوده که گم و گور شده بود. خوب که فکر کرده به این نتیجه رسیده با این که به نفعش هست برود اما به خاطر مامان باید بماند. گفت: «فکر کردم مامان از دوری من دق می‌کند.»

توی دلم برایش شیشکی بستم. همیشه همین را می‌گوید. یک وقتی هم بود رفته بود انزلی سوار قایق شده بود. بعد قایق واژگون شده بود یا این‌که دوستانش به شوخی پرتش کرده بودند میان آب که داشت غرق می‌شد. خودش می‌گوید رفته زیر آب و هی دست و پا زده و آمده بالا و می‌دیده که مردم توی سرشان می‌زنند و دست دراز می‌کنند تا بگیرندش و او باز می‌رفته ته آب و آخر سر بس که تقلا کرده خسته و کوفته ته‌نشین شده کف دریا و بعد ناگهان یاد مامان افتاده که اگر بداند صادق غرق شده از غصه دق می‌کند. آن وقت هم همین را گفته بود، از غصه دق کردن مامان مشغله‌ی دائمی ذهن صادق بود. پس دست و پا زده بود و دم پارو را گرفته بود و مردم کمک کرده بودند بیاید بالا و روی دست برده بودنش بیمارستان. حتی دوران سربازیش وقتی کردهای کوملهٔ سر سربازها را گوش تا گوش می‌بریدند، به صادق که می‌رسیدند، احتمال دق کردن مامان، چیزی بود که مانعشان می‌شد.

بعد شروع کرد از علی بد گفتن. علی را بعد از عید ندیده‌ام. مراغه است و رابطه‌ی ما فقط تلفن و نامه است، اما صادق به این هم راضی نمی‌شود. می‌خواهد کلاً علی از صفحه‌ی

روزگار محو شود و در این باره مخ من را می‌جود. گوسفند دید توی خیابان، گفت تو هم زندگیت مثل این گوسفند می‌شود آخرش. بعد حتی ایستاد، زل زد به گوسفند که لب جوی برای خودش بع‌بع می‌کرد و سر تکان داد. انگار با حیوان خدا تله‌پاتی گرفته بود. من جوابش را نمی‌دادم. چی می‌گفتم؟ حوصله‌اش را ندارم. از این‌جور گفت‌وگوها بدم میاید. از این‌که اعضای خانواده بنشینند دور یک میز و با هم درباره‌ی مشکلاتشان حرف بزنند یا برادر بزرگ‌تر خواهرش را ببرد توی خیابان بچرخاند و بخواهد حرف بزند و حرف بزند و خیال کند با حرف که از لب و لوچه‌اش آویزان است، کاری پیش می‌رود، حالم بد می‌شود. مشکلات آدم‌ها مال خودشان است. مال خودشان تنهایی. هیچ‌کس حق ندارد بدبختی‌های کسی دیگر را صاحب شود. اما صادق این را نمی‌فهمد. صادق از بابا یاد گرفته که همه چیز باید اشتراکی باشد. برای صادق دفتر خاطرات قفل‌دار معنی ندارد.

نزدیک خانه رسیده‌ایم. خانم ابراهیمی و حاج خانم چادر دور خودشان پیچیده‌اند و با فاصله از حلقه‌ی آدم‌ها ایستاده‌اند به پچ‌پچ. نزدیک که می‌شویم می‌فهمیم دم در خانه‌ی ماست که همسایه‌ها جمع شده‌اند، منتها معلوم نیست دور چی حلقه

زده‌اند. مردم را کنار می‌زنیم. مامان نشسته لب پله و یکی از زن‌های همسایه دارد شانه‌اش را می‌مالد و یکی آب قند بهش می‌خوراند. بابا با مردهای همسایه مشغول است. در خانه چهارتاق باز مانده و آشفتگی توی خانه از همین‌جا پیداست. می‌دوم داخل، فرش‌ها زیر و رو شده و تا خورده میان اتاقند. توی آشپزخانه کیسه‌ی برنج سر و ته شده و کمدها به هم ریخته است. در یخچال باز مانده. می‌دوم بالا مبل‌ها توی اتاق مهمانی سر و ته شده و جر خورده. برمی‌گردم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم. رختخواب من به هم ریخته و نقاشی دلقکم از سقف جر خورده آویزان است. میایم بالا، صادق گیج مانده وسط هال. کمک می‌کنیم مامان بیاید تو. همسایه‌ها را رد می‌کنیم بروند. صادق تشکر می‌کند و در را توی صورت‌های ترسیده‌شان می‌بندد.

خانه را دزد زده، دزدها مسلح بودند، با ماشین کمیته. مامان می‌گوید از این پاترول‌های شکلاتی داشتند. لباس کمیته تنشان بود، دو تا مرد و یک زن چادری، زنگ در را زده‌اند و مامان که قرار بود قبل‌تر از پشت پنجره یواشکی بیرون را بپاید حواسش نبوده و همین‌طوری گوشی درباز کن را برداشته. بابا می‌گوید: «مگه نگفته بودم بهت چی کار کنی؟»

مامـان می‌گویـد: «حواسـم نبـود خـب. داشـتم ظـرف می‌شسـتم. سـیب‌زمینی هـم سـر گاز بـود. تلفـن هـم همـون وقـت زنـگ زد. هـول کـردم، حواسـم پـرت شـد، پرسـیدم کیـه؟ گفتـن خانـم بیـا دم در. زنـه بـود. خیـال کـردم گـدا باشـه. یـا همسـایه. چـه می‌دونسـتم کیـه؟ رفتـم دم در ماشـین کمیتـه‌رو دیـدم بنـد دلـم پـاره شـد. مـردا لبـاس سـپاهی تنشـون بـود. ریـش داشـتن. زنـه هـم کـه چـادری. از همینـا کـه هسـتن. تـو تلویزیـون هسـتن. تـو خیابونـا هسـتن.»

صـادق دارد فـرش هـال را پهـن می‌کنـد. بعـد مـی‌رود کیسـه‌ی وارونـه‌ی برنـج را بلنـد می‌کنـد. کیسـه جـر خـورده و برنـج بـا صـدای شیششـش سـرازیر می‌شـود کـف آشـپزخانه. می‌گویـد «اکـه هـی...»

و دسـت بـه کمـر می‌ایسـتد. بـاز مشـغول می‌شـود، می‌پرسـد: «کارت شناسـایی نخواسـتی ازشـون؟ رو سینه‌اشون اسماشـون نبود؟»

– چـه می‌دونـم، مـن از تـرس زهـره تـرک شـده بـودم. مگـه مونـدن مـن کارت ازشـون بخـوام. مـرده بـا تـه تفنگـش همچیـن زد تختـه سـینه‌ام پـرت شـدم کـف زمیـن.

یقـه‌اش را بـاز می‌کنـد. روی تـن سـفیدش، نزدیـک پسـتان‌های

چاقش کبودی وسیعی پیداست. بابا دلش می‌سوزد، از نگاهش می‌فهمم. همیشه وقتی دلش برای مامان می‌سوزد حرفی نمی‌زند. فقط به مامان نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد مرا نگاه می‌کند. انگار بگوید ببین چه بلایی سرش آمده؟ حالا هم به من نگاه می‌کند و لبش را می‌گزد. می‌گوید: «آخه چی می‌خواستن؟ دنبال من بودن؟»

- گفتن به ما گزارش دادن تو خونه‌تون اسلحه‌اس. من گفتم چی می‌گین آقا من تا حالا تو عمرم از نزدیک تفنگ ندیدم. اسلحه‌مون کجا بود؟ گوش نکردن که، زنه مشغول شد با من حرف زدن، مردا می‌گشتن تو اتاقا. زنه سلیطه با لگد زد گونی برنج رو سر و ته کرد، گفت وضعتونم که خوبه برنج ایرانی می‌خورین.»

صادق یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشد می‌گوید پولام و می‌دود بالا، من و بابا هم دنبالش می‌رویم. رو تختی را که مچاله شده روی تخت میندازد کنار و دست می‌کند توی روکش تشکش. مکث می‌کند و باز دستش را پی چیزی زیر روکش حرکت می‌دهد. دستش را می‌کشد بیرون. تشک را بلند می‌کند و روکشش را درمیاورد. می‌گوید: «بردن.»

روکش را مثل کیسه‌ای بزرگ و خالی می‌تکاند.

- بی‌ناموسا!

- چی بود؟

- چهارده هزار تومن پول پس‌انداز داشتم. گذاشته بودم تو روکش تشکم.

- پولو اون‌جا می‌ذارن مرد حسابی؟

من از بالای پله‌ها خم می‌شوم و به مامان می‌گویم: «پولای صادقو بردن.»

صادق به من می‌گوید: «تو خفه‌شو!»

بابا می‌گوید: «چته تو؟»

- چم باشه خوبه؟ سه ماه تو یاسوج جون کندم این پولو گذاشتم کنار.

مامان از پایین داد می‌زند: «در کمد دیواری رو باز کنین تو جیب کت باباتونو ببینین طلاها هست؟»

طلاها را برده بودند. همه توی یک کیسه‌ی نایلونی بود. انگشتر یاقوت مامان و حلقه‌ی ازدواجش، زنجیر ظریفی که یک پلاک عقیق داشت که از مشهد خریده بودیم و نام من رویش حک شده بود و یک جفت گوشواره‌ی مامان که هیچ‌وقت گوشش نمینداخت و دو تا سکه که داشتیم، همه را برده بودند. ساعت مچی مامان که لب پنجره‌ی آشپزخانه بود و هفتاد هزارتومن پولی را هم که توی کیسه‌ای در حباب چراغ دیواری که لامپش سوخته بود و هیچ‌وقت روشن نمی‌کردیم، چپانده شده بود برده بودند و ما نمی‌دانستیم باید به کی شکایت کنیم.

مامان می‌گوید: «بهشون گفتم شما این همه دزد دارین؟»

زن‌عمو پوران می‌گوید: «اوا...»

مامان می‌گوید: «والا به خدا، یه آلبوم آوردن به چه کلفتی، گفتن به اینا نگاه کن بگو کدومشون بودن؟ هرچی ورق زدم دزدای خونه ما توش نبودن. رفتن یه آلبوم دیگه آوردن... خسته شدم بس که عکس دیدم. رئیس کلانتری گفت خانم این چه حرفیه. گفتم خب راس می‌گم دیگه. آخرشم همون رئیس

کلانتری گفت پی این ماجرا رو نگیرین بهتره. ما هم از خیرش گذشتیم.»

عمو باقر صورتش پشت دود سیگارش گم و پیدا می‌شود و می‌گوید: «خدا خواست برای شما این‌جوری بشه. مالتون رفت، عوضش جونتون در امان بود.»

بعد صورتش پشت دود باز گم شد.

شوهر خاله آمده تهران، خوابگاه زهره عوض شده و پدرش پی کارهای اوست. شب‌ها میایند خانه‌ی ما. زهره حالش خوب نیست. چند روز قبل از آمدن پدرش، یک شب تا صبح را با فریبرز بوده. خودش می‌گوید مثل زن و شوهرها با هم بودند. زهره برای فریبرز سوپ شیر درست کرده با ماهی. فریبرز گفته سوپ‌های مادرش مزه‌ی سرب می‌دهد. سوپ زهره را دوست داشته، بعد زهره برای فریبرز رقصیده و لباسش را اتو کرده.

ساعت چهار صبح است. خوابم نمی‌برد. به پهلو می‌چرخم. به سختی، تن زهره چسبیده به من و گرمای بدنش کلافه‌ام کرده. صورتش توی دهان من است و در تاریکی خطوط نورانی باریکی از صورتش پیداست. آرام بلند می‌شوم. تشک موج برمی‌دارد و زهره خودش را کش و قوسی می‌دهد. چشم باز می‌کند و توی تاریکی زل می‌زند به من. تکان نمی‌خورم،

می‌ترسم باز بیدار شود و بخواهد ادامه‌ی ماجرای خودش را با فریبرز تعریف کند. تا آن‌جا رسیده که فریبرز گفته تو از من بزرگ‌تری و خانواده‌ی من راضی به ازدواج ما نمی‌شوند. نه، آن‌جا بود که به زهره گفته بود سینه‌هایش کوچک است و کاش چاق‌تر بود، یا شاید سر این حرف که گفته بود من زنی دوست دارم که بور باشد و پوست سفید داشته باشد و آخ که اگر چنین زنی داشته باشم روزی ده بار... گفتنش سخت است. من حتی نمی‌توانم توی سرم این حرف را تکرار کنم. زهره اما گفت. عین حرف فریبرز را به وضوح تکرار کرد. احساس می‌کنم حتی از گفتنش کیف کرد. از این‌که یک گوشه بنشیند و ببیند که فریبرز با زن سفید و چاقش چه می‌کند، لذت می‌برد. بی‌چاره زهره مریض و دیوانه شده. جلوی پدرش هی می‌خندد و به مامان مثل یک خواهرزاده‌ی موفق می‌گوید خاله جون. بعد میاید توی اتاق من و تا صبح بالش من از اشک‌هایش خیس است. کاش راضی می‌شد توی رختخواب خودش بخوابد. زیر لب چیزی نامفهوم غرغر می‌کند و به پهلو می‌چرخد. آرام بلند می‌شوم و از رویش می‌گذرم و از تخت میایم پایین. کورمال کتابم را پیدا می‌کنم و میایم می‌نشینم توی هال پایین، می‌خوانم.

نمی‌دانم چقدر گذشته. نمی‌دانم هوا روشن شده یا نه. از دور صدای کسی میاید که توی هوا عربی می‌خواند. دارد صبح می‌شود. از روشن شدن هوا می‌ترسم. از صدای گنجشک‌های دیوانه. از این‌که روز شروع شود بیزارم. کسی می‌گوید: «به به...»

شوهر خاله است. کله‌ی سحر هم آن خنده‌ی ترسناکش را دارد. می‌گوید: «درس می‌خونی؟ زنده باد، زنده باد.»

بلند بلند حرف می‌زند و صدایش یک جور زننده‌ای در سکوت خانه می‌پیچد. جوابش را نمی‌دهم. اصلاً این وقت صبح دهانم باز نمی‌شود. می‌رود پایین دستشویی. خانه ساکت است و من صدای شاشیدنش را می‌شنوم. دوست ندارم باز ببینمش. می‌روم اتاقم و دراز می‌کشم روی تشک زهره که از دیشب پای تخت من پهن است. هوا روشن شده. دستم را می‌گذارم زیر سرم و به زهره نگاه می‌کنم که موهای سیاهش ریخته توی صورتش. از میان موهایش، نوک بینی و دهان بزرگش که نیمه باز مانده، پیداست.

مامـان سـینی چـای را می‌گـذارد روی میـز. می‌پرسـد: «آقـای جلالـی ناهـار منتظریـم هـا.»

شـوهر خالـه می‌گویـد: «معلـوم نیسـت بیـام یـا نـه، بایـد ببینـم کار خانـم دکتـر چـی می‌شـه.»

شـوهر خالـه کـه حـرف می‌زنـد مـن خیـال می‌کنـم تـوی درمانـگاه هسـتم. دندان‌هـای زیـادی سـفیدش هـم مـن را یـاد لبـاس پزشـکی میندازد و راهروهـای بیمارسـتان کـه همیشـه نـور سـفید بهـش تابیـده و موهـای سـیاه همیشـه براقـش هـم خیـال کنـم بـوی مـاده ضـد عفونـی بدهـد. خانـم دکتـر صورتـش از گریـه‌ی دیشـب هنـوز پـف دارد. وقتـی بیـدار شـد گفـت کـه چـه نقشـه‌ی خوبـی بـرای دیـدن فریبـرز دارد. پرسـیدم: «دیـدن فریبـرز مگـر نقشـه می‌خواهـد؟ تـو کـه هـر وقـت اراده کنـی مـی‌روی خانـه‌اش.» ظاهـراً فریبـرز گفتـه دیگـر نمی‌خواهـم ببینمـت. والله خیلـی مـرد اسـت کـه دارد رک و پوسـت کنـده بـه دختـر خالـه‌ی مـن می‌گویـد کـه نمی‌خواهـدش، امـا او تـوی سـرش نمـی‌رود و مـدام دنبـال سـوراخ‌های مختلـف می‌گـردد. ایـن بـار قـرار شـده مـن تلفـن کنـم بـه فریبـرز و بگویـم یـک کیـف زنانـه پیـدا کـرده‌ام، کـه مثـلاً تـوی تاکسـی جـا مانـده و هـر چـی گشـتم جـز همیـن شـماره‌ی تلفـن چیـزی تویـش پیـدا نکـردم. البتـه یـک کارت دانشـجویی هـم طبعـاً هسـت کـه نـام زهـره

رویش هست. بعد قرار بگذاریم کیف را یک‌طور برسانم به فریبرز تا فریبرز هم یک‌طوری‌تر برساندش به زهره و باز مجبور شود زهره را ببیند. می‌ترسم آخرش فریبرز توی این دیدارهای زورکی بالا بیاورد روی هیکل دختر خاله‌ی ما. فعلاً که زهره دلش خوش است با فکر بکری که به سرش زده و تند تند نان را کره مالی می‌کند و می‌بلعد. احتمالاً در برنامه‌اش است که چاق هم بشود.

شوهر خاله می‌گوید: «صبح بیدار شدم، شهنازو دیدم پایین داشت درس می‌خوند. تو دلم گفتم خدایا شکرت اینم دکتر شد.»

بابا چیزی نمی‌گوید. مامان هم حرفی نمی‌زند. صادق هم که کلاً بعد از ماجرای دزدی دوباره رفته روی اسلوموشن. زل زده به شوهر خاله و بدون این‌که پلک بزند، فقط سر صبر فک استخوانیش را تکان می‌دهد و نان بربری توی دهانش خیس می‌خورد. من نگاهم به صادق است و می‌بینم تکه‌ی نان چطور از گلوی باریکش به سمت مری حرکت می‌کند. شوهر خاله نمی‌داند من درس را رها کرده‌ام. برای همین متوجه‌ی زهر حرفش نمی‌شود. بی‌چاره قصدش فقط تحقیر من بود تا حدی که دخترش را توی سرم بکوبد. شاید حتی نیتش خیر

بود و خیال می‌کرد هنوز راهی باشد برای این‌که یک خانم دکتر اضافه شود به آن درمانگاهی که توی سرش دارد.

زهره و بابایش که می‌روند بابا می‌گوید: «مرتیکه‌ی پفیوز بی‌شرف.»

کسی نمی‌پرسد درباره‌ی کی حرف می‌زند، کسی توضیحی از بابا نمی‌خواهد. پفیوزِ بی‌شرف بودن شوهر خاله امری محرز است. «امر محرز» این را تازگی‌ها شنیده‌ام. دوستش دارم. آن طور که «مُح» از ته حلق در میاید و روی «رَز» آرام می‌گیرد.

صادق وقت مناسبی پیدا کرده برای زبان باز کردن. ساعت نه صبح است. بابا هنوز مغازه نرفته. مامان دارد غر می‌زند که جلالی عادتش هست آدم را بلاتکلیف نگه دارد. مادرم، شوهر خاله‌ام را با نام فامیل صدا می‌کند. به نظرم این نام فامیل بسیار برازنده‌ی اوست. حرف «ج» که سنگین و ناگهانی اول نامش میاید خیلی خوب است؛ شبیه قیافه‌ی خود شوهر خاله است. قیافه‌اش که یکهویی است. یعنی توی ذوق آدم می‌زند بس که زننده است. این روزها خیلی به نام‌ها فکر می‌کنم و این‌که همان‌طور که آدم‌ها شبیه سگ‌هایشان هستند، شبیه حروف نامشان نیز هستند. دیشب زهره میان هق‌هق گریه‌هایش

می‌گفت فریبرز گفته: «هیچ دقت کردی حرف‌های اسمت را که به هم بریزی می‌شود هرزه؟»

صادق می‌گوید می‌خواهد زن بگیرد. این را خیلی وقت است که می‌گوید. هی می‌گوید و هی مامان غش می‌کند و بابا سر ناهار اگر باشد قاشق را پرت می‌کند روی میز، اگر هم نه که یا رادیو را خاموش می‌کند یا تلویزیون را. حالا بابا ایستاده وسط هال و ظرف ناهارش هم دستش هست. مامان نشسته پشت میز و یک مگس روی کره دست می‌کشد به سر و صورتش. من چهارزانو نشسته‌ام روی صندلی و تکان نمی‌خورم. فکر می‌کنم اگر جنب بخورم یادشان میاید این‌جا نشسته‌ام و بعد می‌خواهند یک‌طوری دکم کنند. مامان به بابا می‌گوید کَظی جان تو برو من خودم باهاش حرف می‌زنم. اسم بابای من باید محمد می‌بود که مخففش می‌شد ممد یا مثلاً ممل. یا سیاوش بود که مامان صدایش می‌کرد سیا. اما حالا که کاظم است، خوب جور در نمیاید اصلاً. یعنی هیچ خوشایند نیست کَظی. شبیه اسم‌های ژاپنی است. بدتر از آن‌که بابا هم مامان را اَقی صدا می‌کند. کوتاه شده‌ی اقدس مثلاً. نمی‌دانم از کی اما از وقتی یادم هست همین‌طوری همدیگر را صدا می‌زدند. انگار خودشان را برای همدیگر لوس کنند. حالا هم

مامـان می‌خواهـد بابـا را بفرسـتد بیـرون. از آن وقت‌هاسـت کـه می‌شـود گفـت مامـان منطقـی شـده، سـرش را انداختـه پاییـن و بـا انگشـتش روی میـز خـط می‌کشـد. صـادق می‌گویـد کـه دختـری را می‌خواهـد و او را خـوب می‌شناسـد و تصمیمـش را گرفتـه اسـت. مامـان می‌گویـد: «باشـه قبـول.»

ایـن را می‌گویـد تـا اوضـاع را آرام کنـد. خـوب فهمیـده دیگـر بـا غـش و ضعـف نمی‌توانـد صـادق را پشـیمان کنـد. می‌گویـد: «قبـول اصـلاً مـا همیـن امشـب بـرات می‌ریـم خواسـتگاری امـا آخـه تـو کار داری؟ خونـه داری؟ سـر و سـامون داری؟»

می‌بینـم کـه بـرادر بدبخـت مـن فکـر همـه چیـز را کـرده، قـرار اسـت بـرق‌کاری سـاختمان‌های مهنـدس منصـوری را انجـام دهـد.

- بعـدش چـی؟ بعـد کـه سـاختمونا تمـوم شـد؟ می‌خـوای دهنتـو بـاز کنـی آسـمونو نـگا کنـی؟

- بعـد نـداره، می‌مونـم تـو همـون دم و دسـتگاه مهنـدس، بـا همونـا کار می‌کنـم. فقـط می‌مونـه اجـاره خونـه. اونـم بابـا رو راضـی کنیـن یـه خونـه بـرام اجـاره کنـه. باباهـای مـردم براشـون همـه کار می‌کنـن. این‌کـه دیگـه چیـزی نیسـت.

مامان نرم شده. از فکر این که پسرش داماد می‌شود دلش غنج می‌زند، لابد حالا پیش خودش فکر می‌کند خب به هرحال این پسره هم باید سر و سامان بگیرد. می‌پرسد: «دختره کی هست؟ ما می‌شناسیم؟»

صادق نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد می‌گوید: «بیتا.»

مامان که خم شده روی میز ناگهان پشت صاف می‌کند. حرفی نمی‌زند. من را نگاه می‌کند با حالت پرسنده. من حرفی نمی‌زنم. حرکتی نمی‌کنم. سر تکان نمی‌دهم. لبخند نمی‌زنم. نگاهم را از مامان می‌دزدم. تا سرم را بچرخانم و نگاهم را بدوزم به سفیدی سرد یخچال، چشمم میفتد به صادق که یخ چهره‌اش آب شده. حرفش را زده و خودش را خلاص کرده. مامان می‌پرسد: «کدوم بیتا»؟

من می‌گویم: «بیتا، دوست من.»

این را می‌گویم و از آشپزخانه میایم بیرون. فکر می‌کنم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. با خودم می‌گویم حالا که نمی‌شود صادق برود بخوابد روی تخت معاینه‌ی بخش زنان، حقش هست با بیتا ازدواج کند.

دیگر شبیه خودش نیست. نه شبیه عکس‌هایش که اول کتاب‌های درسی است، که مهربان است و عرق‌چین سفید سرش دارد و می‌خندد و کنار سماور ایستاده، نه شبیه نقاشی‌های عظیمش روی دیوارها که از زیر تیرگی ابروهای پرپشتش به مردم خیابان نگاه می‌کند و برای دنیا خط و نشان می‌کشد. شبیه سایه‌ی خودش است. باریک شده. نور ازش رد می‌شود. این چند روز مدام درازکش بوده و سرم به دست و از آن مردمی که زیر تراس خانه‌اش گلو پاره می‌کردند از عشقش خبری نیست. مردم توی خانه‌شان هستند. جلوی تلویزیون‌ها نشسته‌اند منتظر. توی خانه‌ی ما هم همین است. بابا می‌گوید کارش تمام است. مامان می‌گوید انقلاب می‌شود. صادق سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آخر و عاقبت همه‌ی دیکتاتورا همینه» و بابا را نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید: «پدرسگ حمال!»

دوربین زوم می‌کند روی چهره‌ی پسرش. مامان می‌گوید: «این که از حالا شبیه یتیما شده.»

ابروهایش را داده بالا و حرف که می‌زند آدم می‌ترسد یکهو بزند زیر گریه و خودش را پرت کند روی تخت پیرمرد و بابا بابا بگوید. ازش می‌پرسند: «وضع عمومی امام چطور است؟»

دست‌هایش را جلویش قفل کرده و توی دوربین را نگاه نمی‌کند. سرش بالا، اما نه کاملاً بالا، یک جایی بین راست نگه داشتن گردن و سر به زیر بودن سرگردان است. نگاهش هم دو دو می‌زند. می‌گوید به حول و قوه‌ی الهی و دعای خیر ملت شریف ایران حال امام رو به بهبود است و از دیروز علایم حیاتی‌شان به حالت طبیعی درآمده و ضربان قلبشان نرمال شده.

به بابایش می‌گوید امام. یعنی توی خانه هم همین‌طوری صدایش می‌کند؟ بعد دوربین می‌رود روی یک چهره‌ی دیگر که گونه‌های برجسته‌ی بدون مو دارد. صاحب گونه حرف که می‌زند انگار گربه میو میو می‌کند. صدایش از ته حلقش گرد می‌شود و میاید بیرون، کلمات را می‌کشد و با کرشمه تعریف می‌کند: «حاج احمد آقا تا صبح بالای سر پدر بیدار نشسته بودند. بعد از نماز صبح از ایشان خواهش کردم استراحت کنند.

حاج آقا خوابیدند. هوا تازه روشن شده بود که حضرت امام چشم باز کردند و فرزندشان را به نام خواندند. من رفتم بالای سرشان گفتم احمد آقا خوابیده‌اند. گفتند بیدارشان نکن. بعد فرمودند معذبم از این‌که شما را به زحمت انداختم. خدمتشان عرض کردم این‌ها رحمت است که شامل حال ما شده، این‌که در جوار شما باشیم. بعد حضرت آب خواستند. وضو گرفتند و در بسترشان دو رکعت نماز خواندند.»

صاحب گونه صدایش مثل جیر لولای در می‌شود و دستش را می‌گیرد جلوی صورتش.

بابا می‌گوید: «ای بر پدر آدم دروغ‌گو!»

مامان می‌گوید: «این مرده‌ها، نمی‌خوان به مردم بگن.»

صادق می‌گوید: «من جای پسرش بودم سِرُمِشو می‌کشیدم خلاصش می‌کردم.»

بابا چپ‌چپ نگاش می‌کند. صادق می‌گوید: «البته باید زجر بکشه.»

عادت بابا این است که صبح زود بیدار بشود، برود دست‌شویی و یک جوری اخ و تف کند که انگار می‌خواهد مغزش را از دماغش بیرون بریزد. بعد برود نان بگیرد. تا برگردد خانه ساکت است و من که از خواب پریده‌ام باز چشمم گرم می‌شود. بعد باز میاید. در را به هم می‌کوبد. من از جا می‌پرم. به پهلو می‌غلتم. خواب و بیدارم. بابا کیسه‌ی نایلونی را خش‌خش صدا می‌دهد. تکه‌های نان را توی کیسه می‌گذارد. بعد انگار هی می‌گذارد و نان‌ها انگار تمام نمی‌شوند. خش‌خش همین‌طور ادامه دارد. یک جوری انگار کسی سرم را هی مچاله می‌کند و بعد با دقت دست می‌کشد و چروک‌ها را صاف می‌کند و باز مچاله می‌کند. بعد تا به صدای خش‌خش عادت می‌کنم، رادیو را با صدای بلند می‌گیرد. خرخر پارازیت، بعد سکوت، بعد یکی عربی چیزی می‌گوید، بعد باز خرخر، بعد صدای پیانو، بعد کسی به یک زبان که نمی‌دانم چیست نعره می‌زند، بعد باز خرخر بعد صدای سوت، بعد یکی می‌گوید ساعت هفت بامداد این‌جا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران. مامان از یک جای خانه فریاد می‌زند و من بالش را می‌گذارم روی سرم. همیشه همین است. امروز اما خانه به شکلی عجیب یکهو ساکت می‌شود. بالش را از روی سرم برمی‌دارم و در رختخوابم می‌نشینم. کسی حرفی نمی‌زند. خیال می‌کنم آن

بالا همه خشکشان زده. فقط صدای مرد توی رادیو میاید، عربی می‌خواند:

«ایتها النفس الرجوع الربه الراضیت المرضیه ...»

می‌پرم بالا. بابا نشسته پشت میز آشپزخانه. مامان ایستاده بالای سرش. صادق مانده توی راه‌پله‌های بالا. مرد توی رادیو صدایش طنین دارد. حجم دارد انگار، می‌گوید:

«روح بلند رهبر کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی به ملکوت اعلا پیوست.»

صادق مشتش را توی هوا تکان می‌دهد و نفسی عمیق می‌کشد. مامان می‌گوید: «سرنگون می‌شن.»

بابا می‌گوید: «هیس...» و گوش می‌چسباند به رادیو. من فکر می‌کنم روح بلند چطور روحی است؟ و یاد چشم‌هایش میفتم. دیشب توی تلویزیون نگاهش یک طوری شده بود. دراز کشیده بود و چشمش مانده بود به سقف. انگار توی سفیدی سقف چیزی می‌دید، چیزی ترسناک که از آن حیرت کرده بود. بعد خیال کردم محسن هم همین‌طور بوده؟ حسین راستی چی؟ وقتی بالای طناب تاب می‌خوردند.

آقای عظیمی همسایه‌ی روبه‌رویی ما ته‌ریشش درآمده و لباس سیاه تنش می‌کند. بنده‌ی خدا همان کسی است که یادم است به بابا می‌گفت عکس امام را توی ماه دیده. هرچی بابا می‌گفت اشتباه دیده قبول نمی‌کرد. می‌گفت آقای شکوهی شما دقت کن و با دست ماه را از قاب پنجره‌ی خانه‌اش نشان ما می‌داد. من آن وقت‌ها کوچک بودم و به هوای بازی با دخترشان می‌رفتم آن‌جا. چند وقت بعد آقای عظیمی را که کراوات می‌زد و صورتش را هر روز می‌تراشید از اداره بیرون کردند. آقای عظیمی سر کوچه‌مان مغازه‌ی لوازم خانگی باز کرد. مامان ماشین لباس‌شویی‌مان را از او خرید. بعد آقای عظیمی خانه‌ی روبه‌رویی را که تویش مستاجر بود خرید و یک پیکان جوانان صفر هم زیر پایش انداخت. زنش هم رنو داشت. فرناز هم دماغش را عمل کرد و دیگر با من دوست نبود. صادق می‌گوید: «عظیمی پرچم سیاه آویزان کرده در مغازه‌اش.»

مامان می‌گوید: «اینا نون رو به نرخ روز می‌خورن.»

بابا می‌گوید: «مرتیکه دیوث خیال کرده حالا اگه سینه بزنه میان می‌گن بیا تو بشو جانشین رهبر.»

تلویزیون یک مکعب شیشه‌ای را نشان می‌دهد روی یک سکویی. پایین مردم ایستاده‌اند. توی سرشان می‌زنند. مردم که نیستند، یک انبوه سیاه بی‌سر و تهی هستند که هی موج برمی‌دارند. دوربین نزدیک‌تر می‌شود، چند نفر مثل نعش از هوش رفته روی دست جمعیت می‌چرخند. نعش‌ها سرشان روی بدن‌ها تاب می‌خورد و دستشان بی‌جهت این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. تلویزیون مدام دارد همین را نشان می‌دهد. یک آکواریومی که جای آب و ماهی، تنی پیچیده در قنداقی سفید تویش خوابیده. مامان می‌گوید: «بو نمی‌گیره تو این گرما؟»

صادق می‌گوید: «یخچاله.» بابا ساکت نگاه می‌کند. کسی از خانه بیرون نمی‌رود. بابا مغازه را تعطیل کرده. خیابان نمی‌رویم. می‌ترسیم یک وقتی بخندیم و رفتارمان مسأله ساز باشد. «مسأله ساز» را همیشه خانم امیدی مشاور مدرسه‌مان می‌گفت. حالا من می‌گویم. می‌خواهم با خودم شوخی کنم. حوصله‌ام سر رفته. آدم‌های خانه انگار منتظر یک چیزی هستند که نمی‌دانند چیست. علی از مراغه آمده مرخصی و یکراست رفته شمال. زهره هنوز منتظر است فریبرز باهاش تماس بگیرد. کیفش مانده خانه‌ی ما. به فریبرز تلفن کردم. گفتم من همان هستم

که کیف را پیدا کرده‌ام، گفتم قرار بگذاریم کیف را برسانم به شما، بدهید به صاحبش. جواب نداد و گوشی تلفن را گذاشت. ستاره مادر روزبه و مریم شده. تازگی ندیدمش. فقط سیمین هی تلفن می‌کند و با مامان گپ می‌زند و پای تلفن از خنده غش می‌کند. این را مامان می‌گوید. جمعیت مانده توی قاب تلویزیون مثل گرداب در خودش می‌چرخد. هلی‌کوپتر بالای سر جمعیت مثل پرنده‌ای که جا برای نشستن نداشته باشد، حیران است. قنداق را از توی آکواریوم درمیاورند. انبوه سیاه، دستی می‌شود عظیم می‌رود سمت قنداق. دست قنداق را از هم می‌درد. قنداق را قلاب می‌کنند به هلی‌کوپتر. دست‌ها پارچه‌ی سفید پیچیده شده دور تن را تکه پاره می‌کنند. تن عریان پیدا می‌شود. برمی‌گردد توی آکواریوم. هلی‌کوپتر باز می‌چرخد. مردی موهایش توی باد تکان می‌خورد. تصویر صورتش قاب تلویزیون را پر می‌کند. مرد داد می‌زند. تقریباً صدا ندارد. فقط دهان بزرگش باز و بسته می‌شود. خاک بلند شده. تصویر مرد پشت غبار کم‌رنگ می‌شود. هلی‌کوپتر تن را می‌برد. دوربین حلقه‌ای از مردها را نشان می‌دهد که به هم تنه می‌زنند و توی سرشان می‌کوبند. بعد تصویر زنی است که جیغ می‌کشد و بچه‌ی توی بغلش مفش آویزان مانده.

بیتا میانه‌اش با من زیادی خوب شده. این حالم را به هم می‌زند. دیروز تلفن کرد و برای امروز قرار گذاشتیم با رزا برویم خانه‌شان. خانه‌ی جدیدشان را بلد نیستم. بیتا و خانواده‌اش سالی یک خانه عوض می‌کنند. مامان از من می‌پرسد پدر بیتا چه کاره است و من نمی‌دانم. یک وقتی بیتا گفته بود پدرم توی بانک کار می‌کرد، تا انقلاب شد خودش ول کرد و آمد نشست توی خانه. می‌گفت قهر کرد و گفت من بی‌کروات سر کار نمی‌روم. بعد ما بدبخت شدیم و از آن وقت شدیم اجاره‌نشین خانه‌ی مردم. گاهی هم از یک باغ گردویی می‌گفت اطراف تهران، ما می‌شنیدیم بابایش اغلب آن‌جاست. به مامان هم همین‌ها را می‌گویم. مامان می‌گوید پس باباش تریاکیه. به حساب مامان هر کی برود باغ تریاکی است، هر کی زیادی توی مستراح لفتش بدهد تریاکی است، هر کی لاغر است تریاکی است، هر کی پوستش سبزه باشد تریاکی است، هر کی جنوبی یا کرد هم باشد تریاکی است. مردم

یا تریاکی هستند یا لات. بعضی هم خوش‌تیپ هستند، نه به همین سادگی. یک جور خاصی می‌گوید فلانی خوش‌تیپ است. می‌گوید از اون خوش‌تیپاست. این را فقط درباره‌ی مردها می‌گوید. یک طوری می‌گوید که من چندشم می‌شود. بابا هم ساکت می‌ماند. حرفی نمی‌زند. اما وقتی مامان درباره‌ی لات یا تریاکی بودن مردم نظر می‌دهد بابا دادش درمیاید. بابا می‌گوید: «تو از کجا می‌فهمی؟»

مامان می‌گوید: «خب معلومه، ظاهرش پیداست.» این را خیلی خالصانه می‌گوید. با ایمان قلبی. بابا به تریاکی‌ها و لات‌ها کار ندارد. بابا با امپریالیسم کار دارد. از این جهت نگاه بابا جهانی‌تر است. برای بابا هم مردم دو دسته‌اند یا دهقان هستند یا فئودال. شاید بابا خیال می‌کند جهان یک مزرعه‌ی بزرگ است و او و همرزمانش یک وقتی این مزرعه را از چنگ عوامل سرمایه‌داری خلاص می‌کنند.

رزا می‌گوید اینا رفتن سر کوه خونه گرفتن؟ و هن و هن کنان توی گرمای تند تیرماه از شیب خیابان بالا می‌رویم. می‌گویم نباید آژانسی‌رو می‌فرستادی می‌رفت.

– بابا، عوضی نمود ما رو. اگه می‌زد تو یه کوچه پس کوچه

و بلندمون می‌کرد چی کار می‌خواستیم بکنیم؟ این‌جا هم که پرنده پر نمی‌زنه.

یکهو می‌ایستد، از گرما کلافه است. موهای بلندش خیس عرق چسبیده به گردنش. روسریش را برمی‌دارد و موهایش را جمع می‌کند بالای سرش. می‌گوید: «اوففف!»

من زبانم را می‌کشم روی لب‌های خشکم، پشت لبم شور و مرطوب است. سر کوچه‌ای می‌رسیم به یک کیوسک تلفن عمومی. کوچه پهن و خلوت است. وسطش هیکلی لرزان در حرارت دارد راه می‌رود. به رزا می‌گویم: «دوزاری داری؟»

در اتاقک تلفن به سختی باز می‌شود. یک شکل تاشویی دارد که من نمی‌دانم باید به سمت داخل فشارش بدهم یا بیرون، لولای در خشک است و توی گرما گیرش بیشتر شده. تویش هم خیلی داغ است. دستگاه تلفن، مکعب مستطیل زشت خاکستری است که ساکت، یغور و عصبانی زل زده به من. نگاهم میفتد به نوشته‌های روی دیوار فلزی، اسم‌هایی نوشته‌اند و شماره‌هایی با خودکار. خیلی کم‌رنگ و با خطوط باریک نوشته به این شماره تلفن کنید ۳۴۷۹۹۵ شیلا حال می‌دهد به همه. بعضی را هم حک کرده‌اند. با چیزی تیز، مثلاً با نوک

کلید دیوار را خراشیده‌اند. خیلی واضح نوشته افشین **۲۲۳۶۹۹**، پایین‌ترش یک چیزی نوشته شده و بعد رویش را خط خطی کرده‌اند، همان‌جور به خراش. از میان خط‌خطی‌ها سرکش حرف ک پیداست.

رزا می‌گوید: «مثه سونا می‌مونه.»

با شانه‌ام هلش می‌دهم و می‌گویم: «تو دیگه چرا اومدی تو؟»

گوشی را برمی‌دارم و سکه‌ی دو ریالی را میندازم توی شکاف قلک بالای تلفن. گوشی بزرگ و بد دست است. دو ریالی از آن بالا تو می‌رود و قل می‌خورد و میفتد پایین. رزا می‌گوید: «ای بابا اسهال داره که.»

دوباره سکه را میندازم. سکه می‌ماند آن تو اما تلفن بوق آزاد نمی‌زند: «اکه هی!»

رزا می‌گوید: «بیا این ور بابا سرت به تهت پنالتی می‌زنه.»

گوشه‌ی آستینم را می‌گیرد و من را از اتاقک زرد می‌کشد بیرون. گوشی را برمی‌دارد و چند تا مشت محکم می‌کوبد به بدنه‌ی تلفن. می‌گویم: «چرا همچین می‌کنی؟»

صدای ریختن سکه‌ها توی محفظه‌ی پایین میاید. رزا می‌خندد و دستش را از دریچه پایین تلفن می‌کند تو و یک مشت دو ریالی و پنج ریالی درمیاورد.

- این‌جوریاس بَبَم جان... ها آزاد شد.

سر کوچه‌ی بیستم می‌ایستیم به انتظار. بیتا از دور پیداست. روسریش را روی شانه انداخته و راه که می‌رود موهای بلند زردش توی هوا پخش و پلا می‌شود. ما را که می‌بیند دست تکان می‌دهد و قدم تند می‌کند. تاپ بندی سبز پوشیده با شلوار سیاه. دکمه‌های روپوش سیاهش تا پایین باز است. رزا می‌گوید: «عروستون اومد.» چپ چپ نگاش می‌کنم و خنده روی لبش خشک می‌شود.

بیتا می‌گوید: «قبل از این‌که بریم خونه‌ی ما من یه جایی کار دارم، با هم بریم.»

هنوز روسریش روی شانه‌هایش است. چند تا کوچه را که رد می‌کنیم. خیابان شلوغ‌تر می‌شود. آدم‌ها بیتا را نگاه می‌کنند. بیتا روسریش را میندازد روی سرش. بعد می‌پیچیم توی یکی

از کوچه‌ها. باز روسری را برمی‌دارد و میندازد دور گردنش. به ما می‌گوید اون طرف صبر کنین. و می‌رود سمت خانه‌ای. ما چند قدم فاصله می‌گیریم و روبه‌روی خانه توی سایه تکیه می‌دهیم به دیوار. بیتا زنگ در را می‌زند. خانه‌ی ویلایی که دیوارهایش آجر بهمنی دارد. یک در کوچک دارد و یک در بزرگ کرم رنگ. رویش کاغذی چسبانده‌اند، نوشته پارک = پنچری.

پسری با شلوارک و تی‌شرت بی‌آستین میاید دم در. قدش بلند است و بیتا به سختی تا سینه‌اش می‌رسد. درشت است مثل تمام دوست پسرهای بیتا. یاد هیکل دیلاق صادق میفتم. علی بهش می‌گوید انتگرال. به خودش نمی‌گوید. قبل‌تر بهش می‌گفت آقا صادق. بعد از ماجرای بوسه دیگر هیچی نگفت. نمی‌بیندش که صدایش کند. بیتا دم در خانه‌ی پسر پا به پا می‌شود. نمی‌شنویم چی می‌گوید. پسر یک پاکتی دستش گرفته و هی میاورد جلوی دست بیتا و هی می‌کشد عقب. دستش را می‌برد بالا و بیتا روی دو پا هم که می‌ایستد، دستش به پاکت نمی‌رسد. پسر دستش را بالاتر می‌برد. بیتا روی پنجه‌ها می‌پرد. روسریش از سر شانه‌ها می‌سرد روی زمین. صدای خنده‌ی بیتا در خلوتی کوچه می‌پیچد. پسر

می‌رود توی خانه و بیتا صدای جیغش با خنده قاطی می‌شود. می‌گوید: «لوس نشو حسن و می‌رود تو.»

در را هم پشت سرش می‌بندد. رزا می‌گوید: «دِکی کجا رفت؟»

من مانده‌ام بیتا روی چه حسابی حتی جلوی من هم رعایت نمی‌کند؟ یعنی این قدر خیالش از گاگول بودن صادق راحت است؟ یک لنگه پا زیر آفتاب ایستاده‌ایم. رزا هی نفس‌های عمیق می‌کشد و گردنش را کج می‌کند. بعد لپش را باد می‌کند. بعد با نوک پا یک قلوه سنگ را پرت می‌کند. سنگ قل می‌خورد چند متر جلوتر می‌ایستد. روسری بیتا همان‌طور بی‌صاحب افتاده روی زمین. مثل چیزی مرده. از دور صدای زنگ دوچرخه میاید. پسرکی وسط کوچه سوار دوچرخه‌اش است. دم خانه‌ای ایستاده و سرش را بالا گرفته و هی صدا می‌زند:

«مامان...مامان!»

یک طور کشیده‌ای می‌گوید. الف اول را تند و کوتاه، اما الف دوم را کش می‌دهد. بعد صدایی از دورتر میاید. مامان است انگار. بعد بچه باز می‌پرسد: «خوبی؟» مکث می‌کند و

باز می‌گوید: «یا خوب نیستی؟»

کسی جوابش را نمی‌دهد. حالا صدای چرخش پره‌های دوچرخه در عصر تابستان میاید. ما نشسته‌ایم لب پله‌ی خانه‌ی پسر هیکلی. با هم حرف نمی‌زنیم اما پیداست هر دو منتظر بیتا هستیم. نه این‌که خیلی خاطرش را بخواهیم، کنجکاویم بدانیم بیتا پی چه کاری آمده این‌جا. رزا به ساعتش نگاه می‌کند. یک ربع گذشته. بیست و چند دقیقه که می‌شود، در خانه باز می‌شود و ما که تکیه‌مان به در است پرت می‌شویم عقبی. بیتا می‌خندد و می‌گوید: «بریم بچه‌ها!» تنهاست و یک پاکت دستش است.

مادر بیتا را توی پارکینگ می‌بینیم؛ قبل از این‌که برویم بالا. ریز ریز می‌خندد و دستش را جلوی دهانش گرفته که صدایش در نیاید. قدش کوتاه است و موهای کرنلی‌اش را قرمز رنگ کرده. دامن کوتاه بدون جوراب پوشیده. دماغ تیغه‌ای عملی دارد. مدل خود بیتا. بیتا می‌پرسد: «این‌جا چی کار می‌کنی؟»

مادرش همین‌طور خنده خنده اشاره می‌کند به داتسون آبی رنگی که زیر برف‌پاکنش یک شاخه گل سرخ است. بیتا می‌پرسد: «این چیه؟»

مادرش می‌گوید: «هیس!»

ناخن‌هایش لاک قرمز دارد.

– گل رو من گذاشتم زیر برف پاک‌کنش. ماشین این پسره‌اس که تازه اومده.

– اون دانشجوئه؟ خب که چی مثلاً؟

– برای خوشامد.

بیتا سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «مامان مارو باش.» من و رزا چیزی نمی‌گوییم.

خانه‌ی شیکی دارند. خانه‌ی شیک یعنی خانه‌ای که دو دست مبل تویش باشد. یکی برای مهمان‌ها و یکی برای خودشان. ما فقط مبل مهمانی داریم و خودمان روی زمین می‌نشینیم. اما بیتا توی خانه‌شان یک دست مبل استیل برای مهمانی دارند و یک صندلی گهواره‌ای نزدیک شومینه شبیه آن چیزی که توی فیلم‌ها هست و چند تا مبل راحتی و یک مبل کیسه مانند بزرگ چرمی که برادرش رویش ولو شده و دارد آتاری بازی می‌کند. ما را که می‌بیند خودش را تکان نمی‌دهد. همان‌طور

از پشت سر می‌بینمش. می‌رویم توی اتاق بیتا. کپه‌ی لباس‌های روی تختش را می‌دهد یک گوشه و می‌گوید: «ببخشید هنوز درست جا به جا نشدیم.»

می‌گویم: «خب چه کاری بود تو این هیر و ویر ما رو دعوت کردی؟»

روپوشش را پشت در آویزان می‌کند و می‌گوید: «نه بابا چه حرفیه؟» و موهایش را با کش حوله‌ای سبزی که دور مچش دارد، جمع می‌کند. شیرین با سینی شربت میاید توی اتاق. از خواهرش زیباتر است. اصلاً همین که دماغش مال خودش است یک هیچ جلوتر از بیتاست. شربت را می‌چرخاند و می‌نشیند پایین تخت، زیر پای رزا. رزا دست می‌برد توی موهای بلند شیرین. موهایش تکه تکه و پر مانند است. دودی رنگ است و رشته‌های سفید میانش دارد. رزا با انگشت‌هایش موهای شیرین را شانه می‌کشد. می‌گوید: «مش کردی موهاتو؟»

شیرین می‌گوید: «نه موهای خودم همین‌طوریه. سفید داره تو خودش.»

رزا می‌پرسد: «این همه؟»

بیتا می‌گوید: «ارثیه. خالمم همین‌طوریه. ما کلاً شبیه طرف مامان اینا هستیم.»

«مامان اینا» همین موقع میاید توی اتاق. کیک آورده. کیکش خانگی است و نرم و اسفنجی. مامان بلد نیست کیک بپزد. می‌گوید فر می‌خواهد. گاز ما فردار نیست. مامان فقط گاهی نان پنجره درست می‌کند. قبل‌ها بیشتر درست می‌کرد. حالا اغلب فرنی می‌پزد. من ته قابلمه فرنی را می‌لیسم. مادر بیتا می‌گوید: «شهناز جون شنیدم نامزد کردی. مبارک باشه دخترم.»

می‌گویم ممنون و لبخند می‌زنم. از این‌که چیزی هست که من را از دخترهای دیگر جدا می‌کند راضیم. همیشه باید چیزی باشد. یاد حرف محمد میفتم که توی باغ آقای سپهر به من گفت با دخترهای دیگر فرق داری. این را یک‌جوری گفت که هر شب قبل از خواب یادش میفتم. یاد نرمی صدایش و حالت موهایش. کسی تا آن وقت این را به من نگفته بود. حتی توی این حرف زدن‌های مدام با خودم، این را نفهمیده بودم. فقط می‌دانستم یک چیزی هست. یک دیوار باریک بین من و همه‌ی دنیا هست. بعد نامزد که کردم، فرقم شد همین. فرق من با همکلاسی‌ها، با دوستان، با دخترهای فامیل و تعجب

مردم همیشه دلم را خوش می‌کرد. حالا کم‌کم می‌شود گفت خسته شده‌ام. مردم چیزهای تکراری می‌پرسند، این‌که نامزدم چه کاره است و اهل کجاست و چند سالش است.

مامان بیتا شبیه دختر بچه‌هاست. نشسته قاطی ما و دارد با آب و تاب ماجرای همسایه جدیدشان را که داتسون آبی زنگاری دارد تعریف می‌کند. همین‌طور که دارد حرف می‌زند بلند می‌شود، میاید سمت من گیره‌ی سرم را باز می‌کند و موهای بلندم شره می‌کند روی شانه‌هایم. دست می‌کشد به موهایم که بی‌حالت دراز می‌رسد تا سر سینه‌هایم. می‌پرسد: «چرا موهاتو کوتاه نمی‌کنی؟»

منتظر نمی‌ماند جواب بدهم. می‌گوید: «بیا الان بیتا برات مصری بزنه.»

می‌دانم مادر بیتا آرایشگر است، چند بار هم بیتا موهای رزا را رنگ گذاشت یا مثلاً خط چشم می‌کشید برای بچه‌ها توی مهمانی‌ها. بهش گفته بودم چرا با مادرش مشغول نمی‌شود؟ مادرش هم توی خانه و گاه‌گاه کار می‌کند. گفته بود مادرم راضی نمی‌شود. گفته بود مادرم می‌گوید محیط آرایشگاه برای دخترهای جوان و مجرد خوب نیست.

بیتا من را می‌نشاند مقابل آینه. زیرم یک چادر بزرگ پهن کرده‌اند. پیش‌بند نایلونی صورتی خرخره‌ام را می‌جود. آبپاش دور و بر سر و گوشم فس‌فس می‌کند. مادر بیتا موهایم را شانه می‌کشد.

– اوفف چقد موهات نرمه، مثه موی گربه می‌مونه.

بعد رشته‌ای از موهایم را می‌گیرد دستش. رشته‌ی موهایم خیس و به هم چسبیده و باریک مثل کرمی سیاه توی دستش است.

– شیرین دست بزن!

شیرین دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد. صدا ناگهان از ضبط هوار می‌شود سرمان:«بچه‌های محل دزدن...»

بیتا داد می‌زند: «کمش کن!»

صدا خفه می‌شود و باز می‌خواند: «پنجره رو وقتی که وا می‌کنی...»

شیرین جیغ می‌زند: «وویی چه نرمه!»

من نمی‌فهمم چندشش شده یا خوشش آمده. بیتا روی سرم

چهار راه باز کرده. موهایم را تکه تکه توی خودشان چرخانده و با گیره‌های رنگی جمع کرده. حالا هر قسمت را باز می‌کند و باز شانه می‌کشد و میان دو انگشت صاف می‌کند. می‌پرسد: «این قد خوبه؟»

از آینه نگاهش می‌کنم. نگاهش به مادرش است.

– نه برو بالاتر، تا زیر گوش برو... اون پایینا همه موخوره داره، بزن بره.

احساس می‌کنم آدمی وحشی هستم که گری و بیماری پوستی و وبا دارم و حالا این‌جا زیر دست این آدم‌های خوش‌بو دارم درمان می‌شوم. قیچی قرچ صدایی می‌دهد و دسته‌های مو می‌ریزند روی سرشانه‌ها و دامن و پایین پایم. رزا می‌پرسد: «خانم خاقانی من اگه بخوام موهایم یه درجه روشن‌تر بشه باید دکلره کنم؟»

مامان بیتا به شیرین می‌گوید: «برو سیگار و زیر سیگاریمو بیار. تو چرا مش نمی‌کنی؟ موهات بلنده؟ باز کن ببینم.»

از قاب آینه رزا را می‌بینم. گیره‌ی سرش را برمی‌دارد و سرش را تکانی می‌دهد و دست می‌کند توی موهایش. موهایش

تاب‌دار موج می‌خورند روی سرش. مامان بیتا سیگاری روشن می‌کند. پکی می‌زند و می‌گوید: «مش تیکه‌ای کن خیلی شیک می‌شه.»

– می‌شه بیام پیش خودتون؟

– بیا.

– حدوداً چقدر می‌شه؟

مامان بیتا می‌خندد. حالا آمده بالا سر من ایستاده. زیر گوش بینا می‌گوید بعد همه رو کنترل کن.

باز صدایش بلند می‌شود: «حالا تو بیا.»

من فکر می‌کنم مامان بیتا، مادرشان نیست. انگار مثلاً خواهرشان باشد؛ خیلی شوخ و شنگ و این‌طوری که سیگار می‌کشد و دامن تنگ پوشیده است. از من می‌پرسد: «نامزدت خونه‌تونم میاد؟»

می‌گویم: «گاهی. حالا که سربازیه، گاهی میاد.»

و دست می‌کشم به دور لب و دهانم که تارهای خیس و نازک

مو چسبیده. می‌گوید: «ببین شهناز جان خیلی حواست باشه‌ها. به پسرا نمی‌شه اعتماد کرد. خب الان حسن، دوست پسر بیتا، زیاد میاد خونه‌مون؛ شده بابای بیتا نبوده، حسن شبم مونده خونه‌مون. اما خب این فرق داره. یک در هزار این‌جوری پیش میاد. متوجهی؟ می‌گم که حواست باشه.»

می‌گویم: «بله بله راست می‌گین خب.»

و نگاهم از توی آینه میفتد به بیتا و خنده‌ام می‌گیرد. یادم رفته بود مادر بیتا خل و چل است. یعنی یک جور مهربانی هست که آدم خل بودنش را هی از خاطر می‌برد. خدارو شکر باز یادم انداخت.

بیتا زیر موهایم را با برس گرد می‌کند و رزا سشوار را میاورد نزدیک‌تر، گوشم داغ می‌شود. بیتا نوک سشوار را می‌گیرد و روی مو حرکت می‌دهد؛ بالا و پایین. باز به اشاره حالی رزا می‌کند که سشوار را دور کند. چتری‌هایم صاف ریخته تا نزدیکی ابروهایم و دنباله‌ی موهایم دو طرف گوشم تاب خورده از زیر و تیز زده بیرون. موهایم به نظر پر پشت‌تر میاید و چهره‌ام یک جور لوس با نمکی شده که خودم دوست دارم. وقتی می‌خندم، بهم میاید. به مادر بیتا می‌گویم: «خانم خاقانی

چرا نمی‌ذارین بیتا با خودتون کار کنه؟»

مادر بیتا ایستاده نزدیک پنجره، آرنج یک دستش را تکیه داده به مچ دست دیگرش. پکی به سیگار نمی‌دانم چندمش می‌زند، دهانش را کج می‌کند و دود را می‌دهد بیرون و می‌گوید: «وا، شهناز جون من از خدامه، خیلی بهش می‌گم، خرجی خودشو که در میاره، تن به کار نمی‌ده منتها.»

بیتا می‌رود و نوار را برمی‌گرداند. مرد می‌خواند: «ایران، ایران.»

بیتا دکمه‌ای را تقی می‌زند و صدا قطع می‌شود، ضبط قیژی می‌کند و باز تقی می‌خورد و مرد می‌خواند: «بذار لب رو لب من، بالا بره تب من.»

برادر بیتا از توی هال صدا می‌کند. مادرش می‌گوید چه ناز شدی. برادرش هوار می‌کشد. مادرشان را به نام کوچک صدا می‌کند. با صدای نکره‌ی نخراشیده. شیرین می‌دود بیرون می‌شنوم که می‌گوید: «چته؟»

صدا انگار بغض داشته باشد می‌گوید: «پولم کو؟»

یا چنین چیزی انگار. صدا خشناک است و خیلی واضح نیست.

شیرین جیغ می‌کشد: «مامان...»

بیتا می‌گوید: «مامان برو صداشو ببر دیگه.»

مادر بیتا قبل از رفتن می‌ایستد پشت سر من. خم می‌شود دست‌هایش را میاورد، موهای دو طرف گوشم را می‌گیرد، انگار دارد می‌بیند دو طرف هم اندازه باشند. بعد دستش را می‌دهد زیر موها به حرکتی پف می‌دهدشان و می‌رود.

من و رزا و بیتا سه تایی جلوی آینه خم شده‌ایم. کونمان را داده‌ایم عقب و داریم خودمان را آرایش می‌کنیم. بیرون صدای داد و بی‌داد شیرین و برادرش میاید. توی اتاق بیتا ما سه نفری خودمان را تکان می‌دهیم. توی ضبط مردی هست که می‌خواند: «دختر چادری چادرتو بردار...»

من فکر می‌کنم با بیتا خوش می‌گذرد. او دوست پسرهایش را یکی یکی دک می‌کند و زن برادر من می‌شود و ما با هم آرایش می‌کنیم و می‌رقصیم.

وقت برگشتن توی ماشین رزا می‌گوید: «من دیدم توی پاکتی

که بیتا از پسره گرفت چی بود.»

می‌گویم: «به من چه؟»

می‌گوید: «عکساش بود با همون پسر هیکلیه. همه فیس تو فیس و کیس تو کیس.»

می‌گویم: «به تو چه؟»

و صورتم را برمی‌گردانم. داریم سرازیری خیابان را پایین می‌رویم.

در راهرو صادق سبد گل را می‌دهد دست من. می‌ایستد و نفسی تازه می‌کند. مامان یقه‌اش را از پشت مرتب می‌کند و بابا همین‌طور که دارد سر تکان می‌دهد لبخند می‌زند. انگار چیزی را تایید کند. صادق باز سبد را از من می‌گیرد. از آن طرف پاگرد صدای مادر بیتا میاید که می‌گوید: «بفرمایید بفرمایید.» توی صدایش خنده دارد. چند پله میاید پایین‌تر و پاهای لختش پیدا می‌شود. از این پایین چیزهای دیگر هم پیداست. من می‌خندم. کسی حواسش به من نیست. دم در که می‌رسیم مادر بیتا می‌گوید: «با کفش بفرمایید.» من حالم می‌گیرد. کفش چرمی زنانه پایم را زده و دوست داشتم کفش را در بیاورم و پایم را توی هوا تاب بدهم. می‌نشینیم روی مبل‌های استیل. روبه‌رویمان شیرین نشسته و کنارش مادرش و برادرش که آن روز عربده می‌کشید. دماغش شبیه بوکسورها پخ است و چشم‌هایش مثل آدم‌های سرماخورده سنگین و تبدار. سلام نکرد. جواب سلام هم نداد. ما نشسته‌ایم و به

همدیگر نگاه می‌کنیم. مثل حیوانات غریبه که همدیگر را بو می‌کشند. من به شیرین لبخند می‌زنم. سرش را میندازد پایین انگار من را نمی‌شناسد.

مادر بیتا می‌گوید: «خوبی شهناز جون؟»

بعد برمی‌گردد، رو به مامان می‌گوید: «موهاشو دیدین؟ خوب شد؟ بیتا جون براش کوتاه کردا.»

مامان می‌گوید: «بعله. دست بیتا جون درد نکنه.»

مامان دارد طعنه می‌زند. باز لب‌هایش نازک و بنفش شده، همه ساکت هستند. از پشت دری که نزدیک در ورودی است صدای سرفه و بعد اخ و تف میاید. من دوست دارم بلند بخندم و بکوبم روی زانوهایم. اما سر می‌چرخانم و سعی می‌کنم از همین‌جا که نشسته‌ام به قاب‌های کوچک و بزرگ روی میز گرد نزدیک شومینه نگاه کنم و خطوط چهره‌ها را توی عکس‌ها ببینم. دری که از پشتش صدا میامد باز می‌شود و مردی ریزنقش با پوست سرخ و چشم‌های برجسته در حالی که با یک دستش کمر شلوارش را می‌دهد بالا و دست دیگرش را می‌کشد به سر و صورت خیسش، میاید بیرون. پدر

بیتاست، من عکسش را دیده بودم. نشسته بود زیر درخت و قلیان جلویش بود. نمی‌کشید. قلیان همین‌طوری جلوی پایش بود. شیرین می‌گوید: «اومدی؟»

پدر بیتا با صادق و بابا دست می‌دهد. من می‌بینم که بابا دستش را با پشت شلوارش خشک می‌کند. همه باز ساکت می‌شوند. پدر بیتا هم زل می‌زند به جوراب‌های سفیدش که از سیاهی کفش‌هایش رنگ گرفته. بابا حوصله‌اش سر می‌رود و سرفه‌ای می‌کند، این یعنی می‌خواهد شروع کند. می‌رود بالای منبر می‌نشیند، عینکش را برمی‌دارد، باز می‌گذارد، باز برمی‌دارد، خیره می‌ماند، ساکت می‌شود، باز می‌گوید، بعد مامان می‌گوید: «همین‌جوری نمی‌شه که.»

بابا چشم‌غره می‌رود. صادق انگشت می‌چرخاند دور یخه‌اش و می‌گوید: «تو یه شرکت ساختمانی مشغولم»، بابای بیتا می‌گوید:

«بعله، بعله.» بین بعله‌ی اول و دوم مکث می‌کند.

شیرین می‌گوید: «مهریه دختر خالم پونصد سکه بهار آزادی بوده.»

مامان می‌گوید: «شما بذار مامانت صحبت کنه.»

مادر بیتا ریز می‌خندد. برادرش خودش را می‌خاراند و خمیازه می‌کشد. من کله‌ی بیتا را می‌بینم از درگاهی آشپزخانه سرک می‌کشد. بابا می‌گوید: «نه حرف شما باشه و نه حرف ما، دویست و پنجاه سکه بهار آزادی مبارکتون باشه.»

مادر بیتا جعبه‌ی شیرینی را می‌گیرد سمت مامان و می‌گوید: «بفرمایید دهنتونو شیرین کنین.»

مامان می‌گوید: «ممنون عروس خانم چایی بیارن من با چایی می‌خورم.»

و با سرانگشتش آرام جعبه را پس می‌زند. مادر بیتا به صدای بلند می‌گوید: «بیتا جان چایی بریز بیار دخترم.»

بابای بیتا انگار از خواب پریده باشد تکانی می‌خورد و روی مبل جابه‌جا می‌شود و صاف می‌نشیند. بیتا سینی به دست میاید. پیراهن پوشیده، از این‌ها که چپ و راستش روی هم میاید و به بندی وصل می‌شود به هم. پیراهنش قرمز است و گل‌های درشت سیاه دارد همه‌جایش. صندل‌های قرمز هم پوشیده و ناخن‌هایش را لاک قرمز زده. موهایش که باز است

و جعد دار تا زیر کتفش می‌رسد. لب‌هایش را زیادی سرخ کرده و پشت چشمش سایه‌ی سبز مالیده، سینی را می‌گرداند، اول می‌گیرد سمت بابا، بابا برمی‌دارد و می‌گوید: «دستت درد نکنه دخترم.»

بعد میاورد جلوی مامان، مامان فنجان چای را برمی‌دارد، بیتا مکث می‌کند، بعد سینی را کمی می‌چرخاند و می‌گوید: «نعلبکی!» و شانه‌اش را خفیف تکان می‌دهد.

مامان می‌گوید: «من نعلبکی نمی‌خوام.»

جلوی من خم می‌شود، من خنده‌ام می‌گیرد. آرام می‌گویم: «سلام بیتا.»

جواب نمی‌دهد. نمی‌خندد. نگاهش به سینی چای است. می‌رسد به صادق. صادق آب دهانش را قورت می‌دهد. سیبک گلویش را می‌بینم که بالا و پایین می‌شود. فنجان را برمی‌دارد و دست‌هایش را می‌گذارد روی پاهایش.

وقتی در اداره‌ی پست کاغذها را با دقت می‌گذاشتم داخل پاکت

و نشانی محل مسابقه را به انگلیسی می‌نوشتم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، یعنی بعد از چند ماه به کلی فراموشم شد. فقط یک جور احساس مهم بودن داشتم، آدم‌های دور و برم نگاه می‌کردند من چطور کاریکاتورها را با وسواس می‌گذارم توی پاکت. حتی دختری کنار دستم خواست کارها را ببیند. پرسید: «خودتون کشیدین؟» من با لبخند سر تکان دادم به تایید. احساس می‌کردم هنرمند کم‌حرفی هستم که نمی‌خواهد درباره‌ی کارهایش برای کسی توضیح بدهد. از این‌ها که در خلوت و سکوت کار می‌کنند، ناشناس می‌مانند و حوصله‌ی آدم‌ها را ندارند. آن روز تا وقتی از پست‌خانه بیرون بیایم در این نقش بودم، بعدش دیگر یادم رفت. منتظر چیزی هم نبودم. حالا نشسته‌ام این‌جا و خیره مانده‌ام به نامم که توی این مقوا با حاشیه‌ی طلایی با حروف انگلیسی نوشته شده. دیپلم افتخار است و یک کتابچه‌ی کت و کلفت از کارهای انتخاب شده در مسابقه‌ی کاریکاتور روزنامه‌ی حریّت. نامم را هزار بار در فهرست برگزیدگان پیدا می‌کنم و ساعت‌ها خیره می‌مانم به کارم. انگار بیرون خودم ایستاده‌ام و خودم را می‌بینم که چهار زانو نشسته‌ام روی تخت و پاکت بزرگ پستی که پاره شده و یک طرف افتاده و دیپلم افتخار و کتابچه‌ی کاریکاتورهای منتخب دور و برم هست. انگار خودم را تماشا می‌کنم که

چطور عمیق نفس می‌کشم و سرم را تکیه می‌دهم به دیوار و خیال می‌کنم در آغاز یک راهی هستم که من را صدا می‌کند.

بیتا زیاد میاید خانه‌ی ما. بیتا دیگر بیتا نیست. همکلاسی دوران دبیرستان نیست؛ عقد کرده‌ی برادرم است. زن داداش شده، ناجور. شب خانه‌ی ما می‌ماند و صبح با موهای افشان از پله‌ها سرازیر می‌شود و برای من پشت چشم نازک می‌کند. پشت میز روبه‌روی صادق می‌نشیند و سرش را کج می‌کند و شانه‌ی چپش را یک کمی می‌دهد بالا و زل می‌زند به صادق. صادق هم با دهان نیمه باز مات بیتا می‌شود. روی هم رفته، اوضاع حال به هم زنی داریم.

ساعت ده صبح جمعه است و میز صبحانه هنوز جمع نشده. من چمباتمه زده‌ام روی صندلی و پشت داده‌ام به خنکی دیوار سرامیکی آشپزخانه. مامان دارد ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کند. یک قابلمه از دستش میفتد دنگی صدا می‌دهد. بابا می‌گوید: «هیسسس» و گوش می‌چسباند به رادیو. صدا تمام نمی‌شود، مثل صدای ناقوس در خودش می‌پیچد و کش میاید. رادیو می‌گوید:

«کالابرگ روغن به شماره ۵۲۱ شهری به ازای هر نفر ۹۰۰ گرم

و شکر به شماره ۵۰۱ شهری ...»

بابا می‌گوید: «با این دختره حرف بزن.»

من جاسوئیچی اسکلتم را جلوی چشمم تاب می‌دهم. مامان می‌گوید: «این چیه؟»

با سر اشاره می‌کند به جاسوئیچی.

- علی بهم داده.

- زنگ بزن بگو ناهار امروز بیاد این‌جا.

می‌خواهم بپرم و به خانه‌ی دوستش تلفن کنم. دیشب رفت خانه‌ی صادق اکبری. از صادق خوشم میاید. مثل علی نیست. مهربان است با آدم و هی می‌خندد. اما دوست ندارم علی برود پیش صادق. دوست دارم بماند پیش من. بعد وقتی هست هم حوصله‌ام سر می‌رود. حرفمان زود تمام می‌شود. کمی هم را می‌بوسیم و من دور دهانم سرخ می‌شود و پوست گردنم از زبری ته ریش علی جوش می‌زند. بعد با فاصله از هم می‌نشینیم و زل می‌زنیم به تلویزیون یا مثلاً می‌رویم سینما و توی تاریکی گاهی به نیم‌رخ هم نگاه می‌کنیم، یا می‌رویم

پارک و من حواسم هست که علی به دخترهای دیگر نگاه می‌کند و من چیزی نمی‌گویم، فقط باهاش قهر می‌کنم. همین‌طوری یکهو ساکت می‌شوم و هر چه بپرسد چه‌ام شده است، جوابش را نمی‌دهم. قدم‌هایم را تند می‌کنم و راهم را می‌روم. با همه‌ی این‌ها می‌خواهم علی پیش خودم باشد. شمال نرود. خانه‌ی آرش اکبری نرود. فقط سربازی باشد یا پیش من. دیشب خواب دیدم توی یک کوچه‌ی تاریک می‌روم و علی هم هست. من تکیه داده‌ام به علی و پیش پایم را نمی‌بینم. با قدم‌های علی راه می‌روم.

بابا می‌گوید: «یه دقه بشین.»

دوباره می‌نشینم. اسکلت خوابیده روی زانوم. بابا که حرف می‌زند من اسکلت را نگاه می‌کنم. بندهای استخوان‌هایش با بست‌های فلزی به هم وصل شده. بابا می‌گوید: «با بیتا حرف بزن یه کم حواسش باشه.»

مامان میاید می‌ایستد نزدیک میز، می‌پرسد: «به چی؟»

بابا صدایش را میاورد پایین‌تر. از توی رادیو صدای ناله و شیون میاید. بابا می‌گوید: «یه کم حواسش جمع لباس پوشیدنش

باشه.»

رادیو می‌گوید: «تصور دنیای بی‌روح و فضای افسرده و زندگی غم‌انگیزی که...»

مامان صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. من به دست‌هایش نگاه می‌کنم. پوست ناخن‌هایش قاچ خورده و خط‌های سبز دارد. بعد دستش را میاورد بالا می‌کشد روی موهایش، می‌گوید: «خب تازه عروسه دوس داره یه ذره باز لباس بپوشه.»

مامان خیال می‌کند اگر بیتا باز لباس بپوشد به صادق خوش می‌گذرد. بابا می‌گوید: «تازه عروس باشه. مگه شهناز نیست؟»

اسکلت جلوی چشمم دست و پایش کج و معوج می‌شود.

- بابا من داماد دارم. علی این‌جا می‌ره و میاد خوب نیست جلوی اون. حالا امروز این پسره می‌خواد بیاد ببین چه ادا و اطواری جلوش در بیاره.

من به دهان بابا نگاه می‌کنم. سبیلش را نزدیک خط لب بالاش قیچی کرده و از فاصله‌ی بین لب‌هایش دندان‌های ریزش پیداست. مرد توی رادیو می‌گوید: «اولین کار بزرگ

او، احیای اسلام بود. دومین کار بزرگ او...»

بابا می‌گوید: «شهناز حواست به من هست؟»

مامان می‌گوید: «این چی کار کنه؟»

رادیو می‌گوید: «چهارمین کار بزرگ او...»

- خب اینا هم سن و سالن، بشینه باهاش حرف بزنه. بگه تو خانواده‌ی ما این‌جوری نیست. بابا من دیشب اومدم برم دستشویی بالا یهو این دختره از اتاق پرید بیرون با چه وضعیتی.

مامان یکهو سرش را بالا کرد: «چه وضعی؟»

من پایم را ریز تکان می‌دهم. اسکت بی‌جان افتاده روی میز کنار دستم. رادیو هنوز دارد می‌شمارد: «کار ششم او، ایجاد نهضت اسلامی در عالم بود...»

- آخه من چی بگم؟ لخت بود. خب آخه لخت تو خونه‌ای که این همه آدم دیگه هستن؟ این خودش شعور نداره، بچه‌اس، تازه عروسه، من چه می‌دونم. یکی باید بهش بگه.

مامان جیغ کوتاهی می‌کشد و گونه‌اش را چنگ میندازد. من

می‌خواهم بگویم به من چه و اسکلتم را بردارم و بروم توی اتاقم و در را بندم و هیچ‌وقت بیرون نیایم. نمی‌گویم. بلند نمی‌شوم. مامان می‌گوید: «خاک تو گور صادق کنم که آلت دست این دختره شد.»

بابا دوست ندارد مامان این‌طوری حرف بزند. بابا دوست دارد خیال کند بچه‌هایش سر و سامان گرفته‌اند. دوست دارد همه با هم حرف بزنند و مشکلات را حل کنند و موانع زندگی را پشت سر بگذارند و با هم دور یک میز بنشینند و بگو و بخند کنند و عکس یادگاری بگیرند. یک عکسی که مثلاً مامان به دوربین نگاه کند و من و صادق با نیش باز دست در شانه باشیم و بابا پشت سر ما نیم‌رخ بایستد و به افق‌های دور چشم بدوزد. من اما فکر می‌کنم بینی بابا برای نیم‌رخ عکس گرفتن زیادی بزرگ باشد.

مامان که این‌طوری تلخی می‌کند، بابا خسته و ناامید می‌شود. لیوان جلوی دستش را به تندی هل می‌دهد روی میز و می‌گوید: «اَه... چرا این جوری حرف می‌زنی؟ مگه خودت نمی‌گی تازه عروسه؟ خب نمی‌دونه یه بار ... تو هم نه که روش با تو باز بشه، شهناز دوستانه بهش بگه رعایت کنه، خب اونم می‌فهمه دیگه.»

مامـان حـرف نمی‌زنـد. انـگار قهـر کـرده باشـد، بلنـد می‌شـود و مـی‌رود در فریـزر را بـاز می‌کنـد. بعـد دیگـر نمی‌بینمـش، انـگار رفـت تـوی فریـزر. از بـالا صـدای خنـده میایـد.

علـی پیش‌تـر بیتـا را دیـده بـود. وقتـی شـنید عـروس مـا شـده پقـی خندیـد و بعـد هـم گفـت صـادق خـان شـما بایـد کلاهـش را ببـرد بالاتـر. ایـن را بـه مـن گفـت، تـوی تنهایـی، حرفـی نـزدم. امـروز امـا خیلـی مهربـان شـده. صـادق سـرش بـا بیتـا گـرم اسـت. اصـولاً خوبـی بیتـا ایـن اسـت کـه سـر همـه را گـرم کـرده. مامـان و بابـا هـم دمغنـد و حواسشـان بـه بیتاسـت و کاری بـه کار مـن و علـی ندارنـد. علـی آمـده تـوی اتـاق مـن. مـن نشسـته‌ام لـب تخـت و علـی ایسـتاده مقابلـم. گردنـش را کـج کـرده و مـن را نـگاه می‌کنـد. مـن هـم سـرم را کـج می‌کنـم. موهـای صـاف کوتاهـم تـاب می‌خـورد بغـل گوشـم. او گردنـش را راسـت می‌کنـد، مـن هـم همین‌طـور. بعـد زبانـم را برایـش درمیـاورم. نزدیـک می‌شـود و مـن روی تخـت عقـب می‌کشـم و پایـم را میـاورم سـمتش، می‌خواهـد بنشـیند روی تخـت کنـارم، لگـد مینـدازم. می‌گویـد: «دیوونـه.»

می‌خنـدم، دسـت‌هایش را می‌کنـد تـوی جیـب شـلوارش و

می‌ایستد سر جایش. می‌گوید: «دیشب خونه آرش یه فیلم دیدم، یه دختره توش بازی می‌کرد موهایش عین تو بود. کاراش، ادا و اطوارش.»

من یاد کتابچه‌ی کاریکاتورها میفتم. از جا می‌پرم و کتابچه را میاورم. دیپلم افتخار را که می‌بیند می‌خندد. میاید می‌نشیند لب تخت. سرم را می‌گیرد توی سینه‌اش. بعد کنارم می‌نشیند. تکیه می‌دهیم به دیوار. می‌پرسد: «چرا دیروز نشونم ندادی؟»

– یادم نبود. حالا ببین.

تند تند ورق می‌زنم و پی کار خودم می‌گردم. کاریکاتورم رنگی بود. سیاه و سفید چاپش کرده‌اند. یک پادشاهی است نشسته روی تخت روان و سربازها با احترام دارند می‌برندش. تخت روانش تخت نیست، کاسه‌ی توالت فرنگی است. شاه هم حالت مغموم و متفکری دارد. علی به من نگاه می‌کند و باز کاریکاتور را نگاه می‌کند. بعد انگشت‌های بلندش را می‌کشد روی اسمم. من می‌خندم و خودم را می‌چسبانم به شانه‌اش. بعد ورق می‌زند. یکی یکی کاریکاتورها را به دقت نگاه می‌کنیم. ما داریم با هم حرف می‌زنیم. علی دهانش بوی تلخی‌ای را می‌دهد که من دوست دارم. میان کاریکاتورها، چند تا کار

هم هست که با بقیه فرق دارند. درباره‌ی تن است. شوخی با تن، با رابطه‌ی زن‌ها و مردها. آدم‌ها را لخت کشیده‌اند و علی مکث می‌کند و دقیق می‌شود و می‌خندد و من را به خودش فشار می‌دهد. می‌رسد به یکی که خیلی مفصل است. از این کاریکاتورهای چند مرحله‌ای از یک کاریکاتوریست فرانسوی. ماجرای یک یارویی است که هر کاری می‌کند تحریک نمی‌شود. یعنی آلت مردانه‌اش همه‌اش آویزان است. توی زن‌های لخت خندان غلت می‌زند و آویزان است، مجله‌ی سکسی نگاه می‌کند و آویزان است، فیلم سکسی می‌بیند و آویزان است، جلوی رویش مردی با زنی چیز می‌کند و باز این آویزان است، تصویر آخر، یارو خودش را حلق آویز می‌کند. از سقف آویخته خودش را و آن‌جایش راست شده. علی می‌خندد. لب می‌گزد و می‌گوید: «اینو...» و باز می‌خندد.

صدایش دو رگه شده. دوست ندارم. کتاب را می‌بندد و من را می‌خواباند روی تخت. دوست ندارم. خیال می‌کنم توی سرش چیزی هست که مربوط به من نیست. خیال می‌کنم از دیدن آن عکس‌های خنده‌دار یک جوریش شده. بدنم سفت و منبقض است. زیر سنگینی‌اش خیال می‌کنم دارم جذب تشک تختم می‌شوم. زبانش را می‌چپاند توی دهانم و دستش

را می‌خزانـد تـا زیـر دامنـم. وول می‌زنـم و می‌خواهـم خـودم را بکشـم بیـرون. می‌خواهـم لگـد بپرانـم، نمی‌توانـم. انـگار بـه چهـار میـخ کشـیده مـن را. تـوی کـش و قوس‌هایمـان نگاهـم میفتـد بـه چیـز لولـه مانـندی کـه از سـرخی بـه سـیاهی می‌زنـد. می‌ترسـم. خیـال می‌کنـم لولـه می‌توانـد آن قـدر عظیـم بشـود کـه اتـاق را پـر کنـد و همـه‌ی مـا در فشـار تراکمـش بمیریـم. می‌گویـم: «علـی بلنـد شـو!» دسـت‌هایم را بـه سـختی می‌کشـم بـالا و شـانه‌اش را فشـار می‌دهـم عقـب. علـی فشـار را بیشـتر می‌کنـد. سـرم را بلنـد می‌کنـم و می‌کوبـم بـه بالـش. علـی بـاز خـودش را فشـار می‌دهـد. جایـی حوالـی کشـاله‌ی رانـم داغ می‌شـود. بویـی شـبیه مایـع ضـد عفونـی اتـاق را پـر می‌کنـد.

امـروز سه‌شـنبه اسـت. مـی‌روم خانـه‌ی سـتاره، مـی‌روم او را و روزبـه و مریـم را ببینـم. صندلـی جلـوی تاکسـی دختـر و پسـری نشسـته‌اند. پسـر سـمت راننـده نشسـته و دسـتش را حلقـه کـرده دور شـانه‌های دختـر. مـدام در گـوش هـم حـرف می‌زننـد. سـر عروسـکی بـا موهـای بلنـد زرد جلـوی آینـه تـاب می‌خـورد. عروسـک چشـم‌های نارنجـی دارد و دهـان تنـگ قرمـز.

مرد کنار دست من کیفش را گذاشته روی پایش و دست‌هایش پشت کیفش پنهان است. خس‌خس نفس‌های بوینا کش را می‌شنوم. خودم را چسبانده‌ام به در ماشین و می‌ترسم در باز شود و پرت شوم بیرون. می‌خواهم شیشه را بکشم پایین. جای دستگیره‌ی بالابر، زائده‌ی برآمده‌ی فلزی است. خودم را در خودم جمع‌تر می‌کنم و سعی می‌کنم سرم را با چند تا عکسی که زیر روکش پلاستیکی در ماشین است، گرم کنم، چند تا کارت که عکس خانه‌های ژاپنی دارد، کنار خانه‌ها به ژاپنی چیزی نوشته و چند تا هم عدد هست که انگار شماره‌ی تلفن باشد.

کمی مانده تا میرداماد ماشین می‌ایستد. انگار خیابان را بسته‌اند. دو طرف خیابان مردهایی با لباس پلیس کنار هم ایستاده‌اند. ماشین‌ها یکی یکی دور می‌زنند و راه رفته را برمی‌گردند. راننده سرش را می‌کند بیرون و می‌پرسد: «چه خبره؟» راننده‌ی ماشین کنار ما شانه بالا میندازد. چند تا سرباز با تابلوی ایست میان ماشین‌ها می‌دوند. راننده داد می‌زند: «سرکار چه خبره؟»

سرباز می‌خندد و می‌گوید: «چائو...»

نمی‌فهمم چی می‌گوید. یک اسمی می‌گوید که نمی‌دانم.

راننده چیزی نمی‌گوید. مسافر کنار دست مرد بویناک می‌گوید: «رئیس‌جمهور رومانی اومده تهران.»

من خم می‌شوم و به مرد نگاه می‌کنم. پیراهن چهارخانه‌ی سبز و سفید پوشیده و موهای سفیدش را کج شانه کرده. پسر و دختری که جلو نشسته‌اند بلند می‌گویند: «ببین ببین...»

چند تا ماشین پلیس آژیرِکشان از کنار ما می‌گذرند، بعد بنزی سیاه و بعد باز چند تا ماشین و موتور پلیس. راننده می‌گوید: «دیدین؟ قشنگ معلوم بود.»

دروغ می‌گوید شیشه‌های ماشین سیاه بود و مثل همین تاکسی که من تویش هستم، تا خرخره بالا کشیده شده بود.

ستاره خاکستر سیگارش را می‌تکاند توی جا سیگاری سنگی. جا سیگاری شبیه سر دیو کوچکی است که دهانش را باز کرده و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. ستاره ته سیگارش را له می‌کند توی دهان دیو. نور کج تابیده روی میز و قسمتی از شانه و صورت ستاره را روشن کرده. من تکیه‌ام به دیوار است و پشت به پنجره ایستاده‌ام. شانه‌هایم گرم می‌شود از آفتاب. ستاره می‌گوید: «تو و این کارها؟»

می‌پرسم: «چه کارها؟»

می‌گوید: «صله‌ی رحم به جا میاری؟ نکنه تاثیر شوهرت باشه؟»

و «رحم» را یک طوری می‌گوید انگار زبان کوچکش چاق شده ته حلقش. قلم‌مو را می‌زند توی رنگ و مجسمه‌ی گچی کوچکی را دستش می‌گیرد. خرسی است قد نیم کف دست

که یک قلب را توی بغلش دارد. خرس سفید است و ستاره نوک قلم‌مو را که می‌کشد روی تنش خردلی می‌شود. بعد با قلم‌مویی باریک‌تر نقطه‌های قهوه‌ای می‌گذارد توی آن خردلی‌ها. قلب‌ها را قرمز می‌کند و بعضی را زرد و رویش به سیاه می‌نویسد LOVE یا حروف انگلیسی می‌گذارد. روی میزش پر است از مجسمه‌های ریز و درشت، بعضی بی‌رنگ و بعضی رنگ خورده. خیال می‌کنم مجسمه‌ها دارند با هم حرف می‌زنند. خرس‌ها احمقند و دخترهایی که دارند تاب می‌خورند بلند بلند می‌خندند. لکه‌های رنگ روی میز، کف زمین، روی سفیدی پیراهن ستاره، اثر گذاشته. ستاره می‌گوید اینم نتیجه‌ی چهار سال درس خوندن تو هنرستان.

و با سر اشاره می‌کند به مجسمه‌ی توی دستش و نمی‌دانم می‌خندد یا نفسش را که با صدا بیرون می‌دهد دهانش کج می‌شود. پشتش خمیده شده و شانه‌هایش افتاده. شبیه عمو باقر است. در اتاق را می‌زنند. دلم می‌ریزد. روزبه است، سینی به دست میاید تو. قد کشیده و چشم‌هایش در صورتش درشت‌تر شده. من را که می‌بیند با سر سلام می‌کند. زیر لب هم می‌گوید، اما سرش بیشتر از دهانش می‌جنبد. ستاره بلند صدا می‌زند سودی... بعد از روزبه می‌پرسد: «محمد نیومد؟»

نگاهم به روزبه است که می‌گوید: «نه». چه کم حرف می‌زند. یک کلمه فقط می‌گوید نه. ستاره پلک پایینش را جمع کرده و زل زده به من و حرف می‌زند، انگار منتظر است از عالمی دیگر کلمه کلمه حرف‌ها بهش القا شود. می‌گوید: «خسرو می‌گفت، انگاری محمد چند روز پیش رفته بوده مغازه‌ی عمو.»

از آن روز مهمانی خانه‌ی آقای سپهر دیگر هیچ وقت حرف محمد نبود. محمد با آن موهای نرم و با آن کمانچه و آن‌طور که می‌خواند خاطره‌ای دور بود انگار. ستاره می‌گوید: «مثل این‌که پدرت خیلی هم شاکی بوده که چرا سری نمی‌زنیم و این حرف‌ها. محمد هم از طرف ما پدرت را دعوت کرده. گفته من سه‌شنبه‌ها می‌روم خانه‌ی خسرو و ستاره و به بچه‌ها درس تار می‌دهم. یک سه‌شنبه‌ای بیایید تا من هم باشم و شما را باز ببینم. خب من که اصلاً شعور این چیزها را ندارم. نه تعارف می‌کنم که مثلاً عمو به ما سر بزنید... نه هیچی. خسرو هم بدتر از من، همین‌طور مات و مبهوت آدم را نگاه می‌کند. نگاهش هم شبیه یابوست.»

روزبه دست‌هایش کنارش آویخته، گوشه‌ی اتاق ایستاده است. نگاهش شبیه خسروست. همان نگاه برجسته‌ی شفاف

بی‌حرکتی را دارد که اولین بار در مراسم محسن در چشم‌های خسرو دیدم. هر چه باشد دایی و خواهرزاده‌اند. مچ‌های لاغرش از پایین پاچه‌های شلوار ورزشی سه خطش پیداست. احساس می‌کنم چیزی غم‌انگیز در جریان است. چیزی در دست‌ها و تن استخوانی روزبه و نگاه‌های ستاره.

مریم در چهارچوب در ظاهر می‌شود. موهایش را از پشت محکم بسته و پوست صورتش حوالی چشم‌ها کش آمده، پشت لبش سبز شده و صورتش به روشنی آن روز که در باغ آقای سپهر بودیم، نیست. یک پیراهن نخی گشاد هم تنش است که از حلقه‌ی آستینش سینه‌های تازه جوانه زده‌اش پیداست. من را نمی‌بیند. نگاهش فقط به ستاره است. پنجره را، میز را، مجسمه‌های رنگی را نمی‌بیند. ستاره می‌گوید: «زحمت بکش سه لیوان برنج بشور.»

مریم با همان حال ایستاده و ستاره را نگاه می‌کند. ستاره می‌گوید: «همین.»

مریم سرش را میندازد پایین و می‌رود، روزبه هم در پی‌اش، ستاره باز صدا می‌کند: «روزبه، روزبه!»

روزبه برمی‌گردد. نگاهش به من میفتد. می‌پرسم: «خوبی روزبه؟» و لبخند می‌زنم. روزبه هم می‌خندد.

ستاره می‌گوید: «داری می‌ری، این بشقابای دیشبم با خودت ببر.»

خیال می‌کنم روزبه حالا مثل آن روز توی باغ آقای سپهر با چند پشتک خودش را می‌رساند به تخت یک نفره‌ی کنار دیوار و بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال را، همه را به دندان می‌گیرد و باز با چند پشتک از اتاق بیرون می‌رود. بعد همان‌طور بشقاب به دهان داد می‌زند: محمد، محمد ببین...

داد که می‌زند دهانش را باز نمی‌کند. صدا مثلاً از چشم‌های خیلی درشتش بیرون میاید. روزبه اما فاصله‌ی درگاهی تا تخت را به چند قدم لنگ‌های درازش طی می‌کند. وقتی می‌رود هنوز خنده روی لب‌هایش هست. به خودم که میایم، می‌بینم ستاره نگاهش مانده روی من. خجالت می‌کشم. از فکر این‌که ستاره فهمیده چی تو سرم هست، شرمنده می‌شوم. ستاره سیگار دیگری روشن می‌کند. حرکت دستش وقتی می‌کشد روی جیب‌های پیراهنش و بعد میاورد تا شلوارش، شبیه مردهاست وقتی دنبال فندکشان می‌گردند. حالت سیگار

کشیدنش و تصویرش که پشت مه دود گم و پیدا می‌شود و نگاهش که خیره می‌ماند روی آدم، روی اشیا، شبیه مردهاست. می‌پرسم: «راضی هستی؟»

نمی‌پرسم. خیال می‌کنم پرسیده‌ام. می‌پرسم: «می‌شه منم رنگ کنم؟»

صندلی کنار دستش را می‌کشد عقب. می‌گوید: «اینارو قرمز کن. همه جاشو فقط دندوناشو بذار باشه.»

لنگه کفشی گچی است قد یک کف دست. دهان باز کرده به خنده. تویش خالی است. می‌شود خرده ریز تویش ریخت. پاک‌کن یا سنجاق سر یا مثلاً انگشتری، چیزی. دقت می‌کنم اثر انگشتم روی جاها که رنگ می‌کنم نماند. گچ سفید خیس و سرخ که می‌شود، زنده و تازه می‌شود. خوشم میاید. احساس می‌کنم کسی پشت سرم ایستاده، برمی‌گردم پشتم را نگاه می‌کنم، بعد یک کفش گچی دیگر برمی‌دارم.

خانه که می‌رسم مامان آشفته است. منتظر نمی‌ماند روپوشم را در بیاورم. هنوز داغ آفتاب تیز خیابان هستم. دارم بند کفشم

را باز می‌کنم و نگاهم به مامان است که باز لب‌هایش باریک شده و صورتش بی‌رنگ است. می‌گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد خونه ما گفت به اون جنده خانوم بگین چرا دست از سر فریبرز من برنمی‌داره؟ گفت به خدا اگه یه بار دیگه دور و بر فریبرز بپلکه تونکه‌اشو می‌کشم روی سرش.»

مامان دروغ‌گوست. به راحتی می‌تواند داستان درست کند از خودش. اما حالا که می‌گوید «تنکه» این‌طور که می‌گوید می‌دانم راست می‌گوید. نه به خاطر حالت لب‌ها و چشم‌هایش، مامان جوری دروغ می‌گوید که خودش هم باورش می‌شود و پیش از گفتن حتی رنگش می‌پرد و ترس برش می‌دارد و لبش کش میاید یا اگر دروغ شادی آوری باشد قبل از گفتن بلند بلند می‌خندد و خودش را به شادی می‌زند. حالا اما می‌دانم راست می‌گوید چون این «تنکه» چیزی نیست که مامان بگوید. کلمه‌ی مامان نیست. خانه هر کسی کلمات خودش را دارد. این مال خانه‌ی ما نیست و از یک جای دیگری آمده این‌جا توی راهرو و مثل غبار نشسته روی کفش‌ها و سر و شانه‌ی من، می‌پرسم: «نگفت کیه؟»

مامان می‌گوید: «هی پرسیدم شما کی هستین خانم؟ با کی کار دارین؟ جواب نداد. قطع کرد. تمام تنم می‌لرزه.»

راست می‌گوید همین را گفته. یارو گفته جنده خانم و مامان محترمانه پرسیده: «شما کی هستید؟» لابد اگر طرف قطع نمی‌کرد، می‌گفت: «ما این‌جا جنده خانم زیاد داریم، شما با کدامشان کار دارید؟» می‌گویم: «باشه حالا بذار بیام تو. آخه من حالا باید چی کار کنم مثلاً؟»

مانده‌ام چطور توضیح بدهم منظور طرف دقیقاً کدام جنده خانم بوده؟ اگر حرفی نزنم خودم متهم می‌شوم و بعد باید توضیح بدهم فریبرز کیست و چه سر و سرّی با من دارد. اگر هم بخواهم بگویم تنکه‌ی مربوطه باید روی سر دختر خاله‌ی پزشکم کشیده شود که دیگر واویلاست. موقعیت سختی است و من راهی جز این‌که خودم را بزنم به کوچه‌ی علی چپ بلد نیستم. می‌گویم: «لابد مزاحم تلفنی بوده. شما چرا به خودتون می‌گیرین آخه؟ ما این‌جا دختر مجرد داریم که راه بیفته دنبال جمشید؟»

مامان می‌پرسد: «جمشید کیه؟»

می‌گویم: «چه می‌دونم دختره گفته.»

مخصوصاً اسم را اشتباه می‌گویم. خیال می‌کنم کلک خوبی

است. فریبرز هم از آن اسم‌ها نیست که مال خانه‌ی ما باشد. برای من اما غریبه نیست. مامان حرفی نمی‌زند. نه این‌که آرام شده باشد. ساکت می‌شود و این را گوشه‌ی ذهنش نگه می‌دارد تا وقتش.

من و بیتا کنار هم نشسته‌ایم. صادق روبه‌روی بیتا و مامان سر میز. بیتا هی روی صندلی کش و قوس میاید و قاشق را یک‌طوری توی دهانش می‌گذارد که با لب‌های ماتیکی‌اش تماس پیدا نکند. تا حالا ده بار صادق پایش را کشیده روی پای من و من به لگدی حالیش کرده‌ام که اشتباه گرفته. میز می‌لرزد و بیتا یکهو قاشقش را پرت می‌کند توی بشقاب و می‌گوید: «چته تو؟»

و من را نگاه می‌کند. چشم‌هایش دیگر خمار نیست. جوابش را نمی‌دهم. باز صورتش را برمی‌گرداند طرف صادق و پلک‌هایش تا نیمه میفتد پایین. مامان می‌گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد...»

من نگاهم به صادق است. دارد غذایش را تند تند می‌جود. بعد آرام می‌شود. غذا توی دهانش مانده. مامان را نگاه می‌کند. بیتا می‌گوید: «وا!»

من می‌گویم: «والا...» و می‌خندم. یادم نبود می‌شود توپ را توی زمین بیتا هم انداخت، به هر حال از زهره مستحق‌تر است.

می‌گوید: «می‌خواهم خودم را بکشم.»

صبح بیدار شوم مثلا ببینم زهره خودش را کشته. همین‌طوری دهان پر حرفش باز مانده و دندان خرگوشی‌اش پیدا باشد. ملافه‌ها همه خونی، این طرح‌های مهره‌های شطرنج غرق در خون. کی فکرش را می‌کرد. بعد خبر را چطور بدهیم؟ به شوهر خاله بگوییم بیا خانم دکتر خودش را کشته. بابا خوشحال می‌شود، حالا نه این‌که بشکن بزند و بلند بلند بخندد، اما ته دلش ذوق می‌کند. اصلاً همه یک جوری خوششان میاید از این اتفاق. انتقام دکتر شدن زهره را آخرش خودش از خودش می‌گیرد. فریبرز هم خلاص می‌شود. حالا این همه بی‌رحم هم نباید بود. به هر حال یک وقتی من تنها کسی بودم که اجازه داشتم لب تختش بنشینم، روی روتختی‌اش دست بکشم و کتاب‌های «دانیل استیل»اش را بخوانم. امشب تا صبح بیدار می‌مانم. همین‌طور توی تاریکی زل می‌زنم به تن زهره

که مثل لکه‌ی تیره‌ی بزرگی است. حواسم هست خودش را نکشد. یعنی ممکن است؟ مثلاً من کم‌کم نگاهم تار شود و خوابم ببرد و زهره بی‌سر و صدا بیدار شود برود خودش را بکشد و جنازه‌اش را بکشد تا توی رخت‌خواب و همین‌جا بمیرد؟ چه خوب امشب اصرار نکرد بچسبیم خفت هم بخوابیم. اصلاً با چیزی که تعریف کرد بیشتر از این‌که دلم برایش بسوزد، ترسیدم. همه‌اش تقصیر آن شوهر خاله‌ی قرمساق است. بابا می‌گوید قرمساق، یک بار که من و صادق توی خانه دنبال هم می‌دویدیم و بلند بلند می‌خندیدیم بابا که حمام بود همان‌طور لخت پرید بیرون و داد زد: «خفه شو قرمساق!» من نگاهم به میان پای بابا افتاد و خیال کردم دو تا چیز دارد. نصف شبی چرا یاد این خاطرات میفتم؟ فردا توی فرهنگ لغت نگاه کنم ببینم قرمساق یعنی چه که بابا به شوهر خاله می‌گوید. شوهر خاله، شوهر خاله‌ی قرمساق، زهره خودش را بکشد تقصیر توست، چون یک کاری کردی که هی خیال کند همه‌ی مردها عاشقش هستند. همان وقت که نجمه تعریف می‌کرد میوه فروش سر خیابانشان عاشقش است، زهره برای من گفته بود که از دم مغازه‌اش که می‌گذرد صدای تالاپ تالاپ قلبش را می‌شنود. بعد هم که صادق بود و همه پسرهای دور و نزدیک. بعد ماجرای آن دکتری که زهره وسط کار فهمید

زن دارد و توی اتاق کشیک نشست بغلش گریه کرد که چرا حلقه دستتان نمی‌کنید. حالا هم فریبرز. خدا می‌داند چی توی سرش بوده که فریبرز را تیر کرده برود خواستگاری نانسی. چه اسمی هم دارد. یادم رفت بپرسم خارجیست؟ سفید و مو بور که بوده. اسمش هم یک طوری است. نکند دختری که تلفن کرده بود خانه ما تا تنکه‌اش را بکشد سر یک جنده خانمی، همین نانسی بوده؟ خیال نکنم، خارجی‌ها از این حرف‌ها بلد نیستند. لابد آن دختر همسایه روبه‌رویی فریبرز بوده که همیشه به زهره چشم‌غره می‌رود. زهره خودش را بکشد خیال دختر همسایه هم راحت می‌شود. مامان را بگو. صبح ما را صدا می‌کند، برویم صبحانه. بعد فقط من می‌روم بالا، تنهایی می‌نشینم پشت میز، مامان می‌پرسد: «زهره کو؟»

من جواب نمی‌دهم. یا نه، می‌گویم: «خواب است.» یک طوری با اندوه می‌گویم. صدایم را میاورم پایین، یک کمی نازک می‌کنم. بعد مامان تا ظهر میز صبحانه را دست نمی‌زند. کره توی گرمای اتاق وا می‌رود، روی پنیر مگس می‌نشیند، نان خشک می‌شود. مامان هی لبش نازک می‌شود و پیله‌های زیر چشمش بزرگ می‌شود. من هم دیگر میایم توی اتاق مجله فیلم می‌خوانم. بوی شور خون اتاقم را پر می‌کند.

مامان کلافه میاید پایین که مثلا سر و صدایی کند تا زهره بیدار شود. اما می‌بیند زهره خودش را کشته. آن وقت من برای مامان می‌گویم که «توی کتاب حرفه و فن نوشته بود لکه‌ی خون با آب سرد از بین می‌رود.»

مامان می‌گوید: «خاک توی سرت نه این همه خون!»

دستم که زیر سرم مانده خواب رفته و گز گز می‌کند. چشمم دارد گرم می‌شود. بلند می‌شوم، می‌نشینم و آن قدر به زهره نگاه می‌کنم تا خطوط تنش در تاریکی برجسته شود. نفسش آرام گرفته. تازه که خوابش برده بود، توی خواب هم هق هق می‌کرد. خودم را می‌گذارم جای زهره. اگر من بودم خودکشی می‌کردم؟ علی شاید دوست داشت جای من دختر خاله‌اش زنش باشد. دختر خاله‌ی علی چشم‌های عسلی و پوست سفید ندارد شبیه نانسی، اما روپوش کرپ دارد و روسری سُر سُری سر می‌کند. حالا که شوهر دارد، اگر نداشت چی؟ من می‌رفتم برای علی خواستگاری؟ مثل زهره که کک نانسی را انداخت توی تنبان فریبرز. بعد خیال کنم علی نمی‌رود، اما علی با کله برود و تازه برگردد با آب و تاب برایم تعریف کند چه پوشیده و چی گفت و چه کرد؟ بعد من چه می‌کردم؟ می‌نشستم یک گوشه اشک می‌ریختم. شاید حال گریه کردن هم نداشتم،

بلند می‌شدم می‌رفتم، نمی‌دانم از کجا بلند می‌شدم و کجا می‌رفتم، اما دور می‌شدم. زهره این‌طوری نیست. زهره اگر نمک هم به غذا اضافه کند، سفره که پهن شد هزار بار از همه می‌پرسد نمکش خوب بود؟ بعد توضیح می‌دهد خیالم راحت شد، آخه نیست نمکشو من ریختم. زهره پر رنگ است. رنگش را می‌پاشد توی سر و روی آدم. فریبرز را هم همین دیوانه کرد. همین که دل بسته به نانسی، زهره شروع کرده. این‌طور بدجنسی‌اش را از پدرش یاد گرفته. غیر مستقیم و از در پشتی وارد می‌شود. مثل آن روز که من چایی آوردم و گذاشتم پیش پای شوهر خاله، مرتیکه‌ی دندان عاریه‌ای چایی را پس زد که اول برای خانم دکتر بگذار. زهره هم با فریبرز از همین بازی‌ها کرده. اصلاً این‌که شروع کرده هی گفتن که نانسی شبیه ننه و باباش نیست و این‌که زیادی جوان است برای بچه‌ی آن‌ها بودن و هی گفتن این‌که چرا هیچ خواهر برادری ندارد، یعنی از همان جور بازی‌ها. بعد خیال کرده فریبرز هم مثل من است یا شبیه دور و بری‌هایش که ساکت می‌مانند. فریبرز هم حسابش را گذاشته کف دستش، زده در کونش و انداخته‌اش بیرون.

گوشه‌ی لبم را می‌گزم. گاز می‌گیرم. می‌خواهم لبم را بکنم.

وقتی که فکر می‌کنم چی شده، وحشت می‌کنم؛ نه از کار فریبرز، از صدای زهره می‌ترسم. آن طور که حرف می‌زند. آن جور که به فریبرز گفته: «من چه کار کنم؟ بروم بپرسم نانسی جان شما حروم‌زاده‌ای؟»

گفت «حروم‌زاده» و یک‌ور لبش رفت بالا و همان‌طور کج ماند، انگار کسی بخندد. بعد خیلی دانا از پشت عینک ته استکانی آدم را نگاه می‌کند. فریبرز را هم همین‌طوری نگاه کرده لابد. چشم‌هایش را ریز کرده، لپش را باد کرده و بعد نفسی عمیق کشیده و گفته اگر واقعاً دوستش داری باید چشم به این چیزهایش ببندی، اگر هم نه، آبرو و شخصیت خانوادگی و این حرف‌ها برایت مهم‌تر است که باید تصمیمت را بگیری.

آبرو و شخصیت خانوادگی، این حرف‌ها را دیگر از خاله شهلا یاد گرفته آن طور که پیراهن شرمن سفید یقه چین‌دار تن زهره می‌کرد و توی مهمانی‌ها نشان همه می‌دادش. هر وقت هم مامان می‌گفت انشاالله عروسی زهره، خاله شهلا لب می‌گزید و چشمش را درشت می‌کرد که هیس و پیس و این حرف‌ها را جلوی زهره نزنید که حالا حالاها مشغول تحصیل علم و دانش است. خیر سرش. فریبرز هم یک الاغی است مثل همین زهره. خودش همه کار کرده و عشق و کیفش

که تمام شده به فکر آبرویش افتاده. «عشق و کیف» را مامان می‌گوید. زن‌عمو می‌گوید «کارهای بی‌ناموسی» و غش‌غش می‌خندد. مامان می‌گوید عشق و کیف و حرص می‌خورد. انگار خودش هم از این عشق‌ها و کیف‌ها می‌خواسته توی زندگیش.

فریبرز هم با آن سلیقه‌اش. اگر آدم بود این مشنگ بازی‌ها را در نمیاورد که عکس نمی‌دانم کی را از میان مجله دور بُری کند، بچسباند جلوی آینه‌اش که مثلا شبیه نانسی است. چه مسخره، از فکرش چندشم می‌شود. اصلاً هر بار زهره حرف فریبرز را می‌زند من یک طوریم می‌شود، همیشه خیال می‌کنم فریبرز با پیژامه و چیز سیخ شده توی خانه‌ی مجردیش راه می‌رود. زهره به چیز می‌گوید پِنیس، دکتریش را می‌گوید. آخرش هم پِنیس فریبرز شد پونز.

اوففف بیتا را بگو این وسط. زهره خودش را بکشد بیتا چه دوری بر می‌دارد. دیگر خدا را بنده نیست. به علی نمی‌گوییم. حالا خودش که می‌فهمد. اما خانواده‌اش نباید بدانند. یعنی مامان نمی‌گذارد آن‌ها بفهمند. همین‌طور که نگذاشت بفهمند من ترک تحصیل کرده‌ام. می‌گوییم زهره برای ادامه‌ی تحصیل رفته خارج، اصلا کی سراغ او را می‌گیرد؟

دراز می‌کشم و به نقطه‌ای در تاریکی سقف خیره می‌مانم. یک تیرگی، تیره‌تر از سیاهی سقف دارد این بالا راه می‌رود. دقت می‌کنم. نقطه‌ای است بیضی شکل. نقطه دست و پا درمیاورد و روی سقف می‌خزد. نکند سوسک باشد. ملافه را می‌کشم روی سرم. دقت می‌کنم هیچ جایم از ملافه بیرون نمانده باشد. مثل کسی هستم که او را در کفن پیچیده باشند. روی صورتم ملافه کش آمده و انگار زیر پوست طبل خوابیده باشم. از بوی تن خودم گرم می‌شوم. پشت پلکم می‌سوزد. چیزی تپ صدا می‌کند. انگار یک چیز افتاد روی پوست کشیده‌ی ملافه‌ی روی صورتم. حتما همان سیاهی دست و پا دار بیضی شکل است. تنم مور مور می‌شود و در خودم جمع می‌شوم. جلوی صورتم آن طرف ملافه سیاهی بند انگشتی دارد راه می‌رود. می‌خواهم جیغ بکشم، اما فقط می‌گویم: «وویی...» ملافه را پرت می‌کنم و از جا می‌پرم. می‌ایستم بالای تخت. احساس می‌کنم سیاهی روی تنم دارد راه می‌رود. دست می‌کشم به تنم و شانه‌ام بی‌خودی می‌پرد. چراغ را روشن می‌کنم. ملافه افتاده روی زهره و یک سوسک قهوه‌ای چاق که روی تنش راه‌های تیره و روشن دارد، روی کون زهره کوه‌پیمایی می‌کند. فریبرز حق داشته بزند در کونش. کون زهره یک جور برآمده‌ی قلنبه‌ای است که آدم را به فکر می‌برد. سوسک راه راه نوک قله که

می‌رسد، متوقف می‌شود، انگار دارد نفس تازه می‌کند. بعد یکهو پشتش از هم باز می‌شود و بال در میاورد. بلند می‌شود و صاف میاید طرف من، شبیه خلبان‌های کامیکازه چشم توی چشم من است. از تخت می‌پرم پایین و از روی تپه‌ی تن زهره هم می‌پرم و خودم را می‌چسبانم به دیوار. سوسک روی بالش من فرو آمده. زهره تکانی می‌خورد و تنش را کش می‌دهد و چشم باز می‌کند. اخم کرده و گنگ من را نگاه می‌کند. می‌گویم: «سوسکه.»

و دهانم را طوری کج می‌کنم انگار سوسک روی لب‌هایم راه برود. زهره انگار نمی‌فهمد. غلتی می‌زند و صورت پف کرده‌اش را فرو می‌کند توی بالش. روی پنجه راه می‌روم. خیال می‌کنم سوسک حرکت من را ببیند باز حمله می‌کند به طرف من. از روی میز یکی از مجله فیلم‌ها را برمی‌دارم. نگاهم میفتد به عکس روی جلدش، مردی با موهای یکدست سفید و چشمان روشن. خجالت می‌کشم اما چاره‌ای ندارم. مجله را از بالا به تندی می‌کوبم سر سوسک. سوسک گیج دور خودش می‌چرخد. از بالش سر می‌خورد روی تخت. ضربه‌ی دوم را محکم‌تر می‌زنم. جلد مجله پاره می‌شود. سوسک لهیده می‌چسبد به تشک. روده‌ی کوچک سفیدش

روی تشک پخش می‌شود و مایعی زرد تشک را لک می‌کند. می‌نشینم روی صندلی کنار تخت. مانده‌ام کجا بخوابم. نگاهم میفتد به زهره، یک گوشه از تشک خالی است. تن زهره یکهو می‌لرزد. لرزشی خفیف، بعد به رعشه میفتد و صورتش را بیش‌تر فشار می‌دهد توی بالش. خیال می‌کردم خوابیده باشد اما ناله می‌کند و جیغ‌هایش در بالش خفه شده و می‌میرند. یک جور گنگی زوزه می‌کشد. بعد باز تنش آرام می‌شود. صدایش قطع می‌شود. بلند می‌شود توی رختخوابش چمباتمه می‌نشیند. صورتش مچاله است. ابروهای سیاه بلندش در هم گره خورده‌اند. خاله شهلا کجاست که بگوید اخم نکن. عادت همیشه‌اش است. مدام به حمید و زهره می‌گوید اخم نکن، قوز نکن. نگران خط‌های صورت بچه‌هایش است و خط‌های اندامشان که کج و کوله نباشند. خبر ندارد حالا صورت زهره مثل کاغذی مچاله شده چروک و پر خط است. دست می‌گذارم روی شانه‌هایش که می‌لرزد. چندشم می‌شود. دستم را آرام برمی‌دارم. می‌گویم: «چی شده؟ خب همین رو نمی‌خواستی؟ همین که فریبرز ول کنه نانسی رو؟ حالا فکر می‌کنیم چی کار کنیم تا فریبرز باز برگرده طرف تو.»

زهره صورتش را بلند می‌کند و می‌گوید: «دیگه برنمی‌گرده!»

و باز صورتش را فرو می‌کند توی بالش. حوصله‌ام سر رفته، بیشتر از این که دلم برای زهره بسوزد، کنجکاوم بدانم چه شده که زهره شکست را پذیرفته و باز دنبال یک راه زیرزمینی و کندن تونل برای رسیدن به فریبرز نیست. می‌گویم: «از کجا معلوم؟»

- خیلی از دستم عصبانی بود. پریشب تلفن کرد خوابگاه هر چی تو دهنش بود به من گفت. گفت تو این شک رو مثل خوره انداختی به جون من و گند زدی به زندگیم. کلی قربان صدقه‌اش رفتم تا کمی آرام شد، گفت اگر واقعاً می‌خواهی ببخشمت همین حالا بلند شو بیا پیش من. گفتم آخر الان که نمی‌شه، خلاصه راضیش کردم تا ظهر صبر کنه. از دانشگاه رفتم پیشش. در را که باز کرد نشناختمش، چشماش گود افتاده بود و رنگ به رو نداشت. نگذاشت حرف بزنم، همین‌طوری با مقنعه و مانتو من رو کشید توی تختش. من مونده بودم حیرون که داره چه می‌کنه. نه من رو بوسید، نه دست کشید به سرم. یعنی اصلاً مثل همیشه‌اش نبود. خودش را انداخت روی من. بلند که شد جلوی روپوشم سفید شده بود. گفت حالا بلند شو برو. خواستم بگم با این وضع کجا برم؟ این چه کاری بود کردی؟ گفت هیچی نگو و همین حالا برو بیرون، اگر نه

این دفعه بالا میاورم روت.»

از هق‌هق میفتد، انگار دارد داستان کسی دیگر را می‌گوید. می‌گوید چراغ را خاموش کن. در تاریکی نشسته‌ایم. زل می‌زنم بهش. چشمم که به سیاهی عادت می‌کند، می‌بینم زانوهایش را بغل گرفته و تکیه داده به دیوار. می‌خواهم بپرسم خیابان را تا خوابگاه چطور رفت؟ چطور گام برداشت و خودش را رساند؟ نمی‌پرسم. فقط فکر می‌کنم آن لکه با آب که پاک نمی‌شود. من روی شلوار علی دیده‌ام، یک جوری مثل شوره می‌ماند اثرش. توی کتاب حرفه و فن در این باره چیزی ننوشته بود. زهره دراز می‌کشد، من هم کنارش.

مامـان کلافـه شـده، مـدام بـه مـن می‌گویـد: «بـه علـی بگـو تاریـخ عروسـی را معلـوم کنـد.»

به علی که می‌گویم جواب می‌دهد: «قرارمان این نبوده.»

راسـت می‌گویـد، قـرار ایـن بـود تـا پایـان سـربازیش صبـر کنیـم. حـالا شـش، هفـت ماهـی هنـوز مانـده، علـی می‌گویـد: «یـک کلاسـی چیـزی بـرو، می‌گویـد مـدام تـوی خانـه جلـوی چشـم مـادرت هسـتی. مدرسـه هـم کـه نمـی‌روی.»

خیـال می‌کنـد جلـوی چشـمش نباشـم یـادش مـی‌رود دختـر نامـزد کـرده تـوی خانـه دارد. علـی می‌گویـد: «بـرو کلاس خیاطـی.»

مـن دوسـت دارم بـروم نقاشـی، مـوزه رضـا عباسـی کلاس گذاشـته اسـت. علـی می‌گویـد: «ولـش کـن، نقاشـی کـه خـودت بلـدی.»

دیگـر غروب‌هـا خنـک اسـت و از جایـی کـه انـگار پاییـز از آن

طرف شروع می‌شود نسیمی میاید. من و مامان قدم می‌زنیم و به مغازه‌ها نگاه می‌کنیم. از نان فروشی می‌گذریم. من فکر می‌کنم وقت برگشتن نان شبیه قو بخریم. یک نانی هم دارد رویش ذره‌های شکر پاشیده. جلوتر کارخانه‌ی چیپس هست. پنجاه تومن بدهی یک کیسه‌ی فریزر پر خرده چیپس می‌دهد. خیلی چرب و شور است. بیتا اما می‌گوید چند بار تویش ناخن پیدا کرده و هی اه و پیف می‌کند. بیتا برای خودش می‌گوید. مامان می‌گوید: «من نمی‌دونم کار صادق با این دختره چی باید بشه؟»

من دست می‌کشم دور دهانم و خرده‌های چیپس را می‌تکانم. می‌پرسم: «چطور مگه؟»

می‌گوید: «هیچی نشده دختره سوارش شده. مادرش گفت ها، گفت دخترای فامیل ما این‌طوری هستن که به محض این‌که بیان سر خونه زندگیشون همه چی رو دست می‌گیرن. کاش تو یه ذره این‌طوری بودی.»

من نمی‌دانم چطور باید سوار علی بشوم. شاید هم چون هنوز سر خانه و زندگیم نرفته‌ام. من توی اتاقم لب تخت می‌نشینم و کتاب می‌خوانم یا نقاشی می‌کشم. گاهی فکر می‌کنم بروم

ساز یاد بگیرم، تار مثلاً.

غروب است و من و مامان قدم زنان امتداد خیابان شریعتی را پایین می‌رویم، یک ساز فروشی در مسیرمان هست. می‌ایستم جلوی ویترین و به سازها نگاه می‌کنم. یک دف بزرگ گذاشته توی ویترین که پیش از این نبود، روی دف به خط شکسته نوشته «مطرب عشق عجب ساز و نوایی» دارد. بعد عشق را کشیده و چرخانده در خودش و حروف دیگر همه آویخته‌اند از این کلمه‌ی عشق.

در مغازه همیشه پر از مردهای مو بلندِ ریشو است. من سعی می‌کنم در نگاهم شوق باشد، بعد از جلوی ویترین که می‌گذرم خیال می‌کنم مردها از مغازه آمده‌اند بیرون و دارند به من نگاه می‌کنند. یک جورِ ولنگاری راه می‌روم که بدانند من هم از خودشان هستم، اگرچه ریش بلند ندارم، اما همان‌طور آشفته و بی‌خیال دنیا هستم. مامان می‌گوید: «چرا مثل پنگوئن راه می‌ری؟»

من چیزی نمی‌گویم. باز می‌گوید: «این‌طور که سر تو میندازی پایین و شل شل قدم برمی‌داری رو از زهره یاد گرفتی؟»

حرف نمی‌زنم، به جایش لپم را باد می‌کنم. بعد به مامان می‌گویم سر کوچه کلاس خیاطی هست.

مامان می‌گوید: «خب که چی؟»

- چطوره من برم کلاس خیاطی یه چیزی یاد بگیرم؟

مامان سکوت می‌کند و ریز سرش را تکان می‌دهد. وقتی به ماجرایی مشکوک است این کار را می‌کند. انگار بخواهد بگوید خب من که می‌دانم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست اما خودت اعتراف کن. من اما نقشه‌ای ندارم. فکر می‌کنم حالا که خانه هستم بروم کلاس خیاطی. خواهر علی هم توی شمال می‌رود پیش یک خانمی در همسایگی‌شان خیاطی یاد می‌گیرد. بابا هم که همیشه می‌گوید آدم باید یک صنعتی بلد باشد. وقتی می‌گوید صنعت من یاد کارخانه و چرخ و دنده میفتم. اما بابا منظورش این چیزها نیست. کار دست را می‌گوید صنعت. خودش هم صنعت‌گر است. یک وقتی با دست خودش کفش می‌دوخت. همان وقت‌ها که برای حق بیمه‌ی کارگران در ایران مبارزه می‌کرد. وقتی توی خیابان با مامان قدم می‌زنم به او احساس نزدیکی می‌کنم. خیلی وقت‌ها آشناها را می‌بینیم. بیشتر هم مریم شریفی و

مامانش را. آن‌ها مادر و دختر خوشحالی هستند. مریم شریفی شاگرد اول مدرسه‌ی ما بود، هست هنوز هم، من که دیگر توی آن مدرسه نیستم. دو تا برادر هم دارد که یکی دکتر است و یکی نوازنده. مامان مریم همیشه این را می‌گوید و اعتقادش این است که بچه‌های موفقی دارد. خیال نکنم مامان همچنین احساسی داشته باشد. من و صادق موفق نیستیم، به خصوص صادق با بیتای مو بورش.

تمام امتداد خیابان، جوی پهن و درازی است که آب ندارد. میوه فروش‌ها سبزی‌ها و میوه‌های گندیده را خالی می‌کنند توی جوی. قصاب‌ها هم آشغال گوشت‌ها را می‌ریزند آن‌جا. یک کتاب فروشی هم هست که کارتن‌های خالی و کاغذهای باطله‌اش را شب به شب سر و ته می‌کند آن تو. من از کنار جوی که می‌گذرم حواسم هست نگاهم نیفتد تویش؛ موش‌های چاق خاکستری آن تو وول می‌خورند. من اگر نبینم‌شان یادم می‌رود که هستند.

مامان می‌گوید: «اوه اوه این دختره تو مدرسه شما نبود؟» و ابروهایش را بالا می‌دهد و با سر به جلویش اشاره می‌کند.

پگاه است. با دو تا پسر دارند بگو و بخند می‌کنند و میایند

سمت ما. مامان می‌گوید: «این مگه توبه نکرده بود؟ سلام علیک نکنی‌ها!»

سرم را میندازم پایین تا از کنارش بگذریم. من کفش‌های کتانی ساق بلند نقره‌ای‌اش را می‌بینم که بندهایش را دور مچ‌های لاغرش گره زده. کتانی‌ها از کنار ما می‌گذرند. سرم هنوز پایین است و نگاهم مانده روی اثر اخ و تفی که روی آسفالت ماسیده. کتانی‌های ساق‌بلند نقره‌ای در قدم‌های عقب گرد باز می‌گردند.

– سلام، چطوری شهناز؟

سر بالا می‌کنم. پگاه یک قدم جلوتر از دو تا پسر همراهش ایستاده. پسرها هر دو لاغر و قد بلندند و با هم حرف می‌زنند و می‌خندند. مامان جواب سلام پگاه را به زور می‌دهد. پگاه موهای خروسی‌اش را از روسری بیرون انداخته، سر تا پا سیاه پوشیده و پوست سرخ و چشم‌های نارنجی برجسته‌اش توی تاریکی انگار نور نئون تمام مغازه‌ها را منعکس می‌کند. می‌گوید: «عوض شدی، چاق شدی، خوش می‌گذره‌ها...»

و بازویم را می‌گیرد و فشاری خفیف می‌دهد. می‌خندد و

دندان‌های جلو آمده‌اش را می‌ریزد بیرون. دلم می‌سوزد خیلی مهربان است. یاد رقصیدنش میفتم. شبیه آدم آهنی خودش را حرکت می‌داد. یک کاری هم بلد بود آن وقت‌ها؛ قلبش را مثلاً از سینه درمیاورد، می‌گرفت توی دستش و باز می‌گذاشت توی دهانش و قورت می‌داد و قلب توی دهان و گلو و بعد توی سینه سر جای خودش می‌تپید. زنگ‌های تفریح ما پایین نمی‌رفتیم و در و برش جمع می‌شدیم تا رقصیدنش را ببینیم. مدرسه فهمید و اخراجش کرد، یک هفته بعد آمد، گفتند توبه کرده. موهای خروسی‌اش زیر مقنعه بود و اول صبح سر صف قرآن می‌خواند. قرآن خواندنش هم مثل بِرِک رقصیدنش معرکه بود. می‌پرسم: «هنوزم سر صف قرآن می‌خونی؟»

پقی می‌زند زیر خنده. آب دهانش می‌پاشد توی صورتم.

– زدم بیرون بابا.

– یعنی چی؟

– مثل خودت.

مامان جلوتر ایستاده، صدام می‌کند. نور مغازه‌ها افتاده توی شیشه‌ی عینکش، آدم‌ها توی شیشه‌ی عینکش می‌گذرند.

می‌گویم: «خداحافظ.»

بلند می‌گوید: «یک روز از عمرم مونده باشه می‌رم پیش مایکل.»

و می‌خندد.

نبش چهارراه یک لوستر فروشی بزرگ هست. چیزهای توی آن هم خیلی بزرگ است. لوسترهای عظیم یا مجسمه‌های اندازه‌ی آدم واقعی. با مامان می‌ایستیم پشت ویترین و نگاه می‌کنیم. ویترین بزرگ سراسری دارد، آن قدر جلوی ویترین وسیله چیده‌اند که توی فروشگاه پیدا نیست. دوست دارم یک بار بروم تو و صاحب مغازه را ببینم. می‌خواهم ببینم قدش چقدر است. جلوی ویترین یک مجسمه چینی هست، عین سگ واقعی است؛ یک سگ قهوه‌ای با پوزه‌ی دراز، نشسته روی دو پا. به مامان نشانش می‌دهم. مامان سر تکان می‌دهد. نگاه نمی‌کند. نگاهش همان‌جایی مانده که بود. نیم‌رخش سمت من است و نگاهش رو به مردم که می‌گذرند. خیال می‌کنم آن قدر خسته است که حتی نمی‌تواند چشمش را توی حدقه بچرخاند.

وقتی در خیابان با مامان راه می‌روم، می‌خواهم هی حرف بزنم. بعد چون چیزی ندارم بگویم داستان درست می‌کنم. یک بار گفتم یکی از دخترهای مدرسه خودکشی کرده. یعنی گفتم جلوی چشم ما خودش را از پنجره پرت کرد بیرون. حالا از فکرش خنده‌ام می‌گیرد، اما آن روز خیلی دوست داشتم با مامان حرف بزنم و یک چیزی بگویم که خوشحال شود. مامان از خبرهای ناگهانی خوشش میاید. نمی‌دانستم چند روز بعد مامان بلند می‌شود میاید مدرسه تا ته و توی ماجرا را در بیاورد. خیلی بد شد، من آبروی مامان را برده بودم. چون خانم گلچین اول با حیرت و بعد با خشم به مامان گفت که چنین اتفاقی نیفتاده و من یک دروغ‌گوی مریض هستم. حالا اما یک خبر دست اول برای مامان دارم. مامان سرش را تکان می‌دهد به چندش و می‌گوید: «ایششش موش رو...»

یک موش از میان سیاهی جوی می‌پرد توی خیابان و در امتداد جدول می‌دود. مثل تکه‌ای گوشت لخم است و از زور چاقی تنش کشیده می‌شود روی زمین. می‌گویم: «رزا هم داره عروسی می‌کنه.»

مامان می‌گوید: «کی رو قراره بدبخت کنه؟»

می‌دانستم حالا همین را می‌گوید. مادرم همیشه می‌گوید هیچ‌کدام از این همه پسری که با رزا دوست هستند، نمیایند او را بگیرند. یک جوری می‌گوید «بگیرند» که انگار رزا زنبیل است یا مثلاً دسته‌ی چمدان که یکی پیدا بشود بیاید و او را بگیرد و از روی زمین بلند کند. مامان می‌گوید: «همین پسرها می‌روند دخترهای نجیب را می‌گیرند.»

به مامان می‌گویم: «یک پسری هست طرف‌های عباس‌آباد فروشگاه لباس دارد، با هم دوست بودند، حالا قراره است بیاید خواستگاری رزا.»

مامان لب‌های باریکش را می‌جود: «اوه حالا قراره بیاد، بزک بمون بهار بیاد.»

مامان ضرب‌المثل‌ها را اشتباه می‌گوید، بعد که می‌گویی درستش چی هست می‌گوید ما این‌طوری می‌گوییم. «ما» یعنی خودش و خانواده‌اش و اهالی شهری که در آن بزرگ شده. اما هیچ‌کدام این‌طور که مامان می‌گوید، نمی‌گویند. خاله شهلا با این‌که خواهر مامان است، خیلی خوب حرف می‌زند. مثل مامان به همه فحش نمی‌دهد و اصطلاحات اشتباه ندارد. شاید چون معلم بوده. این را گاهی بابا هم می‌گوید.

وقتی مامان بد دهنی می‌کند، بابا می‌گوید هیچ‌کس توی خانواده‌ی شما این‌طوری نیست. می‌گوید حتی پدرت هم این‌طوری نبود. بعد می‌رود توی فکر. سعی می‌کند این حال مامان را مربوط کند به وضعیت اقتصادی پدرش، وقتی مامان بچه بود. مامان درباره‌ی بچگی‌هایش داستان‌های عجیب و غریبی می‌گوید. توی داستان‌هایش همیشه خودش مظلوم و خوب است و خاله شهلا و دایی جعفر بدجنس و ظالم.

مامان می‌گوید: «لابد از همین لات و پیت‌هاست. آدم درست و حسابی که نمیاد سراغ این جور دختری.»

عکسش را دیده‌ام؛ توی مهمانی، کت لیمویی پوشیده بود با پیراهن آبی آسمانی. نیمی از شانه‌اش پیدا نبود، بیرون کادر عکس بود. و دستی از همان بیرون آمده و دور گردنش حلقه شده بود. انگشت‌های کشیده و مچ ظریف رزا بود. مرد ریش و سبیل نداشت و توی دوربین می‌خندید. مهربان و رنگارنگ بود، آن‌طورها که رزا می‌پسندد. حوصله ندارم برای مامان تعریف کنم. اصلاً همین‌قدر هم که گفتم پشیمانم، مامان باز دهانش باز شده به آن‌طور حرف زدن، که حرصی می‌شود و هی نسبت‌های بد می‌دهد به همه. می‌گویم: «مامان برم کلاس خیاطی؟ کلاسش سر خیابونه، خیاطی صبا، شش ماهه

بـدون الگـو یـاد مـی‌ده.»

- بـدون الگـو بـه چـه درد می‌خـوره؟ بـرو بـا الگـو یـاد بگیـر، خیاطی کـن، دسـتت بـره تـو جیـب خـودت، مثـل مـن توسـری خـور نشـی. خالـه‌ات رو ببیـن، حقـوق بگیـره، زبونشـم واسـه‌ی شـوهرش درازه، چـرا؟ چـون جیره‌خـوارش نیسـت. مثـل مـن بدبخـت نیسـت. تـو هـم کـه درسـو ول کـردی، چیـزی نـداری، زنـای دوسـتای علـی همـه خانـم مهنـدس و دکتـر، تـو چـی؟

بـاز آن حـال عجیـب بیـن مـن و مامـان جریـان دارد. مامـان عصبانـی اسـت. نمی‌دانـم از چـی، هـر چـی فکـر می‌کنـم و از خـودم می‌پرسـم، چیـزی یـادم نمیایـد. مامـان همیشـه طـوری رفتـار می‌کنـد کـه انـگار بخواهـد بگویـد مـن از تمـام گناهـان تـو خبـر دارم و تـو نمی‌توانـی خـودت را از مـن پنهـان کنـی. ناراحتیـش هـم بـه خاطـر همیـن اسـت، بـرای خطاهـای مـن. مثـل آن روز کـه از خانـه‌ی سـتاره آمـدم و او لب‌هـای باریکـش را جنبانـد و پرسـید: «محمـد هـم بـود یـا نـه؟»

گفتم: «نبود.»

و او گفت: «اِ؟»

یک جور کشیده‌ای گفت که انگار حرف من را باور نکرده، مامان می‌گوید: «برگردیم الان بابات شام می‌خواد.»

دور می‌زنیم. از کنار نان فروشی می‌گذریم. حوصله ندارم نان شبیه قو بخرم.

خانم صبا قدکوتاه است و پوست بوقلمونی دارد. علی می‌پرسد: «پوست بوقلمونی چیه؟»

برایش می‌گویم: «یعنی پوستش سرخ است و دانه دانه و شل و آویزان و حرف که می‌زند پوستش روی استخوان فک و جمجمه‌اش می‌رقصد، مثل چیزی گل و گشاد.»

یک دختری هست لب‌های سرخ شتری دارد. امروز از صبح قیچی دستش گرفته، می‌برد و هی می‌گوید: «ای وای پس چرا این‌طوری شد؟»

دو تا آستین بریده هر دو مال دست راست، من از پشت چرخ خیاطی سر می‌کشم، لب شتری یک دست به کمر و یک دستش میان موها رفته توی فکر.

این یکی اسمش نرگس است. نرگس خوب نیست. یعنی اسمش

مناسب حالش نیست. اصلاً سر و شکلش من را یاد کلمه‌ی «نیمه عریان» میندازد. توی داستان‌ها می‌نویسند زنی نیمه عریان وارد اتاق شد. نیمه عریان خانم می‌گوید: «کت و دامنتونو خودتون دوختین؟»

من سر بر می‌دارم و نگاهش می‌کنم. علی می‌گوید: «چرا برای مردم اسم می‌گذاری؟» به نظرم خیلی منصفانه است. آدم‌ها با نام‌هایشان به دنیا نمی‌آیند. آدم‌ها کم کم شکل می‌گیرند و نام‌هایی لازم دارند که به سر و رویشان بخورد. نیمه عریان امروز یک تاپ بندی قرمز پوشیده با دامن بالای زانوی مشکی. دیروز مشکی را با زرد جور کرده بود. از آدم‌هایی که سفید و سیاه، زرد و سیاه و قرمز و سیاه می‌پوشند خوشم نمیاید. این‌ها آدم‌های سطحی هستند با سلیقه‌ای دم دستی. اگر راست می‌گویند سبز و قهوه‌ای را با هم بپوشند. می‌شود انگلستان. آن وقت‌ها توی مدرسه با بیتا این را می‌گفتیم. سبز و قهوه‌ای انگلستان بود. سبز و سفید ایتالیا.

خانم صبا راست می‌شود و دو طرف کتش را جمع می‌کند تا روی سینه‌ها. کت و دامن قهوه‌ای روشن با حاشیه‌ی گل‌های سبز و زرشکی، زبان پیرش را دور لب‌هایش می‌گرداند و می‌گوید: «بعله.»

و کونش را یک‌وری می‌دهد عقب و گردنش را یک‌ور دیگر کج می‌کند. باز که خم می‌شود روی چرخ، مارک لباسش از زیر کت پیداست. لب شتری از توی فرو رفتگی که با پرده از بقیه اتاق جدا شده صدا می‌کند: «خانم صبا میاین ببینین؟»

خانم صبا می‌رود و من صدایش را می‌شنوم که دارد می‌گوید: «بچرخ!»

بعد می‌گوید: «خب باید چین بخوره دیگه.»

لب شتری میاید بیرون می‌ایستد وسط اتاق. لباسی پوشیده که آستین ندارد. دکمه هم ندارد. دو طرفش را جمع کرده روی شکمش، دست دیگرش را می‌کشد روی سینه‌اش و می‌گوید: «خب آره، ولی یه جوری چین خورده.»

و دماغش را چین می‌دهد و باز می‌رود پشت پرده.

نیمه عریان می‌پرسد: «می‌گم که، شوهرتون چه جور آدمی بودن؟»

نیمه عریان تخصصش در پرسیدن سؤوال‌های ناگهانی است. انگار با اجنه ارتباط دارد. یکهو وسط چیزی، یک چیز دیگری

می‌پرسد پرت و بی‌ربط. جوابش را هم همان وقت می‌خواهد. مثلاً جلسه‌ی پیش که خانم صبا داشت جیب مخفی یاد می‌داد، ناگهان سؤوالش گرفت که ترک‌ها چطور آش دوغ درست می‌کنند؟ نمی‌دانم چرا خانم صبا جوابش را می‌دهد. انگار رعایت یک چیزی را می‌کند. یک بار هم شوهرش آمده بود، ایستاده بود توی راهرو با خانم صبا پچ پچ می‌کرد. نفهمیدم گفت چی؟ که مثلا زن من مریض است یا ناراحتی اعصاب دارد یا چی که هوایش را داشته باشید. آن روز نرگس خودش نبود و من و لب شتری یکی در میان سرک می‌کشیدیم و به حرف‌ها گوش می‌کردیم.

لب شتری لباس نیمه دوخته‌اش را از آن سر میز پرت می‌کند طرف من و می‌گوید: «اوففف ذله شدم، بیا تو بشکافش.»

خانم صبا لباس را از دست من می‌قاپد و همان‌طور مچاله می‌گذارد در بغل لب شتری: «چی چی رو تو بشکاف؟ کار خودته، خودت باید انجام بدی.»

بعد نگاش میفتد به نرگس که دنبال کونش راه افتاده و می‌گوید:

– چه می‌دونم یه آشغالی مثل همه‌ی مردا.

– اوا استاد صبا؟

– استاد صبا مگه چی بود؟

– خب هنرمند بود، طبعش لطیف بود. شوهرم عاشق کارای استاده.

– آهان از اون جهت. خب هنرمندا برای مردم خوبن. تو خونه اما شبیه همه مردا بود. همون طور زورگو و تن لش.

نیمه عریان باز سؤوال دارد:

– خانم صبا، عروسکاتونو چی کار کردین؟

خانم صبا دست می‌کشد روی پارچه که پهن است روی میز و چروک‌هایش را می‌گیرد: «عروسکامو؟ اوه... الان از من می‌پرسی عروسکامو چی کار کردم؟ زمان ما که این جوری نبود. یه تیکه چوبو برمی‌داشتیم یه پارچه می‌پیچیدیم دورش، می‌شد عروسک.»

نیمه عریان می‌خندد. شبیه یک تکه پنیر یا برشی کلفت از

کره است. شاید بهتر بود اسمش را می‌گذاشتم لبنیاتی.

- اوا نه، عروسکای دست‌ساز خودتونو می‌گم. تو همون موزه‌ی صباس؟ یعنی ما بریم می‌تونیم ببینیمش؟

خانم صبا دارد با لب شتری حرف می‌زند، باز سر می‌گرداند:

- ها؟ چی می‌گی تو؟ چه می‌دونم لابد همون جاست دیگه. کار این دولت که معلوم نیست. یه وقت عروسکارو برداشته فروخته. من که خبر ندارم.

- یعنی شما اصلا نمی‌دونین؟ آدرس موزه رو می‌شه بدین؟

- ای وای چقدر سؤوال می‌کنی. من الان حواسم به کارمه، تو هی حرف می‌زنی. بابا جون اینا هیچ کاریشون معلوم نیست. فرح با اون عظمتش وقتی از ایران رفت هیچ معلوم شد چه بلایی سر تابلوهاش اومد؟

- فرح مگه تابلو داشت؟

- فرح تابلو داشت، فرح نقاش بود. خانم به اون هنرمندی، آخرش پشت سرش چی گفتن؟ گفتن شبا که می‌خوابید شاه

یه ورش بود، کارتر یه طرفش.

پارچه‌ی چیت گلدار را قیچی می‌زنم. صابون خیاطی را می‌کشم روی پارچه. صابون نرم می‌سرد و اثری آبی‌رنگ از خودش می‌گذارد. خانم صبا مهربان است. یعنی از آن‌هایی که اخم هم می‌کنند باز مهربانند. لب‌هایش شبیه منقار پرنده است. یعنی اگر قرار باشد کاریکاتور هر کدام از آدم‌های این‌جا را شبیه یک حیوانی بکشند خانم صبا را باید شبیه طوطی بکشند. یعنی باید خیلی دقت کرد که با بوقلمون اشتباه نشود. چون فقط غبغبش شبیه بوقلمون است، اگر نه گردی چشم‌ها و بینی شکسته و لب‌های جمع شده و جلو آمده و آن جورِ رنگارنگی که هست، که موهایش به حنایی می‌زند و پوستش به زردی و لب‌هایش همیشه قرمز است، این همه او را شبیه طوطی می‌کند.

تکه‌های بریده شده را کوک می‌زنم. خانم صبا یک دامن قرمز دستش است و دارد تورهای لوزی سیاه پای دامن را می‌شکافد. می‌گوید: «این دامن را سومین بار است که با هواپیما از کرمان فرستاده‌اند. دفعه‌ی اول زیپش در رفته بود و صاحب لباس، آن را با هواپیما فرستاد منزل خواهر شوهرش تا من زیپش را عوض کنم.»

با خودم فکر می‌کنم توی آن شهر یک خیاط نه، حتی یک تعمیرکار لباس در حدی که زیپ عوض کند هم نبوده؟ خانم صبا می‌گوید: «کار را که تمام کردم، لباس را با آژانس فرستادم منزل خواهر شوهر یارو...»

هر چی شعر بلدم توی سرم می‌خوانم تا صدای خانم صبا را نشنوم. این جور که ما را خل و چل فرض می‌کند و قصه می‌بافد، کفرم را درمیاورد. شعرها تمام می‌شوند، ترانه‌های بچگی‌هایم حتی. خانم صبا دارد تعریف می‌کند بار دومی که لباس را فرستاد برای وصل کردن این تورهای لوزی سیاه بوده...

من جلوی آینه قدی دارم روسریم را مرتب می‌کنم. نمی‌گذارم حرفش تمام شود، می‌گویم: «خداحافظ» و می‌زنم بیرون. انگار یک مشت خل و چل این‌جا جمع شده‌اند.

پشت در خانه پی کلید می‌گردم که در خودش به تقه‌ای باز می‌شود. یک لحظه انگار سر علی است که از قاب پنجره آشپزخانه پیداست. وارد که می‌شوم علی ایستاده توی درگاهی.

بی‌خبر آمده، با هم دست می‌دهیم. می‌پرسم چطور بی‌خبر اومدی؟

می‌خندد و میان خنده انگار نفسی تند از بینی‌اش می‌دهد بیرون و می‌گوید: «برم خبر بدم بعد بیام؟»

و نگاهش می‌رود سمت آشپزخانه، انگار زیاد هم مایل نیست مامان صدایش را بشنود. مامان آمده توی درگاهی آشپزخانه ایستاده مثل جراح‌ها دستکش به دست، دستش را بالا گرفته، کف لیز می‌خورد از سر انگشت‌های لاستیکی‌اش. حال مامان را می‌دانم. وقتی این‌طوری است رنگش می‌پرد و دور چشم‌هایش حلقه‌ای صورتی رنگ میفتد و پیله‌های زیر چشمش باد می‌کند و نگاهش این طور سنگین و چسبناک می‌شود، می‌دانم یک چیزی شده که حالش را دگرگون کرده، اما الان نمی‌دانم چی شده، گیجم. شبیه کسی هستم که میان فیلم رسیده به سالن تاریک سینما. جلوی پایش را نمی‌بیند، منگ تاریکی از لای دست و پای مردم می‌گذرد، دنبال یک گوشه‌ای تا بنشیند و زل بزند به داستان فیلمی که تا نیمه رفته. می‌نشینم لب پله توی هال و روسریم را میندازم روی شانه‌هایم. علی می‌رود توی اتاق و یک بسته‌ی کادو پیچ میاورد. انگار دلش به حالم سوخته باشد، بسته را می‌گیرد

طرف من:

- بیا برای لباس حنابندان.

بسته را می‌گیرم. به علی نگاه می‌کنم و بعد به مادرم. مامان چند لحظه مکث می‌کند و بعد می‌رود توی آشپزخانه. صدای شر شر آب و جابه‌جایی ظرف‌ها میاید. علی می‌گوید: «بازش نمی‌کنی؟»

طرح کاغذ کادو ابری خاکستری و آبی کبود است. گوشه‌ی بالای بسته را پاره می‌کنم و پارچه را می‌کشم بیرون. ساتن آبی براق است. درست رنگ آسمان اول شب، که هنوز خیلی تیره و سیاه نشده.

- سلیقه‌ی شیواست، یه قواره پیرهنیه، تا یکی دو هفته دیگه آماده‌اش کن.

دوست دارم بگویم من هم دعوتم؟ و این‌طوری زهرم را بریزم، می‌گویم: «کی قرار گذاشتید؟»

مامان از آشپزخانه میاید بیرون. می‌گوید: «این ادا و اطوارا چیه؟ مگه قرار نبود عروسی کنین؟»

علی می‌نشیند پایین پای من:

- ببین شهناز جان، می‌دونم غافلگیر شدی اما فکر منم بکن...

صدایش را میاورد پایین، صدایش مثل مخمل نرم شده و ته صدایش می‌لرزد.

- برای من سخته، این جوری، دوری و اینا... خب سختمه.

به علی نگاه می‌کنم که حتی وقتی چمباتمه زده، که حتی وقتی من یک پله بالاتر از او نشسته‌ام، باز از من بلندتر است. چشم‌هایش خیلی سیاه است و آب دهانش را که قورت می‌دهد سیبی توی گلویش بالا و پایین می‌شود. تقریباً دارد زمزمه می‌کند. می‌گوید:

- تو قبول کن، من تمام تلاشمو می‌کنم که بیام باقی رو تهران باشم. صبح می‌رم و ظهر هم برمی‌گردم، مثل اداره. حقوق هم می‌گیرم. این جوری سخته، زودتر بریم سر خونه زندگیمون بهتر نیست؟

- چطور این همه مدت که مامان اصرار داشت این حرفا نبود؟

من هم آرام حرف می‌زنم. دوست ندارم مامان بشنود. حالا که این طور شده. حالا که علی این‌طور من را می‌خواهد. تا حالا کسی من را نخواسته. یادم نیست. حالا نمی‌خواهم مامان بشنود. یک چیزی هست میان من و علی.

می‌گوید: «خیلی وقته تو فکرشم. هی گفتم صبر کنم بالاخره سربازیم تموم می‌شه. اما می‌بینم خیلی سخته. هر روزش سخته.»

- خب این جوریم سخته، این جوری یهویی.

- تو اگه سخت نگیری می‌بینی چیزی نشده، دو، سه هفته‌ای فرصت داریم. یه مقدار خریده که از همین‌جا می‌کنیم، طلارم شمال می‌خریم. با مامانتم حرف زدم موافق بود.

و برمی‌گردد و مامان را نگاه می‌کند. مامان می‌گوید: «فقط باید یه فرصتی بدین منم خریدامو بکنم ها.»

- باشه، فقط هر چه زودتر بهتر.

مامـان را نمی‌فهمـم. اصـلاً نمی‌دانـم حـالا راضـی اسـت یـا نـه. علـی غافلگیـرم کـرده. فکـر می‌کنـم بایـد بـه مـن می‌گفـت چـی تـوی سـرش دارد. دوسـت دارم بگویـم مـن حـالا آمادگـی نـدارم. خیلـی جملـه‌ی سـاده و سرراسـتی اسـت و این‌هـا بایـد معنیـش را بفهمنـد. امـا این‌هـا آدم فضایی‌انـد. یـا مـن از یـک جـای دیگـری آمـده‌ام. دوسـت دارم بـروم تـوی همـان خیاط‌خانـه و بشـنوم آن مشـتری خانـم صبـا سـومین بـار بـرای چـی لبـاس را بـا هواپیمـا پـس فرسـتاد. شـانه‌هایم سـنگین شـده. چنـد تـا دکمـه‌ی روپوشـم را بـاز می‌کنـم و وا مـی‌روم. حوصلـه نـدارم درش بیـاورم. نـگاه می‌کنـم بـه پارچـه‌ی سـاتن آبـی، دسـت می‌کشـم روی پارچـه و آبـی بـراق زیـر دسـتم می‌سـرد.

خانـم صبـا می‌گویـد: «یقـه دلبـری» و یـک چیـزی مثـل پنـج برعکـس روی کاغـذ می‌کشـد.

می‌گویـد: «پـای دامـن بلنـد باشـد تـا روی زمیـن، بـرای زیـر دامـن بایـد ژیپـون بگیـری.»

تـوی دلـم می‌گویـم ژیپـون ژیپـون ژیپـون یـک جـوری اسـت

گفتنش که خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «دوست دارم پشت کمرم پاپیون داشته باشد. پاپیونش بزرگ باشد.»

خانم صبا می‌گوید: «روی پاپیون را با پولک‌های آبی کار می‌کنیم و حاشیه‌ی یقه و آستین‌ها را، آستین کوتاه پفی.» می‌گوید: «از همین ژیپون برای پف آستین هم استفاده می‌کنیم.»

توی دلم باز هی می‌گویم ژیپون ژیپون. پارچه سُرسُری است و هی روی میز سُر می‌خورد و تایش به هم می‌ریزد. قرار است لباس حنابندانم را خودم بدوزم. مامان با جعبه شیرینی آمده و اولین قیچی را که می‌زنم به همه شیرینی تعارف می‌کند. نیمه عریان کِل می‌کشد و لب شتری و خانم صبا دست می‌زنند. نمی‌دانم مامان خوشحال است یا نه. می‌خندد اما من نمی‌فهمم، مادرم را نمی‌فهمم. از یک جایی به بعد بود که دیگر نمی‌فهمیدمش. حرف‌ها و حرکاتش را. فکر می‌کنم علی را می‌فهمم؟ یا صادق یا بابا را؟ بیتا را می‌فهمم؟ مامان می‌گوید: «چه می‌دونم دیگه، قاشق شدن.»

همیشه همین را می‌گوید. همیشه همه می‌گویند چه زود شهناز را شوهر دادید. همه تعجب می‌کنند. من لاغرم، ریزم،

استخوانیم. بعد مامان می‌گوید چه می‌دونم، قاشق شدن. رویش نمی‌شود بگوید عاشق، دوست ندارد بداند دخترش عاشق شده. من عاشق نشدم، اما مامان که این را نمی‌داند. مامان خیال می‌کند من عاشق علی شدم و علی عاشق من. بعد این را مسخره می‌کند؛ برای این که خجالت می‌کشد چیزی را که مربوط به من است جدی بگیرد. می‌ترسد مردم بگویند به چی دخترش می‌نازد؟ برای همین خودش پیش‌دستی می‌کند و مدام می‌زند تو سر مال. وقتی می‌پرسند نامزدم چی کاره است، می‌گوید: «خلاف ادبه، مهندس نفت...» و ریز ریز می‌خندد. نمی‌تواند همین‌طوری معمولی باشد. نمی‌تواند درباره‌ی من طبیعی باشد.

خانم صبا با آرنجش سقلمه می‌زند به من که حواست این‌جا باشد. خم شده روی چرخ و با انگشت شست و میانی‌اش کمر دامن تنگ را کم‌کم زیر سوزن می‌سراند. من پایم روی پدال چرخ است. خانم صبا می‌گوید: «دستمو نذاری زیر سوزن، حواست به من باشه!»

مامان می‌گوید: «این با این سر به هواییش می‌خواد لباسشو خودش بدوزه؟»

خانم صبا می‌گوید: «نه بابا باهوشه، خودشو می‌زنه به اون راه، نمی‌خواد تن به کار بده.»

من گوش می‌کنم، انگار درباره‌ی کسی دیگر حرف بزنند. انگار درباره‌ی حیوانی حرف بزنند، اسبی مثلاً که پیش‌تر توی سیرک کار می‌کرد و حالا دارند می‌فروشندش برای باربری. خانم صبا از چرخ خیاطی دست می‌کشد و می‌گوید: «به همین ترتیب چرخ کن برو تا آخرش، پای دامن رو اما پس‌دوز کن.»

دوست دارم پیراهنم شبیه پیراهن سیندرلا بشود. هیچ وقت از این جور آرزوها نداشتم؛ آرزوی آن طور شفاف و ظریف بودن را. همیشه خیال کرده‌ام توی پیراهن ماکسی پلنگی هستم. اما حالا دوست دارم این لباس شبیه لباس‌های توی کارتون‌ها باشد، همان‌طور دامن پفی داشته باشد و سبک باشد توی تن. خودم هم آدم نباشم. نقاشی توی کارتون باشم. بعد وسط مهمانی حنابندان تبدیل به کدو بشوم و کسی من را یادش نیاید. یک کدویی که صداها را بشنود و بتواند حرف بزند، اما چیزی نگوید تا خودش را لو ندهد. کدو باشم و بمانم یک گوشه‌ای و فراموش شوم.

خانم صبا داد می‌زند: «شهناز تو باز تو هپروتی؟ کمرو چرخ

کـردی؟»

سـرم را مینـدازم پایین و دسـت می‌کشـم بـر سـاتن آبـی و زیـر چرخ صافـش می‌کنـم. مامـان می‌گویـد: «دیگـه نذاشـتن، هـی رفتـن و هـی اومـدن، کلافه‌امـون کـردن، باباش گفـت بدیـم بهشـون مـا رو ول کنـن.»

خانـم صبـا دارد بـه نیمـه عریـان خانـم می‌گویـد: «پارچه فروشـی سـر سـه‌راه تکه‌هـای پارچـه دارد، قـد یـک سـجاف یقـه بخـر، رنگـش هـم مهـم نیسـت.» نیمـه عریـان آمده جلـوی آینـه دارد آماده می‌شـود کـه بـرود. موهایـش را شـرابی رنـگ کـرده، سـینه‌های درشـت دارد و دور مچـش چنـد تـا النگـو جیرینـگ جیرینـگ می‌کننـد. وقتـی دسـتش را تـکان می‌دهـد بازوهـای لختـش می‌لرزنـد. دیـروز کبودی روی بازویـش را نشـان لـب شـتری مـی‌داد و دوتایـی می‌خندیدنـد. کبـودی خنـده نـدارد. موهایـش را بـا کـش محکـم از پشـت سـرش جمـع می‌کنـد، بعـد دسـت‌هایش را می‌کنـد تـوی یـک چیـزی مثـل جـوراب سـیاه و کلفـت و می‌کشـد تـا بـالای بازوهایـش و مقنعـه‌ی سـیاه چانـه‌دارش را می‌کشـد پاییـن تـا زیـر ابروهـای باریکـش. شـلوار مشـکی را کـه بـالا می‌کشـد، دامـن تنـگ کوتاهـش را بـه سـختی می‌دهـد پاییـن، سـر آخـر هـم چـادرش را سـر می‌کنـد. مـن دارم نگاهـش می‌کنـم کـه دیگـر هیـچ شـبیه خـودش نیسـت.

ماسوره نخ تمام کرده. چرخ را می‌دهم بالا و ماسوره‌ی خالی را درمیاورم. ماسوره‌ی پر را می‌گذارم جایش. سرم سنگین است و مدام خمیازه‌ام می‌گیرد. به نظرم همه چیز خیلی کند و کش‌دار می‌گذرد. از کار دست می‌کشم و تکیه می‌دهم به پشتی صندلی. لب شتری دارد برای خانم صبا تعریف می‌کند که شوهرش پشت چراغ قرمز مانده بوده، یک زنی بی‌هوا در ماشین را باز می‌کند و می‌نشیند بغل دستش، شوهرش می‌پرسد کجا؟ زن می‌گوید هر جا و شوهرش می‌گوید پیاده شو ما این کاره نیستیم.

مامان نچ نچ می‌کند. خانم صبا می‌گوید:

– اوا!

از این‌جا می‌بینمش دستش را مشت کرده جلوی دهانش: «سلیطه!»

لب شتری می‌گوید: «حالا شوهر من اهل این کارها نیست، خیلیا هستن دنبال این جور زن‌ها راه میفتن.»

– زنا خراب شدن، زنا خراب شدن، مردها را هم همین‌ها خراب می‌کنن. پسرم چشمش از همین چیزها ترسیده. بهش می‌گم

چهل سالت شده زن بگیر، سر و سامون بگیری. من تا کی می‌خوام باشم؟ آدم یک آه و دم است، همیشه که این‌طور جوان و سرحال نمی‌مانم.»

دست می‌کشد توی موهای کم پشتش. لب شتری می‌گوید: «همین دیگه شوهر منم همین‌طور بود که تا پنجاه سالگی مجرد مونده بود.»

مامان می‌پرسد: «شوهرتون پنجاه سالشه؟»

لب شتری می‌گوید: «آره، اما نشون نمی‌ده‌ها؟»

خانم صبا می‌گوید: «نشون که می‌ده. اون روز که اومده بود دم آموزشگاه من دیدم خیلی تعجب کردم، اول فکر کردم باباته. گفتی شوهرمه، حیرت کردم.»

مامان باز می‌پرسد: «خودتون مگه چند سالتونه؟»

صدایش را نازک می‌کند و کلمات را خیلی کامل ادا می‌کند. همه‌ی حروف را می‌شود شمرده شمرده از دهانش شنید. مامان با غریبه‌ها این‌طوری حرف می‌زند.

- بیست و هشت.

خانم صبا می‌خندد و می‌گوید: «خب چه کاری بود دختر؟ شوهر قحط اومده بود؟»

دهان گشاده، لب‌های شتریش را ور می‌چیند..

- اِ... خانم صبا؟

- اِ، خانم صبا و کوفته تبریزی.

و می‌خندد. دختر هم می‌خندد و یادش می‌رود شوهرش پنجاه ساله است. خانم صبا مثل کفتربازها سوت می‌زند: «شهناز، کارتو تموم کردی؟»

امروز بند کرده به من، می‌خواهد جلوی مامان بگوید نمی‌گذارد این‌جا کسی وقت تلف کند. می‌گویم: «تمام نکرده‌ام.»

نفسی عمیق می‌کشم و نوک پنجه‌ام را آرام روی پدال فشار می‌دهم. چرخ خیاطی صدا می‌کند. صدایش یک جور مهربانی است، آرام، متین، مثل این آدم‌هایی که خوب حرف

می‌زنند، اما خجالت می‌کشند صدایشان را بالا ببرند. دست می‌کشم به خنکی سیاه تنش، شبیه اسبی رام است. نگاهم به حرکت عمودی سوزن است که منظم فرو می‌رود توی پارچه، نخ را از ماسوره می‌گیرد، از میان رشته‌های پارچه می‌کشد بیرون و باز می‌برد تو. مامان بلند می‌شود و روسریش را سر می‌کند: «من برم این منو می‌بینه بیشتر خودشو لوس می‌کنه. قربونتون برم، یک هفته‌ای تموم می‌شه؟»

خانم صبا یک نخ کوک از رشته‌ی نخی که به گردنش آویزان است بیرون می‌کشد و می‌گوید: «خیالت راحت.»

– آخه با این وضعی که این داره؟

– درستش می‌کنم. از قدیم گفتن اصفهان نصف جهان اگر تبریز نباشد.

مامان می‌خندد. نمی‌خندد، صدای خندیدن درمیاورد.

از پشت چرخ خیاطی بلند می‌شوم و میایم می‌نشینم روی صندلی بلند چوبی. پاهایم به زمین نمی‌رسد، پاهایم را تاب

می‌دهم و پای دامن را می‌گذارم روی زانویم. خانم صبا دارد قصه می‌گوید. از آن حرف‌ها که معلوم نیست از کجا شروع می‌شود و تهش کجاست. وسط حرف‌هایش هم گاهی می‌زند شبکه‌ی دو و ترکی حرف می‌زند. چیزی از دهان گشاد می‌پرسد و او هم جوابش را می‌دهد. بعد خانم صبا هی ربط و بی‌ربط ضرب‌المثل معروفش را می‌گوید. این را معمولاً وقتی می‌گوید که گرهی در کار افتاده باشد، مثلاً یقه‌ای آن‌طور که می‌خواهد ایستایی نداشته باشد، یا آستین‌ها وقت پرو روی آرنج بکشند یا کارور سینه تنگ باشد، بعد خانم صبا ساکت می‌شود. می‌رود توی فکر. این وقت‌ها دوستش دارم. مثل آدم دل‌سوزی می‌شود که زور می‌زند تا مشکلت را حل کند، همیشه هم یک راهی بلد است، بعد که همه چیز درست می‌شود، انگشت اشاره‌اش را که ناخن بیل مانندی دارد، تکان می‌دهد و می‌گوید اصفهان نصف فلان اگر فلان. حالا دارد می‌گوید:

– داماد مرد جوانی بود، خیلی شیک‌پوش، برازنده. گفت خانم صبا من خیلی اسم شمارو شنیدم. حالا اومدم پیش شما نه این‌که بخوام لباس عروسی همسرم رو بدوزین، من می‌خوام خودم بدوزم، اما شما به من کمک کنین. پرسیدم شما خیاطین.

نبود، مهندس بود. گفتم چه خوب پس آشنایید به کار.

همین میز را...با کف دست می‌کوبد روی میز بزرگ میان سالن. «خالی کردم، عروس همین‌طور دراز کشید روی میز، دست و پایش را هم باز کرد. یک مداد برداشتم دور تا دور تنش خط کشیدم، داماد مانده بود دارم چه می‌کنم. کارم تمام شد، گفتم بیا این الگوی تن عروس خانوم، پارچه بذار روی همین، ببر. یک ماه بعد همین عروس و داماد با هم اومدن پیش من. داماد هی تشکر و هی دست شما درد نکنه و خیلی لباسش معرکه شده بود و هی دستتونو ببوسم و گفتم بابا جون همینه، خیاطی به همین سادگیه.»

لب شتری دهانش مثل غار باز مانده، خانم صبا را نگاه می‌کند. من فکر می‌کنم خانم صبا باید فیلم بسازد، فیلم‌های تخیلی، مثل ای‌تی مثلاً یا شبیه «ژول‌ورن» بنشیند داستان بنویسد، خیلی از خیاطیش بهتر است.

وقت برگشتن به خانه گاهی دوست دارم راه دورتر را انتخاب کنم. حوصله‌ی خانه را ندارم. حوصله‌ی عروس مو بورمان را

که این روزها مثل کسی که بوی بدی توی دماغش دارد مدام دهانش را جمع کرده و نوک بینی‌اش را چین انداخته. راهم را کج می‌کنم و از کوچه‌ی پشت خانه می‌روم. کوچه‌ی نسرین خلوت است. دراز است. ظهرهای تابستان و غروب‌های پاییز دختر و پسرها توی عقب نشینی‌های خانه‌ها پناه می‌گیرند. به خانه‌مان می‌رسم. از این‌جا که می‌بینمش یک جوری غریبه است. پشتش به من است. پشتش آجری است و رد تیر آهن‌های عمودی و افقی پیداست. یک پنجره‌ی کوچکی هم دارد. فکر می‌کنم این پنجره‌ی کجاست؟ دریچه‌ی دستشویی بالاست. خانه‌ی کناری ما آپارتمان نوسازی است و باز آن یکی خانه‌ای کلنگی. توی کوچه‌ی ما خانه‌ها یکی در میان آپارتمانی شده‌اند. یک خانواده‌ی پنج، شش نفره جای خودش را به ده خانواده داده و کوچه شلوغ و پر جمعیت شده. از دور هیکل دختری پیداست؛ به نظرم آشنا می‌رسد. چند قدم می‌روم. بیتاست. نیم‌رخش را می‌بینم، ایستاده و دارد با کسی که انگار در پناه دیوار است حرف می‌زند. قدم آهسته می‌کنم. لکه‌ای از پشت دیوار می‌جنبد. انگار دستی باشد مثلاً. بیتا دارد می‌خندد. سر می‌گرداند من را می‌بیند. بعد یکهو جیغ می‌کشد. فحش می‌دهد و یکسره جیغ می‌کشد. صاحب لکه‌ی پس دیوار سر می‌کشد. آن قدر نزدیک هستم که خوب می‌بینمش.

پسری است درشت هیکل که کلاه لبه‌دار سرش است، پسر چند ثانیه پا به پا می‌کند و بدو دور می‌شود. بیتا نگاهش به من است. ساکت شده و با دستش جلوی دهانش را محکم گرفته، همین‌طور که به من نگاه می‌کند، از هوش می‌رود و نقش زمین می‌شود. می‌ایستم بالای سرش و چند بار صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد. دو زانو می‌نشینم کنارش و شانه‌اش را تکان می‌دهم. مردمک‌هایش پشت پلکش می‌چرخد و چشم‌هایش را نیمه باز می‌کند، از فاصله‌ی پلک‌هایش سفیدی چشمش پیداست. خنده‌ام گرفته، چند سیلی ریز می‌زنم به گونه‌هایش و چند بار می‌گویم: «بیتا... بیتا!»

جواب نمی‌دهد. می‌گویم همین‌جا دراز بکش من برم کمک بیارم.

بلند که می‌شوم، بیتا صدا می‌کند. نمی‌فهمم چی می‌گوید. دهانش را طوری شبیه سکته کرده‌ها کج می‌کند. حسابی قاطی کرده. یادش نیست این بازی‌هایش را فراوان توی مدرسه دیده‌ام. ادای قلب درد درآوردن و حمله‌های آسم و غش و ضعف کردنش مایه‌ی خنده‌ی بچه‌ها بود. از قبل شرط می‌بست فلان دبیر را سر کار بگذارد و بعد وقت درس پرسیدن ناگهان از هوش می‌رفت و پخش می‌شد وسط کلاس. ما هم

مقنعه‌ها را می‌کشیدیم توی صورتمان و ریسه می‌رفتیم. حالا من را خر گیر آورده. می‌گویم: «هان؟ دستت رو بده به من، بلند شو.»

بلند که می‌شود، دستش روی سینه‌اش است. جوری سرش را داده جلو، انگار بخواهد عق بزند. جوری راه می‌رود انگار عمل جراحی شکم انجام داده. توی خیابان مردم نگاهمان می‌کنند. می‌گویم: «درست راه برو تو رو خدا.»

نفس نفس می‌زند و آرام دست می‌کشد و موهایش را که ریخته توی صورتش، می‌دهد زیر روسری. می‌رسیم در خانه، می‌ایستد و یک دستش را می‌گذارد روی چهار چوب در و ابرویش را می‌دهد بالا و با دست دیگر گیج‌گاهش را می‌مالد. مامان ترسیده. جیغ می‌کشد: «خاک تو گورم چی شده؟ ماشین بهش زده؟»

می‌گویم: «من وقتی رسیدم غش کرده بود میان کوچه.»

صادق با پیژامه و زیر پیراهن از پله‌ها سرازیر می‌شود. بیتا صادق را که می‌بیند بغضش می‌ترکد. چه خوب که همیشه بغض آماده دارد. خودش را میندازد بغل صادق. صادق از من

می‌پرسد: «چی شده؟»

دوباره می‌پرسد و یک‌بار دیگر، من معطل می‌کنم. می‌دانم بیتا دوست دارد خودش تعریف کند. چی می‌خواهد بگوید؟ نمی‌دانم. اما همیشه داستانی برای تعریف کردن بلد است. چقدر هم زشت گریه می‌کند. آب دهانش بین لب‌هایش کش میاید و گوشه‌های دهانش را می‌دهد پایین.

می‌گوید: «صادق...»

و نام صادق را یک جوری می‌کشد که ما توی این چند سال هیچ این طور نکشیده‌ایم. می‌گوید: «یک پسری توی کوچه‌ی پشتی به من حمله کرد.»

من ابروهایم می‌پرد بالا. مامان می‌گوید: «کی بود؟ چه شکلی بود؟»

بیتا همین‌طور میان عرعرش می‌گوید: «نمی‌دونم، قیافه‌اشو ندیدم.»

صادق شانه‌های بیتا را گرفته و او را از خودش با فاصله نگه داشته و توی صورتش نگاه می‌کند.

– صدای جیغ تو بود از کوچه پشتی میومد؟ تو اون‌جا چی کار می‌کردی؟

بیتا صدای گریه‌اش را بالا می‌برد و خودش را توی بغل صادق شل می‌کند. سرش روی گردنش لق می‌خورد و میفتد عقب. مامان به من می‌گوید: «بدو یه آب قند درست کن.»

باید بروم آشپزخانه، خیلی آرام و کند لیوان را آب کنم، بگردم پی قندان، حبه‌های قند را بیندازم توی لیوان، یک تف هم بیندازم توی لیوان و همه را با هم، هم بزنم. این کار را نمی‌کنم. من می‌روم پایین. توی اتاق خودم. در را می‌بندم و از پنجره‌ی کوچک نزدیک سقف حیاط را نگاه می‌کنم. از بالا صدای داد و فریاد میاید. مامان جیغ می‌کشد: «ول کن صادق!»

صادق داد می‌زند: «بی‌ناموسم اگه این جاکشو پیدا نکنم.»

صدای صادق دور می‌شود. صدای بیتا دور می‌شود. بعد انگار کسی از پله‌ها می‌دود پایین. مامان داد می‌زند: «کجا می‌ری؟»

بعد کسی در کوچه را محکم می‌بندد.

علی داد می‌زند: «الو الو...»

صدایش از خیلی دور میاید. پس‌زمینه‌ی صدایش سوتی است ممتد. می‌گوید: «چته تو؟ می‌گم ... میام بریم خرید.»

می‌گویم: «صدات نمیاد. گفتی کی؟»

صدا باز دورتر می‌شود. صدای سوت بلندتر می‌شود. حالا دیگر هیچ صدایی نیست. گوشی را می‌گذارم و همان‌جا روی پله‌ی هال می‌نشینم. حال کسی را دارم که همیشه به ماه فکر می‌کرده و بعد ناگهان زیر پایش را که نگاه کرده، دیده روی خاک ماه ایستاده. مامان می‌پرسد: «هان؟ چی شد؟»

می‌گویم: «آخر هفته میاید بریم خرید.»

– طلا رو از کجا می‌گیریم؟ قراره از داداشش بگیریم؟

– نمی‌دونم.

– خب می‌پرسیدی.

– نمی‌دونم.

صادق ایستاده مقابل آینه و یقه‌اش را مرتب می‌کند، می‌گوید: «تو چی می‌دونی؟»

از توی آینه چهره‌اش را می‌بینم. موهای صافش را شانه کرده بالایی. موهایش خیس است و تارهایش به هم چسبیده. کمی چاق شده. نگاهش از قاب آینه میفتد به من. می‌گوید: «بیتا خیلی ناراحت می‌شه باهاش شوخی می‌کنی ها؛ دیشب می‌گفت شهناز چقدر بی‌تربیته.»

«بی‌تربیت»، بعضی حرف‌ها هست وقتی از دهان آدم‌ها میاید بیرون یک جوری پر رنگ می‌شود توی سر من. انگار آن کلمه را با رنگ دیگری نوشته باشند، یا زیرش را خط کشیده باشند. بعد آن کلمه را مدام با خودم تکرار می‌کنم. ترکیباتش را از هم مجزا می‌کنم یا حرف‌هایش را جدا جدا هجی می‌کنم. بعد می‌نشینم، مثل حالا که نشسته‌ام سر پله یا می‌روم دراز می‌کشم روی تخت، مثل شب‌ها قبل از خواب، و

فکر می‌کنم وقتی آن آدم این کلمه را گفته، چه شکلی بوده؟ مشغول چه کاری بوده؟ حالا بیتا را تصور می‌کنم، کنار صادق دراز کشیده، موهای دراز زردش را پخش کرده توی صورت صادق و دارد زیر گوش صادق می‌گوید خواهرت بی‌تربیت است. حتی می‌توانم دندان‌های سفیدش را از فاصله‌ی لب‌هایش ببینم و زبان صورتی‌اش را که لحظه‌ای میاید بیرون و باز می‌رود توی دهانش.

صادق انگشت اشاره‌اش را می‌کند توی گوشش، یک چشمش را می‌بندد و انگشتش را توی گوشش به تندی بالا و پایین می‌برد. بعد انگشتش را در میاورد، سرش را خم می‌کند سمت شانه و لی‌لی میاید نزدیک من، می‌ایستد روی اولین پله و حوله را از روی نرده پله برمی‌دارد و تابش می‌دهد دور دستش، بوی بخار حمام که از تار و پود حوله می‌زند بیرون، دلم را آشوب می‌کند. نمی‌رود بالا، همین‌طور ایستاده بالای سرم، می‌گویم: «من چیزهایی می‌دانم.»

صادق نمی‌شنود یا خودش را به نشنیدن می‌زند. پله‌ها را می‌رود بالا. مامان می‌گوید: «پدر و مادرش یه زنگ نمی‌زنن ببینن این‌جا چه خبره. انگار به زور دارن عروسی می‌گیرن. این دفعه علی زنگ زد گوشی رو بده من ازش بپرسم چرا

مامـان، بابـاش یـه خبـری نمی‌گیـرن؟ تـو هـم کـه زبـون نـداری.»

مامان را نگاه می‌کنم که چطور لب‌های باریکش را می‌جنباند.

- فهمیدی چی گفتم؟ اقلاً یه کله تکون بده.

می‌گویم: «فهمیدم.»

و سـرم را تـکان می‌دهـم. تـکان نمی‌دهـم، سـرم سـنگین اسـت، روی گـردن کـه رهایـش کنـم خـودش بـالا و پاییـن می‌شـود.

موسـیقی شـبیه خطـی باریـک کـش میایـد، مـوج برمـی‌دارد و در پس‌زمینـه‌اش انـگار از خیلـی دور زنـی می‌گویـد هـوووو و صـدای هـو می‌لـرزد و تـوی کهکشـان گـم می‌شـود. دوربیـن می‌چرخـد میـان عروسـک‌ها، تصویـر چهـار تکـه می‌شـود و تکه‌هـا از هـم جـدا می‌شـوند و تصویـری دیگـر پدیـدار می‌شـود. ایـن یکـی عروسـک مـردی بـا ریـش و کتـی بلنـد اسـت و دور سـرش چیـزی عمامـه ماننـد پیچیـده. دوربیـن بـاز حرکـت می‌کنـد. مـردم میـان ویترین‌هـای پـر از عروسـک راه می‌رونـد، می‌ایسـتند، بـا هـم حـرف می‌زننـد. بعـد مـردی می‌گویـد: «این‌جـا مـوزه‌ی ابوالحسـن

صباست...»

بابا سر تکان می‌دهد که بعله بعله... عجب! چه خوب این چیزها رو نشون می‌دن.

و دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد. مامان می‌گوید: «موزه صبا، همین‌جاست سر خیابون، من دیدم.»

بابا می‌پرسد: «کجاست؟»

مامان دست بلند می‌کند، سمت چپ را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این طرف دیگه، سمت باغ صبا.»

بابا می‌گوید: «باغ صبا؟ پس چرا اون طرف رو نشون می‌دی؟ باغ صبا این وره که.»

و با دست به سمت راست اشاره می‌کند. مامان می‌گوید: «وا! از خونه در بیای نباید بپیچی سمت چپ بری باغ صبا؟»

بابا می‌گوید: «اول باید برم سمت راست.»

مامان چشمانش را درشت می‌کند و ابرویش را می‌دهد بالا: «اِ اِ اِ... یعنی چی؟ اول نباید بپیچی این ور؟»

و باز دستش را تکان می‌دهد. تلویزیون دارد پیر زنی را نشان می‌دهد نشسته روی مبلی تیره که دسته‌های طلایی چوبی دارد. صدایی می‌پرسد: «خانم صبا ممکنه در مورد عروسک‌ها بیشتر توضیح بدید؟»

مامان می‌گوید: «وا! این که خانم صبا نیست.»

بابا می‌گوید: «هیس!»

خانم صبا انگار آب توی گلویش قرقره می‌کند، صدایش می‌لرزد. می‌گوید: «نود و دو تا عروسک با لباس‌های سنتی در این موزه هست که همه دست ساز خودمه، لباس این عروسک‌ها بر اساس پوشش بومی قوم‌های ایرانی طراحی و دوخته شده.»

مامان می‌گوید: «شهناز این خانم صباست؟ نیست ها؟!»

صدای پیر زن پس‌زمینه‌ی تصویری از وسایل خانه است، دوربین می‌ماند روی میز گردی که چند قاب عکس رویش چیده شده. قاب تلویزیون پر می‌شود از عکس مردی که پاپیون بسته و سبیل هیتلری دارد. مجری می‌پرسد: «خانم صبا ممکنه از استاد ابوالحسن صبا به ما بگید؟ ایشون به عنوان همسرتان،

هیچ وقت مشوق شما بودن؟»

بابا می‌گوید: «چطور نبوده؟»

مامان می‌گوید: «موضوع رو عوض نکن. بالاخره قبول کردی باغ صبا همون وره که من می‌گم؟ شهناز تو بگو، ما می‌ریم طرف اون ساز فروشی از خونه در میاییم، کدوم وری می‌ریم؟ این وری یا اون وری؟»

می‌گویم: «فرقی نداره کوچه دو سر داره و از هر طرف راه داره به باغ صبا.»

مامان می‌گوید: «این که شوته.»

بابا می‌گوید: «هیسس! صبر کن ببینم بالاخره می‌گه ابوالحسن صبا عضو حزب بوده یا نه؟»

مامان می‌گوید: «من خودم رفتم موزه‌اشو دیدم، این وری می‌رن. اما این که خانم صبا نیست.»

من می‌گویم: «یک خانم صبای دیگری است.»

تلویزیون دارد مردی را با کت قهوه‌ای روشن و پیراهن سفید

نشان می‌دهد، پشت سرش اسلایدی از تپه‌های سبز است که سبزی‌هایش بیشتر به زردی می‌زند. مرد می‌گوید: «برای علاقه‌مندان دیدار از موزه صبا نشانی موزه را عرض می‌کنم: میدان بهارستان، خیابان ظهیر الاسلام، شماره ...»

صدای مرد میان حرف‌های مامان و بابا گم می‌شود.

امروز خیاط‌خانه بوی چوب می‌دهد. این میز بزرگ میان سالن بویش درآمده. نه این‌که میز نبوده قبلاً. شش ماه است که میایم و این میز همین‌طور این وسط است و ما رویش پارچه‌ها را تا می‌کنیم و پهن می‌کنیم و قیچی می‌زنیم. اما روزهای قبل حرف می‌زدیم و حواسمان به بوی میز چوبی نبود. حواسمان به حرف‌ها بود که توی هوا پرت می‌شدند این طرف و آن طرف. امروز همه ساکت هستند و بوی چوب غوغا می‌کند.

نیمه عریان از اول صبح ترش کرده. ابروهای رنگ کرده‌اش را در هم گره زده و با کسی حرف نمی‌زند. یک تاپ بندی سفید پوشیده که رویش عکس توله‌سگ دارد. سینه‌های

درشتش دارد می‌رود توی حلقش، انگار بند کرستش را زیادی بالا کشیده. توی شلوار جین چه ران‌های بزرگی دارد. لب شتری هم امروز ساکت است. لب پایینش را آن قدر گاز گرفته که دهان گل و گشادش، شل‌تر و وا رفته‌تر شده. زیرچشمی خانم صبا را می‌پاید. خانم صبا از صبح مثل مرغ کرچی که جا ندارد تخمش را بگذارد، بی‌تاب است. مدام راه می‌رود و غرغر می‌کند. هی به یک «آن‌هایی» فحش می‌دهد. می‌گوید: «آن‌ها از نامش سوءاستفاده کرده‌اند.» می‌پرسد: «شماره‌ی تلویزیون چی هست؟»

آن دو تا خودشان را به نشنیدن می‌زنند. من شماره را بلدم. می‌گویم: «بیست و نه، چهار صفر.»

و سوزن را از توی پولک آبی رد می‌کنم. نیم ساعت گذشته. خانم صبا از پیش تلفن تکان نخورده. یک سر دارد شماره می‌گیرد. می‌گوید: «اشغال است.»

یک بار فقط با صدای بلند چند بار داد زد: «الو الو...» و بعد گوشی را کوباند. از تلفن دست کشید و تکیه داد به پشتی صندلیش و چند لحظه خیره ماند به آینه‌ی قدی روبه‌رویش. بعد باز شروع کرد به شماره گرفتن. از من می‌پرسد مطمئن

هستم شماره درست است؟

می‌گویم: «بله. صدا و سیماست و مردم هی تلفن می‌کنند و درخواست پخش مجدد برنامه‌ها را دارند، برای همین مدام اشغال است.»

نیمه عریان می‌پرسد: «جداً اگه درخواست کنیم دوباره می‌دن؟»

خانم صبا گوشی به دست نگاهش به من است. می‌گویم: «نه از این خبرها نیست. چند سال پیش یک فیلم هندی داد. من ندیده بودم. تلفن کردم و درخواست دادم، یارو گفت نه.»

خانم صبا می‌پرسد: «اسم فیلمش چی بود؟»

می‌گویم: «قانون بود انگار.»

دهان گشاد همین‌طور که سرش به کار خودش است می‌گوید: «به! اونو که هزار بار نشون داد.»

من چیزی نمی‌گویم. خیال می‌کنم حالاست که پیرزن منفجر شود و ترکش‌هایش به سر و صورت من هم بخورد. پشت چرخ خیاطی پناه می‌گیرم. دیگر کسی حرفی نمی‌زند. فقط

صدای کشدار شماره‌گیر تلفن میاید. گاهی هم لب شتری آه می‌کشد و سر بلند می‌کند و گردنش را خم و راست می‌کند، بعد باز سرش را میندازد پایین و مشغول دوخت و دوزش می‌شود.

در راه خانه به آدم‌ها نگاه می‌کنم. به ابرها که میایند و می‌روند. به نوشته‌های پشت شیشه‌ی مغازه‌ها. کوپن شماره ۲۳۴ روغن، سیگار نداریم سؤوال نفرمایید. یک عدد کیف پول پیدا شده. بروم توی همین مغازه و نشانی یک کیفی را همین‌طور شانسی بدهم. کیف‌های پول تقریباً شبیه هم هستند. بعد یارو که کیف را آورد، بازش کنم عکس تویش را ببینم. مردم توی کیف پولشان عکس می‌گذارند؛ عکس شوهر یا بچه‌شان را مثلا. بعضی هم عکس زنشان را، عکس را که دیدم بگویم نه این عکس آشنای من نیست.

دلم از چیزی سنگین است که نمی‌دانم چیست. دوست دارم بروم خانه‌ی ستاره و مجسمه رنگ کنم. زهره چه می‌کند؟ یک نفر میان کوچه ایستاده و نگاهش به من است. از این دور صورتش که پیدا نیست اما این‌طور که بی‌حرکت مانده و

زل مانده به روبه‌رویش لابد دارد من را نگاه می‌کند. نزدیک که می‌شوم هیکل آدم میان کوچه شکل می‌گیرد و خطوط چهره‌اش پیدا می‌شود؛ رزاست. قدم‌ها را تند می‌کنم. رزا اما از جایش تکان نمی‌خورد. همان‌طور مثل مجسمه ایستاده وسط کوچه. نزدیکش که می‌شوم خشکم می‌زند؛ چشم‌هایش از شدت تورم باز نمی‌شود. پیر شده انگار، پوست صورتش خشکیده و حرف که می‌زند دور لب و دهانش خط میفتد. لب بالایش تب‌خال زده و دور تب‌خال را هاله‌ای از چرک زرد گرفته. سلام نمی‌کنم، فقط سر تکان می‌دهم که، چی؟

می‌گوید: «منوچهر زن دارد.» من یاد کت لیمویی و پیراهن آبی آسمانیش میفتم. کراواتش چه رنگی بود؟ یک نفر موتور سوار کمی آن‌طرف‌تر ایستاده. گاز پر صدایی می‌دهد و دور می‌شود. رزا برمی‌گردد موتور سوار را نگاه می‌کند. مرد روی موتور قوز کرده، یک بار سر می‌چرخاند سمت ما و باز می‌رود.

منوچهر که می‌خندد ردیف دندان‌هایش پیدا می‌شود. دندان نیشش تیز و بلند است و وقت حرف زدن مدام شستش را

می‌کشد سر تیز دندانش، انگار دندانش بخارد، همیشه دهانش باز است. از وقتی که من نشسته‌ام یا انگشت‌اش توی دهانش است یا دارد حرف می‌زند. من از این‌که این‌جا هستم حالم به هم می‌خورد. از این نقش کدخدای محل خوشم نمیاید. به نظرم سر و ته ماجرا خیلی روشن است، منوچهر زن دارد و این را به رزا نگفته بوده، چون آدم عوضی و دروغ‌گویی است و رزا هم باید این رابطه را تمام کند. اما رزا معطل می‌کند. منوچهر یک رنوی نوک‌مدادی دارد و عینک آفتابی جیوه‌ای می‌زند. بوی تند ادکلن هم می‌دهد و همه‌ی این‌ها رزا را دیوانه می‌کند برای داشتن‌اش. رزا اشک می‌ریزد. منوچهر می‌گوید: «می‌خواهم زنم را طلاق بدهم.»

من مدام دارم از خودم می‌پرسم من چه کاره هستم این میان؟ طرف‌های عصر است و پارک کم‌کم دارد شلوغ می‌شود. مردم که از کنار ما می‌گذرند، نگاهشان چند لحظه روی رزا می‌ماند. رزا در خودش مچاله شده و گاهی سر بلند می‌کند و زل می‌زند به منوچهر که با دهان باز به نقطه‌ای دور خیره مانده، بعد باز یکهو می‌زند زیر گریه. منوچهر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «عجب گیری افتادیم ها، خانمم من می‌گم ما با هم اختلاف داریم، می‌خواهیم از هم جداشیم. من اصلاً توی

اون خونه نیستم دیگه، چی رو به تو می‌گفتم؟»

من می‌گویم: «خب شما باید بهش همینارو می‌گفتین.»

- خب الان فهمیده، ببین داره چی کار می‌کنه؟ خودشو نابود کرده.

خنده‌ام می‌گیرد، طرف در پدرسوختگی بی‌نظیر است. رزا بلند می‌شود و هجوم میاورد سمت منوچهر و کیفش را می‌کوبد توی سر و صورتش:

- کثافتِ آشغال چرا دروغ می‌گی؟ ها؟ تو مگه اون شب برای دخترت تولد نگرفتی؟ مگه همه‌ی دوستاتو دعوت نکردی خونه‌تون؟ عوضی... لجن!

منوچهر خودش را عقب می‌کشد و صورتش را بر می‌گرداند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد. چند نفر آمده‌اند ایستاده‌اند و دارند ما را نگاه می‌کنند. پسرکی با دوچرخه می‌گذرد، دور می‌زند و برمی‌گردد، یک لنگه پا دوچرخه را نگاه داشته و با خنده زل زده به ما. من خجالت می‌کشم، دوست ندارم آدم‌ها بفهمند همراه این‌ها هستم. از کنار رزا بلند می‌شوم و راه میفتم. رزا هم پی‌ام میاید، منوچهر هم. هی زیر

لب می‌گوید: «ببین رزا گوش کن... ببین چی می‌گم آخه...»

رزا قدم تند می‌کند. منوچهر تقریباً دارد می‌دود. به ما رسیده، می‌گوید: «آخه کی به تو گفت من اون شب تولد گرفتم؟ کی به تو گفت من هنوزم توی اون خونه هستم؟»

رزا دست می‌کند توی کیفش و چند تا عکس درمیاورد، عکس‌ها را پرت می‌کند توی صورت منوچهر، یعنی معلوم است می‌خواهد عکس‌ها بخورد توی صورت منوچهر، اما او دورتر ایستاده و عکس‌ها نرسیده به او پخش می‌شوند روی زمین. می‌گوید: «بیا دیوث، عکسای دوربین ناصره، حالا ببین کی خار کسه‌اس.»

– ناصر؟ اون پسره‌ی روانی؟ اون جاکش؟ تو خبر نداری؟ تازه از اسارت آزاد شده، اصلاً تو باغ نیست، موجیه. تو اون قدر بدبخت شدی به حرف اون جاکش گوش می‌دی؟

من خم می‌شوم یکی از عکس‌ها را می‌بینم؛ منوچهر با کت لیمویی‌اش، دختر بچه‌ای را در بغلش دارد، خودش و دخترک خم شده‌اند سمت کیکی که روی آن چند شمع روشن است. شعله‌ی شمع‌ها توی عکس کش آمده و چشم‌های منوچهر و

دخترش نارنجی شده، یک دست زنانه هم از بیرون کادر وارد شده سمت شانه‌های دختر، انگار نرسیده به شانه‌ها مانده، اما انگشت‌ها کش آمده به آن سمت.

منوچهر زانو می‌زند و عکس‌ها را جمع می‌کند. رزا ایستاده بالای سرش. ساکت مانده و دارد او را نگاه می‌کند. منوچهر همان‌طور چمباتمه حرکت می‌کند و یکی یکی عکس‌ها را برمی‌دارد، نگاه می‌کند. دست می‌کشد رویشان، انگار بخواهد خاکشان را بگیرد. دست رزا را می‌گیرم و می‌کشم دنبال خودم. دور که می‌شویم رزا برمی‌گردد باز پشت سرش را نگاه می‌کند. نمی‌دانم چی می‌بیند. من نگاه نمی‌کنم.

امتداد خیابان ایستاده‌ایم منتظر اتوبوس، رزا چیزی نمی‌گوید. من سرم درد می‌کند. اتوبوس که میاید می‌نشینیم کنار هم. من از پنجره می‌بینم موتور سواری کنار اتوبوس حرکت می‌کند. باد پیچیده توی لباسش و پیراهنش پف کرده، مدام هم سر می‌گرداند و مرا نگاه می‌کند. به رزا می‌گویم ببین همون موتور سواره که امروز تو کوچه‌ی ما بود.

رزا خم می‌شود سمت پنجره‌ی اتوبوس: «ناصره.»

باز تکیه می‌دهد به صندلیش. ناصر لاغر و دراز است و موهای درهم سیاهش توی هوا موج می‌خورد. گوش‌های بزرگی هم دارد؛ گوش‌های بلبله‌ی بزرگ.

پیراهن ساتن آبی را تن می‌کنم و میایم می‌ایستم وسط هال جلوی چشم مامان و علی و مادرجان و فری؛ پاهای برهنه‌ام شبیه نی قلیان از زیر دامن بیرون زده. قرار بود پای دامنم تا زمین برسد. پارچه کم آمد و تا چهار انگشت زیر زانو را به زور رساندم. یقه‌ی دلبری یک حلقه‌ی قلب‌مانندِ کج و معوجی است دور گردنم که در حاشیه‌اش، که اشتباهی چرخ کرده بودم و شکافتم، رد دوخت مانده و چند جاییش نخ‌کش شده. یک قسمتی هم که بالا تنه وصل می‌شود به کمر دامن کیس کرده. این یکی را همین حالا توی تنم می‌بینم. دست می‌کشم تا کیسش را بگیرم، نمی‌شود. بی‌خیالش می‌شوم. مادرجان می‌گوید: «مبارکه.»

فری می‌گوید: «یقه‌اش خیلی بازه.»

بعد نگاه علی می‌کند و می‌گوید: «آستینشم زیادی کوتاست‌ها. عروسی زن و مرد قاطیه.»

علی عینکش را می‌دهد بالا و چیزی نمی‌گوید. مامان می‌گوید: «لباس عروس که دیگه آستین بلند نمی‌شه.»

فری می‌گوید: «خانواده ما فرق داره. این چیزا براش مهمه. ما زن لخت نمی‌فرستیم وسط مردها.»

من خودم را می‌بینم لخت میان مردهای فامیل علی. از فکرش بدم نمیاید. علی می‌گوید: «پشت کن!»

می‌چرخم. صورتم سمت دیوار است. خوبیش این است که همدیگر را نمی‌بینیم. کاش می‌شد همیشه همین طور باشم. رو به دیوار و عقب عقب راه بروم حتی، تا با آدم‌ها چشم در چشم نشوم. علی می‌گوید: «این پاپیون چیه؟ نمی‌شه برش داری؟»

دست می‌برم پشتم و پاپیون را مرتب می‌کنم. می‌گویم: «من دوستش دارم.»

نمی‌گویم. دست‌هایم را میندازم دو طرفم. فری می‌گوید: «نه دیگه دو طرفش رو دوخته لای درز دامن.»

من رو به دیوار زبان درمیاورم. انگشت شست پایم را هم

تا آن‌جا که بشود بلند می‌کنم. مادرجان آهی می‌کشد و می‌گوید: «باشه مبارکه. دیگه برو درش بیار.»

می‌روم اتاق، لباس را از تنم درمیاورم و میندازمش یک گوشه. لخت می‌ایستم مقابل پنجره‌ی بزرگ سرتاسری مشبک. سینه‌بند کرم تنم است. کرم بی‌مزه‌ی بی‌رنگ. زیردامنی ژیپون هنوز تنم است. نور زرد پاییز از شبکه‌های چوبی پنجره می‌گذرد و رد میندازد روی تن من. تنم را دوست ندارم. لاغرم، پوستم یک رنگی است که معلوم نیست چیست. زرد مثلاً یا قهوه‌ای کم‌رنگ. زیر شکمم و روی آنجایم موهای سیاه دارم. موهای زیاد و بلند. نمی‌دانم این‌ها برای چیست؟ همیشه از علی پنهانش کرده‌ام. چند بار هم که دستش را کشید میان پاهایم، گفتم وقتی عروسی کنیم این موها را می‌زنم. چند روز دیگر عروسی می‌کنیم. چند روز دیگر یک چیزی می‌شود که من نمی‌دانم چی هست. چند روز دیگر این روزها تمام می‌شود.

مامان خوشحال نیست. غافلگیر شده. توی رختخواب می‌چرخد طرف من و می‌گوید: «اون از تاریخ عروسی معلوم کردنشون، این طور هول هولکی، اینم از خرید عروسی که تهران رو گذاشتیم اومدیم شهرستان خرید کنیم. که چی؟ می‌خواد مادر و خواهر و زن‌داداشاش نظر بدن.»

من دراز کشیده‌ام و نگاهم به برش‌های عمودی چوبی سقف است. جا به جا روی چوب، دایره‌ها و بیضی‌های تیره و روشنی هست شبیه چشم. چشم‌ها غمگین یا با حیرت من را نگاه می‌کنند. مامان می‌گوید: «تو اصلاً به علی نگفتی چرا باید بیاییم شمال خرید کنیم؟»

به مامان نگاه می‌کنم. برگ‌های درخت پرتقال روبه‌روی ایوان سایه انداخته روی صورت مامان. بیرون باد میاید؛ انگار که سایه برگ‌ها روی صورت مامان می‌لرزد. می‌گویم: «گفت این‌جا ارزون‌تره همه چیز.»

مامان می‌گوید: «وا مگه می‌خوایم سیب زمینی پیاز بخریم؟»

و باد صورت مامان را می‌آشوبد. صورتم را فرو می‌کنم توی بالش. رختخواب بوی رطوبت و خنکی می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم. خودم را می‌زنم به خواب، اگرنه مامان تا صبح سؤوال دارد که از من بپرسد. چشم می‌بندم. باز می‌کنم صبح شده. مامان توی اتاق نیست. رختخوابش را جمع کرده. از بیرون صدای شیوا میاید. ایستاده بالای ایوان و می‌گوید: «چند پیمانه برنج بشویم؟»

مادرجان از حیاط جوابش را می‌دهد. بعد صدای زنگ در است. آقا جان می‌گوید: «بَه سلام می کیجا.»

نمی‌فهمم چه می‌گویند. صدای سمانه است. حرف نمی‌زند. داد می‌زند. همیشه طوری حرف می‌زند انگار دعوا دارد. می‌گوید: «عمو تو هنوز نرفتی؟»

لابد حالا دارد مچ‌های کلفتش را در هوا تکان می‌دهد. «عمو» که می‌گوید آخرش را می‌کشد. صدای علی را می‌شنوم، خیلی نزدیک، انگار پشت در باشد. می‌گوید: «زن‌عمو هنوز بیدار نشده.»

سمانه جیغ می‌کشد یا می‌خندد، نمی‌دانم. صدایش چیزی بین این دو تاست. بعد انگار دارد با علی دعوا می‌کند. می‌گوید: «خوبه خوبه... هنوز زن‌عموی ما نشده.»

حالا دور دهانش کف کرده حتماً. ذرات تفش پاشیده توی صورت عمو جان که نزدیکش ایستاده. علی می‌گوید: «تا چند روز دیگه می‌شه.»

دستگیره‌ی در می‌چرخد. پلک‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. دست خنکی می‌نشیند روی پیشانیم. چشم باز می‌کنم. علی

است. زیر پیراهن سفید پوشیده و شلوار کردی طوسی. نشسته بالای سرم. موهایم را از روی صورتم می‌زند کنار. سردم می‌شود. دستش می‌سرد روی گردن و از زیر پتو و چاک پیراهنم می‌گذرد. توی رختخوابم می‌خزم دورتر. علی خم می‌شود رویم. دهانش را می‌چسباند به دهانم؛ بوی سرد خمیر دندان می‌دهد. صورتم را برمی‌گردانم، زبری سبیل‌اش را بر گونه‌هایم حس می‌کنم. می‌گوید: «عروس خانم بلند شو زودتر بریم، کلی کار داریم امروز.»

دست می‌گذارم روی شانه‌های علی و از خودم دورش می‌کنم. می‌نشینم و همین‌طور که پتوی نازک پاییزی روی پاهایم هست، شلوار جینم را از کنارم برمی‌دارم و می‌برم زیر پتو. علی دو زانو کنارم نشسته و نگاهش می‌خندد. پتو را می‌زند کنار. شلوار را تا زانوهایم بالا کشیده‌ام. ران‌های لختم پیداست. پاهایم را می‌چسبانم به هم. علی دارد نگاه می‌کند. شلوار را می‌کشم بالا و می‌ایستم. پشت به علی دارم زیپش را می‌بندم. می‌گویم: «علی فقط خودت و خودم، دو تایی با هم می‌ریم خرید.»

برمی‌گردم و از روی شانه به علی نگاه می‌کنم. می‌گوید: «واقعاً؟ اگه از طرف ما کسی نیاد، مامان تو هم نباید بیاد.»

می‌گویم: «دو تایی بریم و تمومش کنیم.»

می‌گوید: «زود حاضر شو، تا زن داداش نیومده.»

می‌گویم: «صبحانه نمی‌خورم. فقط صورت می‌شورم.»

حال خوبی دارم. اصلاً یک طوری هی خنده‌ام می‌گیرد. از این‌که با علی توی یک جبهه هستم خوشحالم. از این‌که قرار است حال این همه آدم را یکجا و توی یک لحظه بگیریم خیلی کیف می‌کنم. من با مانتو و روسری به سر توی اتاق مانده‌ام. علی گفته بیرون نیایم تا خودش صدایم کند. می‌شنوم که محمد را صدا می‌زند. بعد صدای آقا جان است. یک چیزهایی می‌گوید نمی‌فهمم. من ایستاده‌ام پشت پنجره‌ی رو به حیاط. سمانه را می‌بینم که به دو می‌رود بیرون، به درِ کوچه نرسیده چادرش را میندازد سرش و در را محکم می‌کوبد. در کوچه به هم می‌خورد و باز برمی‌گردد و نیمه باز می‌ماند. سمانه حکم خبرنگار جنگی را دارد، حالا می‌رود مادرش را خبر کند. کسی در اتاق را باز می‌کند. از جا می‌پرم. مامان است. می‌گوید: «این مسخره بازی چیه درآوردین؟»

چشم‌هایم را درشت می‌کنم و ابرویم را می‌دهم بالا. می‌پرسم:

«کدوم مسخره بازی؟ این جوری که خیلی بهتره، دیگه به قول شما لشکرکشی هم نمی‌شه.»

مامان در را پشت سرش می‌بندد و میاید سمت من. می‌ترسم، یاد روز خواستگاری میفتم که وقت تعیین مهریه خواباند زیر گوشم. حالا هم زیادی نزدیک شده. یک قدم می‌روم عقب. بوی کِرِم مرطوب کننده می‌دهد. لب‌های نازکش که می‌جنبد دور دهانش خط‌های ریز میفتد. می‌گوید ببین اینا تو رو بچه گیر آوردن. نری هرچی آت و آشغاله بخری ها. هر چی برای اون خریدی، باید برای خودتم بخری.

دست می‌کند توی کیفش که از جارَختی آویزان است. یک دسته اسکناس هزار تومانی درمیاورد و می‌دهد به من. می‌گوید: «حواست باشه. گمش نکنی. از روی همین پول خرید کن. الان کجا می‌خوای بگذاریش؟ تو که کیف نداری.»

می‌گویم: «می‌گذارم توی جیب شلوارم.»

دسته‌ی پول را که تا می‌کنم، ضخیم و بد دست می‌شود. توی جیب تنگ شلوارم جا نمی‌شود. مامان ایستاده و بی‌آن‌که چیزی بگوید نگاهم می‌کند. از دست و پا زدنم، از این‌که

حیران مانده‌ام با دسته‌ی اسکناس‌ها چه کنم، خوشش آمده. در باز می‌شود؛ علی است. سرش را می‌بینم و باز می‌خواهد برود. می‌گوید: «آخ ببخشید.»

صدایش می‌کنم: «علی بیا».

میاید تو؛ لباس پوشیده و آماده رفتن است. پول را می‌گیرم طرفش، می‌گویم این پیشت باشه، هر وقت لازم داشتم ازت می‌گیرم. علی می‌گوید: «چه کاریه خانم، حالا خرید کنیم اول.»

نگاهش به مامان است. به مامان می‌گوید «خانم». می‌خواهد به زور پول را پس بدهد. تن کشیده‌ی استخوانیش را خم کرده سمت مامان و هی می‌گوید نه. «نه» را هم یک طوری می‌گوید. انگار بگوید «نو» لبش زیر سبیلش غنچه می‌شود. احساس می‌کنم علی را دوست دارم. حتی حالا دلم برایش تنگ شده. حالا که این جور ایستاده و آفتاب از پنجره گذشته و افتاده نوک جوراب خاکستریش. می‌خواهم همین‌طور باشیم. نور هم بگذرد و من خیره بمانم به ستون غباری که توی نور دور خودش می‌چرخد. علی هم همین‌طور خم بماند. دست‌هایش همین‌طور توی هوا بماند.

زنگ در را می‌زنند. علی از پنجره سر می‌کشد بیرون را ببیند. بالاخره پول را می‌گذارد توی کیف دستی که زیر بغلش است. می‌گوید: «بریم تا کسی نیومده.»

من خیال می‌کنم ما دو تا آدم هستیم که یک نقشه‌ی مشترک داریم و این خیلی خوب است. از اتاق که میایم بیرون به صورت کسی نگاه نمی‌کنم. لبم را می‌گزم و نگاهم زانو به پایین آدم‌ها را می‌بیند. توی حیاط فری و سمانه ایستاده‌اند و دارند با مادرجان حرف می‌زنند. مادرجان یک لنگه پا ایستاده، یک دستش جاروست و یک دستش شلنگ آبِ روان. فری طوری نگاه می‌کند انگار پلک‌هایش دندان دارد.

به آن‌ها که می‌رسیم مادرجان زیر لب می‌گوید: «هیس زشته.»

می‌ایستم تا سلام کنم. می‌گویم: «سلام» و مودبانه لبخند می‌زنم. می‌گویم: «صبح به خیر.»

خیلی واضح و شمرده حرف می‌زنم. می‌گویم «فری خانم من یک دختری هستم که آداب معاشرت می‌دانم و خوب بلدم حرف بزنم.» او جواب سلامم را نمی‌دهد و می‌گوید «نیم

وجبی بالاخره کار خودت را کردی؟» و دندان‌هایش را نشانم می‌دهد. مادرجان این چیزها را نمی‌بیند. علی هم؛ چیزی هست میان من و فری.

علی از پشت هی آرام هلم می‌دهد. آقا جان از بالای ایوان داد می‌زند: «خانوم اون آبو ببند ای تی شی مار بمیره.»

فری و سمانه و مادر جان یک لحظه سر می‌گردانند سمت آقاجان، علی می‌گوید: «بریم» و به من چشمک می‌زند. من می‌دوم و پاشنه‌ی کفش براقم تق‌تق تق صدا می‌کند. دم در پایم از مچ می‌پیچد و یک‌وری می‌شوم. برمی‌گردم پشت سرم را ببینم؛ سمانه و فری با ابروهای درهم من را نگاه می‌کنند و مادر جان خم شده شیر آب را ببندد، کونش سمت ماست و دو تا پایش در پاچه‌های پیژامه‌ی گلدارش پیداست.

توی ماشین علی بلند بلند آواز می‌خواند. همراه با مردی که توی ضبط می‌خواند. مرد صدایش شبیه علی است یا علی صدایش را آن طور می‌لرزاند. صدا از جایی حوالی ابتدای حنجره‌اش میاید و همان‌جا توی همان پیچ گلو، می‌لرزد:

«شد خزان گلشن آشنایی...»

و به من نگاه می‌کند. من به ترانه گوش می‌کنم و سعی می‌کنم یک جاهایی میان شعر خودم را پیدا کنم، که مثلاً علی دارد برای من می‌خواند. منتها آن یاروی توی شعر خیلی ظالم است. انگار عاشقش را داغ کرده، من اگر بخواهم باز نمی‌توانم این‌طوری باشم. خیال می‌کنم اگر زیادی بخواهم یا اگر قهر و ناز کنم، علی ولم می‌کند. انگار خانواده‌ی علی این‌جور اداها را دوست ندارند. برای همین عروس‌ها و نوه‌ها و دخترشان این همه ابروهای درهم گره خورده دارند، مچ‌های قوی دارند، قدشان این همه بلند است و دست‌های بزرگ دارند. بعد همه‌ی خوبی‌های این جوری توی فری یکجا جمع شده، برای همین برای گوزیدن هم اول با او هماهنگ می‌کنند.

از نگاه کردن به علی خسته می‌شوم، بیرون را نگاه می‌کنم. پیاده‌روها شلوغ است؛ پر از آدم. آدم‌ها توی خیابان، بین ماشین‌ها، به موازات آن‌ها یا در خلاف جهتشان هم راه می‌روند. اصلا توی خیابان ماشین و دوچرخه و موتور و گاری دستی و عابر پیاده کنار هم حرکت می‌کنند. توی پیاده‌رو دست‌فروش‌ها نشسته‌اند. روسری‌های رنگی می‌فروشند و ظرف‌های شیشه‌ای و دسته‌های سبزی و کیسه‌های پرتقال و نارنگی. این‌ها همه جا هستند. همین‌طور که در امتداد پیاده‌رو

حرکت می‌کنیم این‌ها هستند. اصلاً انگار مردم این‌جا میل زیادی دارند به بیرون آمدن، بیرون بودن. این‌که خارج از خودشان باشند و با دیگری باشند. توی خیابان با هم راه بروند و مدام با هم حرف بزنند و توی خانه‌شان همه با هم باشند و آدم‌های بیرون را بیاورند به درون، توی خانه‌ی خودشان.

چه میدان زشتی دارند. دایره‌ی بزرگ بی‌قواره وسط چهارراه، میانش یک برجک سفید چرک و کبره بسته که معلوم نیست چیست و چهار تا ساعت گرد که هر کدام یک زمان را نشان می‌دهد. خیابان‌ها تنگ و زشت و پیاده‌روها پر از آدم‌هایی که خودشان را مثل گربه می‌مالند به هم و می‌گذرند. علی هم این چیزها را می‌بیند که وقتی کنارم راه می‌رود، مدام مراقب اطرافم است. هی از طرف چپم می‌پرد سمت راستم و باز می‌رود چپم و دفعه‌ی بعد هوای پشتم را دارد و گاهی جلو جلو راه باز می‌کند برایم. تازه وقتی راه می‌روم باید مراقب باشم یک وقتی پایم نگیرد به پای مردهای فروشنده که صندلی گذاشته‌اند بیرون مغازه‌شان و نشسته‌اند. چه راحتند. جا هم کم آورده‌اند، وسایل مغازه را چیده‌اند توی پیاده‌رو. راه که می‌روم هی می‌روم توی خیابان و باز برمی‌گردم توی پیاده‌رو.

میان مغازه‌ها چشم می‌گردانم. از کجا قرار است خرید کنیم؟

مغازه‌های این‌جا که فقط دیگ‌های روی می‌فروشند؛ از خیلی کوچک تا خیلی بزرگ، نمی‌دانم چرا مردم این‌جا این همه قابلمه می‌خواهند. بابا می‌گوید اگر تقاضایی نباشد، جنسی عرضه نمی‌شود. بابا چیزهای دیگری هم می‌گوید درباره ارزش افزوده و صاحب سرمایه و وسیله‌ی تولید، حالا این‌ها ربطی به قابلمه‌های روی ندارد. اما عرضه و تقاضا هست. یعنی مردم این شهر هی قابلمه می‌خواهند و بازار همیشه باید اشباع باشد از این جهت.

زن‌ها همه تن‌های بزرگشان را توی چادرهای سیاه پیچیده‌اند و من با این روپوش خاکستری وصله‌ی ناجوری هستم. احساس می‌کنم روپوشم زیادی دراز است. با دست‌هایم نمی‌دانم چه کنم. فکر می‌کنم کفشم که می‌خورد کف آسفالت زیادی صدا می‌دهد. انگار یکهو همه‌ی خیابان ساکت شده و همه‌ی آدم‌ها متوقف شده‌اند و دارند من را می‌پایند. دست‌های ویلان و درازم را گره می‌زنم پشتم و تندتر قدم برمی‌دارم. علی می‌گوید: «آن طرف میدان یک پاساژ هست که همه خریدمان را آن‌جا می‌کنیم.»

بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دستت رو چرا زدی پشتت؟»

نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید: «دستاتو بنداز پایین، این‌جا بد می‌دونن زن دستشو بزنه پشتش.»

چیزی نمی‌گویم. دست‌هایم را دو طرفم آویزان می‌کنم. سرم را میندازم پایین و خیال می‌کنم شانه‌هایم سنگین و افتاده شده‌اند.

پاساژ راهروی درازی است که مغازه‌ها در آن خفت هم چسبیده‌اند و فروشنده‌ها بیرون مغازه‌هایشان ایستاده‌اند و با هم بلند بلند حرف می‌زنند و به چیزی که نمی‌دانم چیست می‌خندند. در راهرو تن نیمه‌تنه‌های پلاستیکی لباس پوشانده‌اند. نیم‌تنه‌ها با لباس‌های حریر صورتی و نارنجی و قرمز، با گل‌های درشت بر سینه و پولک‌های براق بر حاشیه، با سینه‌های برآمده و باسن‌های منقبض ساکت ایستاده‌اند. سر ندارند، دست و پا ندارند، فقط تن هستند و صدا ندارند. مغازه‌ی بعد چند چمدان را در اندازه‌های مختلف روی هم چیده بیرون، آن طرف‌تر هم طاقه‌های پارچه، همه رنگی و یک ردیف هم سیاه. کفش‌های مردانه‌ی نوک تیز و زنانه‌ی پاشنه میخی، کیف‌های ورنی، پرده و میل‌پرده و شورت و سینه‌بند، و دیگ و دیگچه هم که انگار همه جای این شهر هست. دم یکی از مغازه‌ها می‌ایستیم. ویترین کوچکی دارد که تویش چند تا رژ

و ریمل و کرم و چند تایی کیف صندوقچه مانند چیده. علی می‌گوید: «بریم تو.»

یک زن چاق که روسری سیاهش را محکم زیر گلو گره زده و صورت گردش قلپی زده بیرون دارد به دختری با بینی قوزدار کشیده می‌گوید... نمی‌دانم چی می‌گوید. یک کلماتی می‌گوید که آخرش را می‌کشد ، مثل آن‌های دیگر، حرف‌هایشان پر از کسره است و پر از «آ»های با کلاه و بی‌کلاه. دختر دماغ قوزی می‌گوید: «بابا قبول نمی‌کنه...»

می‌فهمم دختر چی می‌گوید. علی می‌گوید: «زودتر انتخاب کن.» زن چاق صورت قلپی میاید جلو سینه‌های درشتش را می‌کند توی صورت ما:

– داداش برای خرید عروس اومدین؟

به علی می‌گوید داداش. علی انگار آشنا دیده باشد، می‌خندد می‌گوید: «بعله.»

علی توی تیم زن صورت قلپی است. اصلا از وقتی وارد پاساژ شدیم علی رفت توی تیم آن مردهایی که در راهروی دراز پاساژ دنبال همدیگر می‌کنند و می‌خندند و توی سر و کله‌ی

هم می‌زنند. مردهایی که کون‌های چاقشان از شلوارهای فاستونی بیرون زده و این زن‌ها که کلمات را زیر دندان‌هایشان می‌جونند.

خواهر شوهر آینده‌ی من معطل نمی‌کند، به دختر اشاره می‌کند و بعد دوتایی دست به کار می‌شوند. دختر انگار نسبتی با علی ندارد. چون صدایش نمی‌کند. یک دانه رژ، یک دانه ریمل، یک مداد چشم، یک رژ گونه که دایره‌ی صورتی رنگی است، شانه و برس و سشوار و فرمژه و موچین و کرم پودر و قوطی پودر و عطر و اسپری و... روی میز پر می‌شود از آشغال‌هایی که دوست دارم همه را یکی یکی پرت کنم توی صورت زنی که علی داداشش است و دختر و البته خود علی که دارد با آن‌ها بلند بلند ور می‌زند و از تمام حرف‌ها من فقط خنده‌های ریز و اَره اَره گفتشان را می‌فهمم. زن و دختر جای ما انتخاب می‌کنند. ادکلن و افترشیو و خمیرریش و ماشین ریش‌تراشی... نه نه این یکی را نمی‌خواهیم. من سشوار نخواستم و علی هم ریش‌تراش. نه این‌که من نخواهم، من حرف نمی‌زنم. علی با آن زن‌ها، آن زنیکه‌ی چاق خودش همه کاره است. لابد سر عقدمان هم میاید بالای سر من قند می‌سابد. کثافت گه. همه‌شان گهند. علی و این آدم‌ها و تمام

آن‌هایی که توی خانه حالا منتظرند ببینند ما چی خریدیم. از همه حالم به هم می‌خورد. زن شورت سفید توری را می‌کند توی صورتم و می‌گوید: «خانمی اینو ببین، رنگ بندی هم داره.»

شورت توری سفید جلویش چاک دارد. برای چیست این چاک جلویش؟ لباس خواب دراز را پهن می‌کند روی میز شیشه‌ای... چقدر دراز است، چقدر بی‌خودی نرم است، بی‌خودی براق است. زن دست می‌کشد روی شورت علی، می‌گوید: «داداش ببین!» و دستش را کرده و آن‌جای شورت را نشان علی می‌دهد. جنسش اصل است. دختره دماغ دراز خیره مانده به نقطه‌ای، چشم‌هایش درشت شده و ابروهایش رفته بالا یکهو انگار از غیب پیامی بهش می‌رسد از جا می‌پرد و می‌رود یکی از آن صندوق‌های زشت‌شان را میاورد؛ زرشکی است با حاشیه‌ی سیاه و طلایی. نه نه، این نه، زشت‌ترین‌شان را بیاور. سفیده... ها...همون... رمزدار چی کار می‌خواهیم. یک چیزی باشد در هم نداشت، نداشت. مثل در خانه‌ی خودشان که همیشه‌ی خدا چهارطاق باز است. اصلاً یک اصراری دارند، نفر آخری که دارد می‌رود یکی از بالا داد می‌زند سنگی، پاره آجری، چیزی بگذارند لای در، یک وقت خدای نکرده در به روی مردم کوچه

و خیابان بسته نشود. کیسه‌هایمان را پر از آشغال می‌کنند و می‌دهند دستمان. یک جای دیگر یک چمدان می‌خریم و حوله.

دو تا مغازه آن طرف‌تر ویترین پر از آینه و شمعدان است. تصویرم توی قاب آینه حرکت می‌کند. چشمایم ریز است. دهان و دماغ و چشم و ابروهایم همه مچاله شده‌اند وسط بیضی دراز صورتم. باقی چهره‌ام به شکلی مسخره خالی است. موهایم را جمع کرده‌ام بالای سرم، اوشینی، از زیر روسری انگار کسی نشسته باشد روی کله‌ام، شکمش زده باشد بیرون، صورتم درازتر شده. و صورت درازم تاب برمی‌دارد توی آینه.

مرد فروشنده می‌گوید: «عروس خانمه؟»

بعد می‌گوید: «مادر اینو ببین خوشت میاد؟»

من مادر این مرد هستم. آن یکی خواهر علی بود. آینه و شمعدان زرد است و دو تا لامپ اشکی دارد و از پایه‌اش سیمی سفید در آمده و انتهایش دو شاخه دارد. من خیال می‌کردم شمعدانم، جای شمع داشته باشد. شمع‌ها را روشن کنم و آتش بلرزد سر شمع‌ها.

علی از توی آینه می‌گوید: «مبارکه» و همان‌طور از آن تو به من می‌گوید: «خوبه نه؟» حبابی در گلوی من هست که نمی‌گذارد حرف بزنم. مثل وقتی که بچه بودم و اوریون گرفته بودم و حباب دردناکی در گلویم بزرگ می‌شد و راه گوشم را می‌گرفت. حالا هم همین است. و توی خیابان که راه می‌رویم و من کیسه‌ی نایلونی دستم است و علی چمدان را دنبال خودش می‌کشد، حباب همین‌طور باد می‌شود، پلک بزنم حباب می‌ترکد.

توی ماشین که می‌نشینیم، علی دیگر آواز نمی‌خواند. من نگاهم بیرون است. می‌پرسد «چته؟»

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. شانه‌ام را میندازم بالا و حرفی نمی‌زنم. چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم تا اشکم نریزد. از شهر دور شده‌ایم. سر ظهر است و در رادیوی ماشین یک نفر دارد عربی می‌خواند. جاده خاکی است و چند تا نمایشگاه ماشین و پارکینگ و کارواش و تعویض روغنی را رد می‌کنیم. بعد می‌ایستیم مقابل رستورانی. علی می‌گوید: «پیاده شو!» سردر رستوران بزرگ نوشته اکبر جوجه‌ی واقعی.

تا حالا ندیده بودم اسم غذایی این‌طوری باشد. خب اکبر

بودنش را قبلاً دیده بودم. مثل بستنی اکبر مشدی. اما واقعی یعنی چی؟ یک جور اشاره‌ی عجیبی است، یعنی جوجه و اکبر و واقعیت، یک ترکیب غریبی است. فکر می‌کنم حالا می‌رویم و یک اکبر جوجه‌ی واقعی و نه خیالی می‌خوریم.

علی باز جلوتر راه افتاده و من دنبالش با کفش پاشنه بلند توی خاک و خل قدم تند می‌کنم. علی راهش را کج می‌کند سمت مغازه‌ی کوچکی که چسبیده به اکبر جوجه‌ی واقعی. از دور مردی برایش دست تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید که صدایش توی باد و عبور ماشین‌ها گم می‌شود. شاید اکبر باشد. علی با خنده برمی‌گردد و من را نگاه می‌کند. می‌گوید: «داداشه.»

از این‌که باید ناهار را با داداشش بخوریم زیاد راضی نیستم، اما چیزی نمی‌گویم. می‌رویم و با داداش سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. داداش توی اورژانس راننده‌ی آمبولانس است. فری می‌گوید ما همه تو کار پزشکی و این چیزا هستیم و سرش را هول گردنش می‌چرخاند. پزشکی و این چیزها یعنی چی؟ فری دیپلم تجربی دارد. و لابد برای همین می‌گوید او و شوهرش توی چیزهای پزشکی هستند.

اما ما حالا توی یک طلا فروشی کوچک هستیم. دو روز در هفته را که داداش سر کار نمی‌رود توی طلا فروشی دوستش کار می‌کند. ما آمده‌ایم طلا بخریم. داداش چند تا گوشواره و چند جور پلاک و زنجیر و چند تا النگو می‌چیند روی میز. طلاها خیلی زردند و با این همه شبیه تکه‌های حلبی هستند. من دوست داشتم از آن سرویسی که دست بیتا هست بخرم. از آن‌ها که تکه‌های مستطیلی به هم پیوسته بود و این همه هم زرد نیست و یک جور به سرخی می‌زند. علی هی می‌گوید: «انتخاب کن.»

من دوست ندارم انتخاب کنم. من دوست ندارم این تکه‌های درخشان را به خودم وصل کنم. حباب راه نفسم را گرفته، داداش می‌گوید: «چیه سلیقه‌ات نمی‌گیره؟»

علی می‌گوید: «نه بابا شهناز اصلا اهل طلا نیست، نمی‌دونه چی به چیه.»

برمی‌گردم و به علی نگاه می‌کنم. لب‌هایم سنگین بر هم افتاده، صورتم بی‌حالت است. پرهیب چهره‌ام را از قاب آینه‌ی پشت سر علی می‌بینم. پلک نمی‌زنم و زل می‌مانم به علی. علی می‌خندد و سر تکان می‌دهد که چیه؟ بعد خودش انتخاب

می‌کند: یک جفت گوشواره اشکی که ازش قطره‌های ریز زنگوله مانندی آویزان است، یک گردنبند با پلاک پاپیون و باز می‌خندد می‌گوید: «این با پاپیون لباست جوره.»

و سه النگوی پهن که رویش لوزی‌های بی‌معنی حک شده. داداش می‌گوید: «راضی شدی؟»

من همان‌طور با لب‌های افتاده بر هم و صورت مرده نگاهش می‌کنم. انگار تاب نمیاورد، نگاهش را برمی‌گرداند سمت علی و می‌گوید: «نه خب اینا زنن براشون این چیزا مهمه.»

می‌گویم: «برای من مهم نیست.»

می‌گوید: «نه تو متوجه نیستی. ببین از این‌جا هر چی می‌خوای انتخاب کن، شب عروسی بنداز دست و گردنت، فرداش باز میارم می‌ذارم سر جاش.»

گوساله‌ی سامری، من هستم. خداحافظی می‌کنم، زیر لب، به سختی و از مغازه میایم بیرون. منتظر علی نمی‌مانم. می‌روم سمت ماشین. پایم یک‌بار توی زمین ناصاف کنار جاده می‌پیچد. کنار ماشین می‌ایستم منتظر علی. علی زیر لب فحش می‌دهد. حرف‌های بد می‌زند. به مادرم فحش می‌دهد و به

پدرم. فحش‌ها از فاصله‌ی دندان‌هایش تیز و برنده میایند بیرون و دهانش را زخمی و پر خون می‌کنند. بازویم را می‌گیرد و من را هل می‌دهد توی ماشین. بعد بوق می‌زند و با لبخند برای برادرش دست تکان می‌دهد و دهانش می‌خندد و زبانش به من می‌گوید: «جنده». حباب توی گلویم می‌ترکد و تابلوی اکبر جوجه‌ی واقعی تار می‌شود.

فری می‌گوید: «یقه‌اش خیلی بازه.»

من دست می‌گذارم زیر گردنم و سرم را یک‌وری می‌کنم و در آینه به نگین کوچک درخشانی که توی نرمه‌ی گوشم فرو رفته نگاه می‌کنم. بعد از سه روز هنوز جایش درد می‌کند و دور و بر نگین چرک می‌خشکد. شیوا می‌گوید: «اصلاً بزرگه براش.»

من نرمه‌ی گوشم را می‌مالم. زن که روپوش کرم پوشیده به زور خودش را توی اتاق پرو جا می‌کند و دست می‌کشد به پهلوهایم:

– از این بغلاش می‌گیریم، این جوری می‌شه.

انگشت‌های کشیده زن توی گودی کمرم حرکت می‌کند. فری می‌گوید: «یقه‌اش چی؟»

می‌گویم: «زیرش یقه اسکی می‌پوشم.»

و دهانم را کج می‌کنم که مثلاً خندیده باشم. شیوا لبش را می‌گزد و آهسته می‌گوید: «هیسسس.»

زن می‌گوید: «بغلاشو که بگیریم یقه‌اشم خود به خود جمع و جور می‌شه.»

فری می‌گوید: «شما داری به من می‌گی؟ من خودم خیاطم، بغلاش چه ربطی به یقه‌اش داره؟»

زن می‌گوید: «چرا دیگه این که تنگ بشه، یقه‌اش می‌شینه رو تنش این جوری رو هوا نمی‌مونه.»

و من را می‌چرخاند طرف خودش و با دست یقه را می‌خواباند روی سینه‌ام. ناخن‌هایش سفید و شفاف است. صورتش توی دهان من است و بوی خوبی می‌دهد. دوست دارم سرم را بگذارم روی شانه‌اش و بخوابم. فری لب ورمی‌چیند و می‌گوید: «من که نپسندیدم.»

و از اتاق پرو می‌رود بیرون. زن می‌خندد و می‌گوید: «عروس خانم شما چیزی نمی‌گی؟»

شیوا خودش را چسبانده به دیوار و از توی آینه نگاهش به من است. به سختی توی اتاق پرو تنگ می‌چرخم و از پشت شانه به حوالی کمرم نگاه می‌کنم. می‌گویم: «این مدل پشتش پاپیون نداره؟»

زن می‌گوید: «همه‌اشون پاپیون دارن، اگه خواستی برات می‌ذارم، نخواستی هم برمی‌دارم.»

چه خانم مهربانی! می‌گویم: «پس اگه می‌شه برای اینم بذارین.»

زن می‌گوید: «روسریتو بنداز سرت بیا بیرون توی این آینه قدی بیرون خودتو خوب نگاه کن، ببین پسندت هست؟»

می‌خواهم بیایم بیرون که گیر میفتم توی درگاهی تنگ اتاق پرو. تنم بیرون است و پایین‌تنه‌ام با این دامن فنردار که شبیه کاسه‌ای وارونه است گیر کرده توی اتاق. به زور خودم را می‌کشم و اطراف دامن با تکه‌دوزی‌های پولک و ملیله و گل‌های رز سفید حاشیه‌ی دامن و ساتن سفید براق و تور چین چین و همه‌ی مخلفاتی که به من چسبیده همین‌طور کش میاید. زن که تا حالا آرام است و حتی چشم و ابرو آمدن‌های

فری هم نتوانسته از کوره به درش کند، یکهو صدایش بالا می‌رود:

- «اوا، چی کار می‌کنی؟ جر وا جر دادی لباسو!»

و دستش را می‌گذارد تخت سینه‌ی من و هُلم می‌دهد توی اتاق پرو. فری می‌گوید: «چرا هول می‌زنی؟»

شیوا چادرش را می‌زند زیر بغلش و میاید توی اتاق پرو خم می‌شود پیش پای من و پای دامن را می‌دهد بالا، فنر زیر دامن می‌شود حلقه‌ای فلزی دور تا دور کمرم. حلقه را می‌دهد دستم و می‌گوید: «حالا بیا بیرون.»

با خودم فکر می‌کنم شیوا که هم‌سن من است، مگر چند بار از این لباس‌ها که زیر دامنش داربست آهنی دارد پوشیده که بلد است باهاش چه کار کند؟ حلقه را کمی این طرف و آن طرف می‌کنم و میایم می‌ایستم وسط مغازه. دامن هنوز توی بغلم است و پاچه‌های شلوار جین‌ام پیداست. زن می‌گوید: «خب حالا دیگه ولش کن خودتو تو آینه ببین.»

از زن خجالت می‌کشم. لابد حالا از آن همه محبتی که به من داشته پشیمان شده که رفته ایستاده کنار فری و من را نگاه

می‌کند که ماتم برده مقابل آینه و دم روسری سیاهم آمده تا سفیدی تور و پولک لباس و افتاده روی استخوان‌های ترقوه‌ام و تخت سینه‌ی استخوانیم را پوشانده و به من که لباس عروس توی تنم لق می‌خورد، می‌خندد. شیوا با فاصله از آن‌ها، شبیه لکه‌ای سیاه، چادرش را پیچیده دور خودش و کنار تمام تنه‌های بی‌سری که لباس سفید پوشیده‌اند ایستاده؛ همان‌طور ساکت، همان‌طور بی‌حرکت. من تصویرم را در آینه برانداز می‌کنم و سایه‌ای محو از خودم می‌بینم، در آینه کناری و آینه‌ی پشت سرم که ته مغازه است و من را شبیه نقطه‌ی سفید متحرکی میان آن سفیدهای بی‌حرکت نشان می‌دهد.

شیوا می‌گوید: «علی را غروب می‌فرستیم لباس را بگیرد.» و دستش را از روی زنگ برمی‌دارد. در به تقه‌ای باز می‌شود. ورودی حیاط باریک است و ختم می‌شود به حیاط تقریباً بزرگی که یک ورش خانه‌ای است که زیرش خالی است و روی چند ستون بنا شده و پله می‌خورد تا بالا. و یک طرف دیگرش اتاقی است با دیوارهای شیشه‌ای و در کشویی. من عقب می‌کشم و می‌مانم تا شیوا در را باز کند. هر دو طبق قراری نگفته می‌ایستیم تا فری وارد شود. شیوا به من می‌گوید:

«بفرمایید.»

سرم را میندازم پایین و دنبال فری می‌روم تو. داخل دو تا اتاق تو در تو است. اتاق جلویی را صندلی چیده‌اند و دو تا آینه‌ی بزرگ روبه‌روی هم چسبانده‌اند به دیوار. یک سشوار ایستاده کنار صندلی چرمی بزرگی است و چند قاب عکس هم به در و دیوار آویزان است. شیوا می‌گوید: «همین‌جا باش» و خودش می‌رود توی آن یکی اتاق. فری ولو می‌شود روی یکی از صندلی‌ها. من سر پا ایستاده‌ام و به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کنم. زنی توی قاب چوبی طلایی نشسته، گونه‌اش را چسبانده به شانه‌ی لختش و دارد می‌خندد. لب‌هایش ماتیکی است و لپش گل گلی. پشت چشم‌ها تا زیر ابروهای خیلی باریکش را با آبی غلیظی رنگ کرده‌اند. یک تاج دالبری برق برقی هم روی سرش هست و موهای فرفری براقش از بالای تاج آبشار شده تا روی بازوها. دور بازوی چاقش هم یک مار انگار پیچیده، مار چشم‌های شیشه‌ای بنفش دارد. توی یک عکس دیگر زنی نشسته، دامن پر چینش را پهن کرده دورش و دارد بالا را نگاه می‌کند و دهانش به خنده باز است. معلوم است عکاس روی یک بلندی ایستاده و عکس گرفته. از این یکی خوشم آمد، یادم باشد یک عکس این‌طوری بگیرم. منتها من

با این دامنم که داربست فلزی دارد، چطور بنشینم روی زمین؟ اصلاً اگر بنشینم فرو می‌روم توی خودم و آن فنرهای زیر دامن مثل پایه‌های یک سفینه که تازه بر سطح ماه فرود آمده من را در برمی‌گیرد. چطور است این مدلی عکس بگیرم؟ مثل این عروس چشم‌درشت که تمام صورتش را پشت دسته‌ی گل‌های سرخش پنهان کرده و فقط چشم‌های سیاهش پیداست. این همه اما سایه رنگی پشت چشمم نمی‌خواهم داشته باشم. بعد با این دنباله‌های سر پایین چشمم چه کنم؟ لابد یک جوری با آرایش سرش را می‌دهند بالا.

دو تا دختر از اتاق دیگر میایند؛ یکی شلوار جین پوشیده با تی‌شرت زرد که رویش عکس یک قلب نارنجی دارد. منتها آن قدر تی‌شرت را شسته و پوشیده که قلب نارنجی بی‌رنگ و کج و معوج شده. آن یکی هم موهای مش کرده‌اش را بالای سرش جمع کرده و چند رشته‌اش را چنان مثل خنجر تیز کرده و آورده روی یک چشمش که آدم می‌ترسد آن رشته‌های چرب براق فرو برود توی چشمش و کورش کند. دختر قلب نارنجی به فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «عروس اینه؟»

فری سر تکان می‌دهد. من خیال می‌کنم صندلی هستم، یا میز، یا حداکثر این سشوار ایستاده. این‌طور که یکی می‌پرسد

اینه؟ و آن یکی سر تکان می‌دهد. دخترها زیر چشمی من را نگاه می‌کنند. از توی اتاق دیگر صدای شیوا را می‌شنوم، دارد می‌خندد. می‌گوید: «نه، عروس بیرون نشسته.»

و صدا نزدیک می‌شود. شیوا پشت سر زنی داخل می‌شود که روپوش سفید پوشیده شبیه آمپول زن‌ها، سی... چهل ساله به نظر می‌رسد، آرایش ندارد، پوست صورتش به سرخی می‌زند و از همین دور چروک‌های ریزش پیداست. از آن‌هاست که وقتی حرف می‌زنند یا می‌خندند پوستشان مچاله می‌شود و تا سه دقیقه بعد هنوز رد حرکت از پوستشان محو نشده. خوبیش اینجاست که تصمیم ندارد بخندد. لابد تا آخرش هم نمی‌خندد اگرنه من را که دید باید می‌خندید. این چند روز هر کس من را دید لبخند زد. یکی حتی گفت وای چه عروس کوچولویی. این‌ها اما شوخی ندارند. نه آن دو تا دختر، نه این که رئیس‌شان است. جواب سلامم را هم نمی‌دهد عنتر خانوم. شانه‌ام را می‌گیرد و می‌کشد میاورد نزدیک پنجره که نور از قابش می‌گذرد. چانه‌ام را می‌دهد بالا و صورتم را این طرف و آن طرف می‌کند، چه دست‌های بزرگی هم دارد. انگار بخواهد اسب بخرد، این‌طوری که وراندازم می‌کند. من سرم را روی گردنم شل کرده‌ام تا هر طرف می‌خواهد

بچرخاندم. بی‌آن‌که حرف بزند، گیره‌ی سرم را باز می‌کند و موهایم زرت می‌ریزند دور و برم. بعد برمی‌گردد به شیوا و فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «موهاشو چه مدلی درست کنم؟»

من می‌گویم: «می‌خوام بالاهاشو برام پوش بدین...»

زن آمپول زن نگاهش همان‌طور مانده روی آن دو تا. ساکت می‌شوم. فری می‌گوید: «موهاش زیادی لخته، کاریش نمی‌شه کرد.»

شیوا می‌گوید: «مدل خیاری نمی‌شه؟»

فری باز می‌گوید: «من خودم باهاتون همکارم، می‌دونم دیگه این جنس موهارو نمی‌شه کاریش کرد، زود وا می‌رن.»

زن برمی‌گردد طرف من و می‌پرسد: «بالاشو پوش بدم، دورشو چی کار کنم؟»

می‌گویم: «دو طرفشو برام جمع کنین. زیرشم سشوار بکشین بدین تو.»

– مدل باز می‌خوای؟ امشب حنابندونه؟

می‌گویم: «بله.»

و دلم خوش می‌شود که نظر نهایی را خودم دادم. می‌گوید: «بشین این‌جا.»

و به صندلی چرمی مقابل آینه اشاره می‌کند. می‌پرسد: «همراهم داری؟»

از آینه به شیوا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهم که چه؟

شیوا می‌گوید: «نه فقط خودشه. ما می‌ریم، کی بیایم دنبالش؟»

زن می‌گوید: «هشت، نه یه زنگی بزنین.»

دختر قلب نارنجی، پیش‌بند سفیدی را می‌بندد دور گردنم. نگاهم به آینه است. ساعت چهار است و من تا نه شب قرار است با این زنی که نمی‌خندد و این دخترها که حرف نمی‌زنند، تنها باشم. شیوا می‌گوید: «لباستو گذاشتم این‌جا.»

و کیسه‌ی بزرگ سفید را می‌گذارد روی یکی از صندلی‌ها. دارم به رفتنشان نگاه می‌کنم که دختر یک چهارقد سفید

میندازد روی سرم، دنباله‌اش را میاورد بالا و سفت گره می‌زند بالای پیشانیم. خودم را در آینه نگاه می‌کنم؛ پوستم کش آمده. پیش‌بند خرخره‌ام را می‌جود. گره روی پیشانی به مغزم فشار میاورد. دوست دارم بروم. دوست دارم تا این دختر خم شده و کونش را هوا کرده و دارد توی کشو پی چیزی می‌گردد، تا اربابشان رفته توی آن یکی اتاق و تا دختر مو مش کرده توی آینه حواسش به تیز کردن خنجرهای جلوی چشمش است، از همین در، نه خیلی دور و دیر است، از همین پنجره که نزدیک‌تر است بپرم بیرون و در بروم، و همین طور بدوم بدوم بدوم نمی‌دانم تا کجا که راه تمام شود. دختر می‌گوید: «تکیه بدین.»

و شانه‌ام را می‌چسباند به صندلی چرمی و نخ را می‌کشد روی شقیقه‌ام:

– مبارکه.

انگار هزار سوزن را ناگهان فرو می‌کنند توی مغزم. سردم می‌شود، از درد تهوع می‌گیرم، پوستم با نخ کش میاید و صدای قرچ قرچ ریشه کن شدن موهای صورتم را می‌شنوم. اشک نمی‌دانم از درد است یا چی که بی‌اختیار می‌ریزد.

دختر مو خنجری هم میاید بالای سرم. خیره مانده به من. مرا نگاه نمی‌کند اما، نگاهش به حرکت نخ است روی پوستم. می‌گوید: «لپتو پف بده.»

نفس عمیقی می‌کشم و گونه‌ام را پر باد می‌کنم. دختر همین‌طور که نگاهش به نخ است می‌گوید: «تا حالا به صورتت دست نزدی؟»

سرم را تکان می‌دهم که نه. به دختر بند انداز می‌گوید: «ببین با این‌که تهرانیه تا حالا صورتشو دست نزده.»

بند انداز می‌چرخد و میاید می‌ایستد بین من و آینه و تنش روی من بالا و پایین می‌شود. چشم‌هایم را بسته‌ام. می‌شنوم که می‌گوید: «خب تهرانیا که همه‌شون خراب نیستن.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم؛ سینه‌اش توی دهانم است. می‌بندم. باز که چشم وا می‌کنم گردن سفیدش پیداست. آن‌جایش می‌خورد به زانوی من و چندشم می‌شود. پایم را جمع‌تر می‌کنم. دختر به هن هن افتاده. نخ کش میاید روی پوستم و پاره می‌شود. دختر کمر صاف می‌کند. همین‌طور که دارد نخی به انتهای نخ دور گردنش گره می‌زند می‌خندد و

می‌گوید: «اوف بالاخره پاره شد، معلومه دوسِت داره.»

منظورش را نمی‌فهمم. نمی‌خندم. توی شوک درد هستم. چند ثانیه ولم کرده و دارم نفس می‌کشم. بالای آینه تصویر زنی است که لب‌های بنفش گوشتالود دارد. زن دهانش را نیمه باز نگه داشته و چشم‌هایش را خمار کرده، موهایش مثل مخروط بالای سرش جمع شده. پایین عکس زن هم تصویر چند تا رژ لب است که صاف ایستاده و یکی کج شده و افتاده. تا حالا دقت نکرده بودم، رژ لب‌ها چقدر شبیه فشنگند.

دختر باز خودش را میندازد رویم. هول می‌شوم و نفسم می‌گیرد. دختر عقب و جلو می‌رود. چیزی نمی‌بینم جز تیرگی تنی که جلوی صورتم خم و راست می‌شود. نخ را که می‌کشد دور لب‌هایم، یک جایی از مغزم تیر می‌کشد. دور لب‌هایم مرطوب است. آب دهانم را قورت می‌دهم. حواسم هست دست دختر تفی نشود.

حالا، این دم دیگر حسی ندارم. صورتم از درد بی‌حس شده. از حال رفته، افتاده‌ام روی صندلی. تن از جلوی صورتم کنار می‌رود. هنوز خودم را توی آینه ندیده‌ام که اربابشان میاید. می‌نشیند روی صندلی کنار من و به حرکتی صندلیم

را می‌خواباند. کمرم تاب برمی‌دارد. پیشانیم انگار زیر فشار گیره‌ی نجاری باشد. نگاهم به سقف مانده، صورتم زیر دست زن است و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. زن پنبه‌ای را آغشته می‌کند به مایعی که بوی تند خنکی دارد و می‌کشد روی ابروها. دور و بر ابروهایم می‌سوزد. بعد شروع می‌کند.

دستش بوی خفیفی از آشپزخانه‌ی مادرجان را در خودش دارد؛ بوی سیر و سبزی. نمی‌دانم دارد تارهای ابرویم را می‌کند یا چیزی مثل سوزن‌های یخی فرو می‌کند توی پیشانیم. اشک دیگر امان نمی‌دهد. آب بینی‌ام راه افتاده. در اختیار خودم نیست. چشم‌هایم از درد و سوزش آب افتاده. هی سوزن فرو می‌کند و هی با آن پنبه می‌کشد روی ابروهایم. بعد دست می‌کشد. نگاهم می‌کند. من از فاصله‌ی نزدیک زل زده‌ام به چشم‌هایش تا از حالت نگاهش نتیجه‌ی کارش را حدس بزنم؛ چیزی دستگیرم نمی‌شود. کلاً صورتش ماست و بی‌حالت است. بعد با انگشت و بعد با یک چیز برس مانندی ابروهایم را مرتب می‌کند. دمش را قیچی می‌زند و بالایش را. بعد می‌گوید: «مبارکه» و صندلیش را می‌دهد عقب و من را همین‌طور روی صندلی که پشتش خوابیده رها می‌کند. مثل سوسکی که طاقباز افتاده باشد، دست و پا می‌زنم تا بلند شوم.

روی صندلی می‌نشینم و نه، من نمی‌نشینم. من رفته‌ام. من از پنجره پریده‌ام و رفته‌ام. این که توی آینه نشسته و از صورتش چیزی کم شده، پوستش کنده شده، گونه‌هایش شبیه کتک خورده‌ها گل انداخته، ابروهای نازک شکسته دارد، قد یک دهان دیگر بین دهان و دماغش فاصله دارد، این صورت اما، این چهره‌ی خالی مال کیست؟ دست می‌کشم و چارقد سفید را از سرم می‌گیرم. موهایم چسبیده کف سرم و خیلی زیاد شبیه جوجه‌ای هستم که کرک و پرش ریخته.

نگاهم میفتد به پنجره. کِی پنجره را بستند و پرده را کشیدند؟ ساعت پنج و نیم است و لابد حالا هوا رفته رفته تاریک می‌شود. روزهای پاییز کوتاه است.

لخت ایستاده‌ام جلوی چشم زن آرایشگر و دو تا دستیارش. موهایم خوابیده کف سرم. ابروهایم دو خط باریک قهوه‌ای روشن است. دور چشم‌هایم هاله‌ای آبی و بالای پلکم خطی براق کشیده شده و از گوشه‌ی چشم‌هایم بیرون زده. خط یک چیز بی‌ربط مرده‌ای است که چشم‌هایم را تنگ‌تر کرده. پوستم مثل خمیر نان، سفید و ور آمده است. شده‌ام شبیه تخته‌ی رنگ. لب‌های باریکم بی‌خودی سرخ است. توی دهانم طعم کرم پودر و چربی رژ لب می‌دهد. سوراخ‌های بینی‌ام پر از پرز و ریزه‌های موهای صورتم است. عطسه‌ام می‌گیرد. زن آرایشگر می‌گوید: «عطسه نکن آرایشت می‌ریزه به هم.»

می‌گوید: «نخند، حرف نزن، چیزی نخور.»

پیراهن را از سر به تن می‌کنم. دست‌هایم توی آستین پفی تنگم گیر افتاده. سرم سوراخ یقه را پیدا نمی‌کند. وا می‌روم. دست‌هایم را جمع می‌کنم روی سینه‌هایم و همان‌طور می‌مانم

توی لباس خودم. از میان بافت‌های ساتن آبی اتاق را می‌بینم؛ لامپ کم‌نوری که میان اتاق می‌سوزد و سایه‌ی دخترها و زن آرایشگر. دوست دارم همین تو بمانم. زن آرایشگر می‌گوید: «الان میان دنبالت ها، زود باش دیگه!»

ایستاده روبه‌روم:

- صبر کن، یه مداد بکشم زیر چشمات. بالا رو نگاه کن! پلک نزن.... پلک نزن! ای بابا!

چشمم می‌سوزد. گوشم سوت می‌کشد. خوابم گرفته. آب از گوشه‌ی چشمم روان می‌شود. می‌خواهم دست بکشم تمیزش کنم، یادم میاید نباید به صورتم دست بزنم. اصلا شاید لازم باشد یک تابلوی «رنگی نشوید» بیندازم گردنم. دختری که موهای مش کرده دارد، زیپ پشت پیراهنم را می‌کشد بالا. آن یکی اسپری می‌زند به سر و صورتم. نفسم بند میاید. زن آرایشگر دست می‌کشد توی موهایم و سعی می‌کند جلوی موهایم را که زده ناقص و کوتاه کرده، کمی پف بدهد. در آینه می‌بینم موهایم باز می‌خوابد کف سرم. زنگ که می‌زنند، زن آرایشگر گیره‌ی سر نقره‌ای را پشت سرم سفت می‌کند و چادرش را میندازد روی سرش. دخترها می‌گویند:

«آقـات اومـد...»

و می‌دونـد اتـاق پشـتی. علـی کـت و شـلوار سـرمه‌ای پوشـیده بـا پیراهـن بـراق سـفید. جلـوی موهایـش را بـالا داده و فـکل بـرای خـودش درسـت کـرده. صـورت او هـم مثـل مـن زیـادی سـفید شـده و دور چشـم‌هایش انـگار هالـه‌ی سـرخ دارد. بـه مـن نـگاه نمی‌کنـد. بـا زن کـه رویـش را سـفت چسـبیده، سـلام و احوالپرسـی می‌کنـد و بـه مـن می‌گویـد: «بریـم.» بی‌آن‌کـه نگاهـم کنـد.

مـن روپـوش می‌پوشـم و روسـری مینـدازم سـرم. موهایـم بیشـتر می‌خوابـد. پاهـای لاغـرم در جـوراب نـازک رنـگ پـا از دامـن روپـوش زده بیـرون. یقـه‌ی پیراهـن تنـم را می‌خـورد. علـی دم در زیـر نـور چـراغ می‌گویـد: «ببینمـت؟»

دوسـت نـدارم نگاهـم کنـد. از همـه بیشـتر از آن خـط براق سـیاه بدم میایـد. از همـه بیشـتر از ابروهـای باریـک قهـوه‌ای روشـن و لب‌هـای سـرخ و گونه‌هـای قرمـز و سـایه‌های پشـت چشـمم بـدم میایـد. تـوی ماشـین می‌پرسـم: «بابـا و صـادق اومـدن؟»

علی می‌گوید: «اصلاً عوض نشدی چرا؟»

می‌گویم: «عوض شدم؛ بدتر شدم.»

علی سوئیچ را می‌چرخاند: «بابات اومد، اما آقا صادقتون نیومدن.»

صورتم را برمی‌گردانم بیرون را نگاه می‌کنم. تاریک است و انعکاس چهره‌ی من توی شیشه، سایه‌ای تیره است و از رنگ‌هایش چیزی معلوم نیست. علی می‌گوید: «حالا با اون وضع نمی‌خواد صورتتو بگیری بیرون.»

سرم را میندازم پایین. علی می‌پرسد: «این خانمه تنها بود؟»

می‌گویم: «نه دو تا وردست هنرمندتر از خودش هم داشت.»

می‌گوید: «چیه، ناراحتی؟»

سرم را برمی‌گردانم توی تاریکی آن‌طرف شیشه. یاد حرف علی میفتم باز سرم را میندازم پایین و چشم می‌دوزم به کفپوش لاستیکی زیر پایم. سعی می‌کنم خط‌های عمودیش را توی تاریکی کف ماشین بشمرم. علی می‌پرسد: «خانمه جوون بود؟»

می‌گویم: «چهل اینا رو داشت.»

می‌گوید: «خوشگل بود؟»

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. دارد می‌خندد. سفیدی دندان‌هایش پیداست. نور چراغ ماشین‌ها و مغازه‌ها از صورتش می‌گذرد و تاریک روشن می‌شود. می‌گویم: «فرقی داره؟»

می‌گوید: «آره اگه خوشگل بود تورم خوشگل درست می‌کرد.»

می‌خواهم بگویم پس خودت از ریخت و قیافه‌ام بفهم. چیزی نمی‌گویم اما، حرف که می‌زنم صورتم زیر پودر و کرم کش میاید.

از نزدیکی‌های خانه‌ی علی صدای ارگ میاید. یک مردی هم دارد آواز می‌خواند، نمی‌دانم چی می‌خواند. او یک چیزی می‌گوید و ساکت می‌شود و بعد عده‌ای می‌گویند: های های... انگار جواب مرد آوازه‌خوان را بدهند. توی حیاط هم صندلی چیده‌اند. وارد که می‌شوم زن‌ها کل می‌کشند. محترم خانم میاید جلو و دستش را دور سر من و علی می‌چرخاند و دانه‌های اسپند را می‌ریزد توی آتشی که در منقل کوچک در دست دارد. دود بلند می‌شود. محترم شانه‌ی برادرش را می‌بوسد و بعد شانه‌ی من را. روسری که از روی سرم سر خورده را برمی‌دارد و باز می‌کشد روی سرم. یک لحظه بابا را می‌بینم که روی تراس

ایستاده میان آدم‌ها. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و کراوات زرشکی بسته. چقدر خوش قیافه شده. دارد دستمال نخی‌اش را می‌کشد گوشه‌ی چشم‌هایش. فری پیراهن سرمه‌ای پوشیده که گل‌های طلایی درشت دارد. می‌خندد و صورتش مچاله می‌شود. سمانه و آن خواهر درس‌خوانش هم هستند و آن یکی که لاغر است و موهای وزی وزی شبیه مادرش دارد و یکی که خیلی چاق است و توی بغل سمانه است و من تا حالا ندیده بودمش، همه‌شان پیراهن‌های چین‌دار پوشیده‌اند؛ همه هم از مانده لباس مادرشان. سرمه‌ای با گل‌های درشت طلایی. انگار رفته‌اند یک توپ پارچه خریده‌اند و همه را از دم برش زده‌اند. سمانه بچه‌ای را که بغلش است می‌دهد به خواهر نابغه‌اش و سقلمه‌ای به خواهر کوچک‌ترش می‌زند و او را میندازد عقب و دست میندازد گردن عمویش را می‌گیرد. بچه‌ی بغلی ونگ می‌زند و دستش توی هوا پی چیزی می‌گردد.

دم پله‌ها مامان میاید و من را در آغوش می‌گیرد. پیشانیم را می‌بوسد. روسری را از سرم می‌گیرد. مامان بلوز و دامن سبز پوشیده که خال‌های سیاه دارد و یک روسری رنگی کوچک سرش کرده. بچه‌ها زیر دست و پایم وول می‌زنند. علی بازویم را می‌گیرد و از میان آدم‌ها رد می‌کند. بیشترشان را نمی‌شناسم.

توی هال دور تا دور پشتی گذاشته‌اند و آدم نشسته. شیوا میاید جلو و کمک می‌کند روپوشم را در بیاورم. دست می‌کشم به دامنم و یقه‌ی پیراهنم را مرتب می‌کنم. همه‌ی زن‌ها روسری دارند، غیر از من. از هال می‌گذرم. دقت می‌کنم دست و پای مردم را که نشسته‌اند زمین لگد نکنم. توی پذیرایی هم کیپ تا کیپ آدم نشسته. مادرجان و آقاجان میایند جلو و پول می‌ریزند سر ما و زن‌ها باز کل می‌کشند. بچه‌ها مثل گربه که کمین کرده باشد، می‌پرند زیر دست و پای ما. دوست دارم با لگد پرتشان کنم دور.

آقاجان سرم را می‌بوسد. بوی سیگار و یک بوی تند تلخی در خودش دارد. کت قهوه‌ای پوشیده، همان که هر صبح می‌پوشد و می‌رود نان می‌خرد. صورتم را می‌چسباند به سینه‌اش و من همه جا را قهوه‌ای می‌بینم.

مادرجان جلوی ما می‌رقصد. ما ایستاده‌ایم. علی گردنش را کج کرده و می‌خندد و دست می‌زند. من هم دست می‌زنم. یک مرد لاغری گوشه‌ی پذیرایی ایستاده ارگ می‌زند. یک آهنگی را هی تکرار می‌کند، یک حالت رفت و برگشتی، بعد صدای چیش چیشی هم زمینه‌ی آهنگ هست که همین‌طور هی هست. مادرجان کونش را داده عقب و خودش را خم کرده

جلو، به چپ کج می‌شود و کف دست‌ها را به هم می‌کوبد، به راست و باز جلو و همین‌طور دست‌ها را به هم می‌کوبد و کف پاهایش را بی‌آن‌که از روی زمین بلند کند به چپ و راست روی زمین می‌سراند. وقت رقص نمی‌خندد. سرش پایین است و فرش را نگاه می‌کند. بعد شیوا میاید؛ دامن پلیسه و بلوز سفید پوشیده که آستینش کوتاه است. میاید وسط و روسری از سر می‌کند و میندازد روی صورت دختر خپلی که میان مردم نشسته، دختر جیغ می‌کشد و می‌خندد.

آهنگ عوض می‌شود. مرد که ارگ می‌زند دهانش را می‌چسباند به میکروفن و یک طور شلی می‌خواند «کفتر کاکل به سر های های...»

شیوا دست من را می‌کشد و میاورد میان هال. من همان‌طور ایستاده وسط معرکه دست می‌زنم. شیوا جلویم می‌ایستد و دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و سرش را به تایید تکان می‌دهد، انگار بخواهد بگوید دست‌هایت را شبیه من تکان بده. کف دستم را میاورم سمت خودم و می‌چرخانم بیرون. سعی می‌کنم مچم را نرم بچرخانم و شانه‌ام را خفیف تکانی بدهم. می‌خواهم سینه‌های تختم را بلرزانم، چیزی برای لرزاندن نیست اما. خم می‌شوم و راست می‌شوم. هماهنگ با شیوا.

دو تایی خودمان را پرت می‌کنیم سمت زمین و بعد خواننده «های‌های» که می‌گوید صاف می‌ایستیم. بعد دست‌ها توی هوا چپ و راست می‌شویم با هم. آهنگ تمام می‌شود و من می‌روم یک جایی روی زمین که مخصوص من و علی درست کرده‌اند می‌نشینم. یک ملحفه‌ی سفید پهن کرده‌اند و آینه‌ی بیضی طلایی را گذاشته‌اند روبه‌روی ما، یک چند تایی روبان رنگی هم دور و بر آینه آویزان است، شمعدان‌ها هم دو طرف آینه. جای شمع‌اش خالی است، اما لامپ‌هایش را روشن کرده‌اند. یک سبد گل هم پشت آینه است، پر از گلایل. یک کارتی هم چسبیده رویش که نوشته‌اش را نمی‌بینم. دو زانو نشسته‌ام. پنجه‌های پایم را انگار سگ جویده، نه انگار اول حسابی با گوشت‌کوب زده‌اند لهش کرده‌اند و بعد پاهایم را تا مچ انداخته‌اند توی دهان سگ. چه کسانی این کار را با من کردند؟ همان‌هایی که وادارم کردند جای کتانی این کفش پاشنه بلند براق را بپوشم. دور و برم پر از دختربچه‌های لباس چین چینی است. انگار آدم ندیده‌اند، هی از پشت سر دست می‌زنند به موهایم، یا با پاپیون و پولک‌های حاشیه لباسم ور می‌روند. یکی‌شان هم که تل سفید زده و یک کیف زنجیردار از شانه‌اش آویخته هی خم می‌شود که مثلا شمعدان‌ها را مرتب کند. هی دست می‌زند و هی محترم خانم از آن طرف

داد می‌زند: «محدثه کار نداشته باش!» محدثه «اِی» کشداری می‌گوید و باز ور می‌رود. دختر مو وزوزی فری هم پشت سر من و علی ایستاده و هر بار که محدثه دست دراز می‌کند او هم از میان ما دولا می‌شود و می‌زند روی دست محدثه. هر بار دستش می‌خورد به موهای من و گیره‌ی سر نقره‌ایم پشت سرم کج و معوج می‌شود. علی هم چیزی نمی‌گوید. اصلاً انگار دختر را نمی‌بیند. هر بار دختر خم می‌شود علی فقط یک‌وری می‌شود تا دختر راحت‌تر دستش به محدثه برسد. دیگر دارم خل می‌شوم. شیوا دختر خپل را می‌کشد روی زمین. دختر می‌خندد و هی می‌گوید: «نه به خدا...»

گره روسریش کج شده آمده بغل گوشش، دامنش رفته بالا و شلوار گل‌دار زیر دامنش پیداست. دختر همین‌طور کشان کشان رسیده وسط هال که همه دارند می‌رقصند. ناگهان راضی می‌شود. یعنی راضی شدنش خیلی ناگهانی است. مرد می‌خواند «ای قشنگ‌تر از پریا...»

دختر خپل خیلی تند می‌رقصد. از آهنگ می‌زند جلو، انگار یکی با زمان‌سنج گوشه‌ی اتاق ایستاده. خیلی هم جدی است. مدام روسریش را می‌دهد جلو و گره زیر گلویش را سفت می‌کند و کون می‌جنباند. شیوا روسریش را سر کرده، می‌رود

به مرد خواننده یک چیزی می‌گوید. بعد آهنگ یکهو عوض می‌شود. از گوشه و کنار فریاد می‌زنند «لزگی لزگی...»

میدان خالی می‌شود و فری و سمانه لگد پران میایند وسط. سرشان را انداخته‌اند پایین و هی پا میندازند، تند تند، دست‌هایشان را سفت دو طرفشان نگه داشته‌اند و با تمرکز کامل لگد میندازند. لگدها اوج می‌گیرد و فری به حرکتی کفشش را از پا می‌کند. کفش پرت می‌شود و میفتد یک‌وری. دوست دارم کفش پرت شود و بخورد توی ملاج یکی از این‌ها که نشسته و با دهان باز به هنرنمایی مادر و دختر نگاه می‌کند. یارو که دارد ارگ می‌زند ول نمی‌کند. من دیده‌ام روی ارگ‌ها یک دکمه‌هایی دارد که می‌زنند و سرعت آهنگ را بالا و پایین می‌برند. شرط می‌بندم حالا سرعتش را برده تا آخرین حد. مردم تند تند دست می‌زنند. انگار فری یک پولی به همه داده تا ساکت بنشینند و فقط با تمام قدرت دست بکوبند. توی این هیر و ویر محدثه همچنان درگیر مرتب کردن جای شمعدان‌هاست. دختر مو وزوزی خم شده دوباره، منتها علی حواسش نیست خودش را عقب بکشد. دختر سنگینی‌اش را روی من انداخته. من کنار می‌کشم و دختر معلق می‌زند میان آینه و شمعدان و سبد گل. صدای جیغ بلند می‌شود و لنگ‌های دخترک می‌ماند

توی هوا. فری هنوز دارد لگد می‌پراند. سمانه میدان رقص را رها می‌کند و میاید خواهرش را از وسط بساط ما برمی‌دارد. یک توسری هم محکم می‌زند پس سرش. وزوزی می‌گوید: «تقصیر محدثه بود.»

محدثه دارد شمعدان‌ها را بلند می‌کند و سر جایش می‌گذارد. ابروهای بلند دارد و چشم‌های کشیده. حواسش به کار خودش است و خم که می‌شود هی دامن قرمزش را می‌کشد روی زانوهایش.

شیوا می‌گوید: «دستتان را بیاورید کنار گوشتان و نگه دارید.» دست‌ها را کنار گوشمان کاسه کرده‌ایم. دو تا اسکناس صد تومانی کف دست هر کداممان می‌گذارد و باز می‌گوید: «همین‌طوری نگه دارید.» فروزان یک سبدی را میاورد می‌دهد دست سمانه. روسریش را تا ابروهایش پایین کشیده و بلوز و دامن خاکستری پوشیده. آستین لباسش بلند است و دامن صاف بدون هیچ چین یا برش یا تغییری آمده تا نزدیکی مچ‌ها. دخترش هم گوشه‌ی لباس مادرش را چسبیده و انگشت به دهان ایستاده. موهایش را بالای سرش شبیه فواره جمع کرده

و یک پیراهن یقه اسکی سفید با شلوار لی پوشیده. سمانه داد می‌زند: «چراغارو خاموش کنین.»

شیوا می‌گوید: «وا چرا؟»

چراغ یک طرف اتاق پذیرایی خاموش می‌شود. شیوا بالای سر ما ایستاده، بلند می‌گوید: «روشن کنین بابا.»

علی می‌گوید: «باز مسخره بازیشون گل کرده.»

چراغ‌ها روشن می‌شود. سمانه با سبد توی دستش بدو بدو میاید. می‌گوید: «چراغارو خاموش کنیم، این لامپای شمعدونا روشنه خیلی قشنگ می‌شه. حنابندون میترا این جوری کردن.»

شیوا چیزی نمی‌گوید. من فکر می‌کنم میترا با آن غبغب پر بادش چطور توی تاریکی نشسته کنار احمد کله پز و فری و سمانه دارند جلویشان لگد می‌پرانند. علی می‌گوید: «لازم نکرده قشنگ بشه، همین جوری خوبه.»

سمانه پوزه‌اش کج می‌شود و بدون حرفی می‌رود. مهمان‌ها جا به جا می‌شوند و مشغول میوه‌هایی هستند که توی پیش‌دستی مقابلشان چیده شده، مرد آوازه‌خوان دارد بند و بساطش را جمع

می‌کند. علی از کنارم بلند می‌شود و می‌رود، شیوا هم پشت سرش. مامان را تازه دیده‌ام. از میان مهمان‌ها بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون. علی برمی‌گردد، می‌نشیند کنار من. می‌گویم: «علی خسته شدم کی تموم می‌شه؟»

علی دست می‌کشد توی موهایش، دستش را میاورد پایین تا شانه‌اش و گردنش را کج می‌کند:

- دیگه آخراشه.

از گوشه‌ای چند نفر می‌خوانند: «امشب حنا می‌بندیم...»

صداها زنانه است و اوج می‌گیرد: «به دست و پا می‌بندیم... اگر حنا نباشه... به آب طلا می‌بندیم...» بعد دور خواندنشان تندتر می‌شود و باز تندتر. سبد حنا را داده‌اند دست محدثه. محدثه با سبد چرخ می‌زند و چرخ می‌زند. پاهای لاغرش می‌گیرد به هم و سکندری می‌خورد، اما زود خودش را جمع و جور می‌کند. زن‌ها همین‌طور دارند می‌خوانند. محدثه با سبد رسیده به ما. خیلی توی کارش جدی است. معلوم است بهش گفته‌اند سبد را به آسانی دم دست ما نیاورد. من دستم کنار گوشم خشک شده. هر بار سبد را نزدیک میاورد

و تا شیوا خم می‌شود که گلوله‌ای از حنا را بردارد باز به قری سبد را می‌کشد عقب. علی کجکی می‌خندد و دست می‌کند از جیب کتش یک اسکناس پانصد تومانی درمیاورد و می‌گیرد سمت محدثه. محدثه اما نه اسکناس را می‌گیرد و نه سبد را می‌دهد، همین‌طور شانه‌هایش را شل و رها چپ و راست می‌کند و جا خالی می‌دهد. زن‌ها که می‌خواندند آرام گرفته‌اند. تک و توک هنوز چند تا دختر بچه هستند که می‌گویند «حنا حنا می‌بندیم...»

شیوا از بالای سر ما هی می‌گوید: «حنا را بده دیگه...»

محدثه موهای لختش را به حرکتی می‌دهد یک ور و چرخ می‌زند. محترم خانم از میان مهمان‌ها بدو میاید و نیشگونی از بازوی لاغر دخترک می‌گیرد: «بده دیگه ذلیل شده!»

محدثه یکهو از چرخیدن می‌ماند. سبد را پرت می‌کند و می‌دود و می‌رود.

شیوا یک گلوله به اندازه‌ی فندق از حنا برمی‌دارد و می‌گذارد روی اسکناس کف دست من و یکی هم برای علی می‌گذارد. همه به خاطر این حرکت شیوا را تشویق می‌کنند. کل

می‌کشند و دست می‌زنند. حالا مردها هم آمده‌اند. محمد سوت می‌زند و از دور دست تکان می‌دهد. من هم برایش دست تکان می‌دهم. دوستش دارم. کوچک و سبزه و مهربان است. می‌شد حالا صادق هم میان مهمان‌ها باشد. مثلاً ایستاده باشد بین بابا و مامان. بعد ما یک خانواده بودیم، شبیه همین‌ها که این‌طور به هم زنجیر شده‌اند. حالا این‌ها زیادی شلوغش کرده‌اند. ما می‌شدیم یک خانواده‌ی چهار نفره.

نادر دوربین به دست میاید جلو. عکس می‌گیرد. ما لبخند می‌زنیم و او عکس می‌گیرد. بعد میاید می‌ایستد پشت سر ما. از توی آینه می‌بینمش. می‌گوید: «بخندید.»

بعد شیوا می‌گوید: «دست‌هایتان را که حنا تویش هست بمالید به هم.» این کارها را دوست دارم، شبیه بازی است. دیگر خوابم نمیاید. کف دستمان را می‌کوبیم به هم و فشار می‌دهیم. من رو زانوها بلند می‌شوم و آن قدر فشار می‌دهم که علی نزدیک است بیفتد. بلند می‌خندم و حتی صدایی شبیه جیغی کوتاه از ته حلقم بیرون می‌جهد. بعد بلند می‌شویم. پاهایم خواب رفته. اصلاً انگار از کمر به پایین چیزی ندارم. من و علی دست همدیگر را گرفته‌ایم و مهمان‌ها دور ما حلقه زده‌اند. شیوا می‌گوید باید اسکناس حنایی را بیندازیم میان

جمعیت. این را بلدم. می‌دانم هر کسی حنا را بگیرد عروس بعدی است. سمانه مثل وحشی‌ها مهمان‌ها را کنار می‌زند و دستش را در هوا تکان می‌دهد. عمراً بگذارم به تو برسد. دور را نشانه می‌گیرم و دستم را انگار بخواهم وزنه پرتاب کنم از کنار گوشم به شدت حرکت می‌دهم. اسکناس گرد و مچاله شده، شبیه توپی کوچک از بالای سر مهمان‌ها می‌گذرد. سرها حرکت توپ کاغذی را توی هوا تعقیب می‌کنند. دهان‌ها باز است و می‌خندند. اسکناس محتوی حنا از سرانگشت‌های چاق و کوتاه سمانه می‌گذرد و میفتد توی دست‌های محمد که در هوا کاسه شده. سمانه هنوز دارد بالا و پایین می‌پرد. اسکناس علی هم افتاده چند قدم جلوتر از خودش زیر دست و پا.

کله‌ام شده به قدر یک دیگ. پلک‌هایم هی سنگین می‌شود و خوابم می‌برد. سرم روی گردنم لق می‌خورد و پیشانیم که می‌خورد به کلاهک سشوار باز از خواب می‌پرم. پشت چشم‌هایم سوزشی عجیب حس می‌کنم. حالت تهوع و تپش قلب دارم. نمی‌توانم این کدوی عظیم را روی کله‌ام تحمل کنم. پلک‌هایم میفتند روی هم و سرم را تکیه می‌دهم به کلاهک سشوار. صدای هور هور می‌دهد و صدای آدم‌های دور و برم که می‌روند و میایند را خیلی گنگ می‌شنوم. تصویر آدم‌ها از پشت کاسه‌ی سشوار که وارونه روی سرم است تار و تابناک است. مثل آدم‌های توی خواب می‌مانند. بعد سایه‌ها تیره می‌شوند دیگر چیزی نمی‌بینم. صدای هور هور هم قطع می‌شود.

دردی خفیف پس گردنم حس می‌کنم. درد واضح می‌شود. مثل حسی پر رنگ میاید تا شقیقه‌هایم که پوستش کش آمده.

سرم افتاده پایین و با صدای خرخر خودم از خواب می‌پرم. چشم باز می‌کنم. دهانم باز مانده و آب از دهانم آویزان است. خودم را جمع و جور می‌کنم. می‌خواهم بلند شوم، سرم محکم می‌خورد به کاسه‌ی سشوار. بیگودی‌ها روی سرم جا به جا می‌شود. دست‌هایم را می‌گذارم روی گوش‌هایم که داغ شده. دختر مو مش کرده امروز روپوش سفید پوشیده. میاید مقابل من می‌ایستد. صورتش را نمی‌بینم. خم می‌شود و چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. کلاهک را می‌دهد بالا:

– داغه؟

– آره سوختم.

– خوب خوابیدیا.

چطور خوب خوابیدم؟ با این دیگ روی سرم، با این سوزن و فنرهای توی سرم. می‌نشینم مقابل آینه و زل می‌زنم به خودم که کله‌ام مثل پاره سنگی گنده و ناهموار به گردن باریکم چسبیده.

زن آرایشگر می‌گوید: «پایین رو نگاه کن.»

دستم را ستون سرم کرده‌ام و انگشت اشاره‌ام را گذاشته‌ام کنار چشمم. نگاهم به چین‌های دامن فنردارم است. تیک تیک، زن آرایشگر عکس می‌گیرد. بعد می‌رود پشت سرم می‌ایستد. می‌گوید: «صاف بشین از شینیون موهاتم عکس بگیرم.»

صاف که می‌نشینم خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. یک پاپیون بزرگ بالای سرم زده که از زیرش تور سفید آمده ریخته تا نزدیکی آرنجم. دوست داشتم تور سرم بلندتر بود و پر چین‌تر. در عوض هر چه چین است خرج دامنم شده؛ سنگین است و داربست‌های زیرش مدام گیر می‌کند این طرف و آن طرف. اما خوبیش این است که می‌توانم آن زیر راحت باشم. اصلاً انگار زیر آن گنبد واژگون پاهایم زندگی راحت و آزادانه‌ای را برای خودشان دارند. حتی می‌توانم هی تابشان بدهم یا مثل آدم‌های دیوانه‌ی عصبی هی زانویم را بلرزانم و کسی نفهمد این زیر چه خبر است. زن آرایشگر می‌گوید: «بخند.»

می‌خندم. می‌گوید: «این‌طوری نه، یک جوری بخند دندان‌هات پیدا نشه.»

می‌خواهم بگویم دندان‌هایم مگر چه ایرادی دارند؟ یه کمی بیرون ریخته و یک کمی دو تا دندان جلویم درشت‌تر است و یه کمی کلاً به زردی می‌زند. یک کمی هم فک بالا و پایینم یک جوری است که روی هم جفت نمی‌شوند و دهانم همیشه نیمه باز می‌ماند. یک کمی هم چک و چانه‌ام یک مدلی است که بخندم لثه‌هایم پیدا می‌شود. دهانم را می‌بندم و به ساعت نگاه می‌کنم. تیک تیک...

ساعت یازده صبح است. زنگ می‌زنند. آرایشگر می‌دود چادر میندازد سرش. دخترها هم مثل سوسک‌های آشپزخانه که نور می‌بینند، هر کدام می‌خزند توی یک سوراخی. علی کت و شلوار طوسی پوشیده، همان که با هم خریدیم. کراوات زرشکی هم زده. گره کراواتش کوچک است و دنباله‌اش بلند و باریک. یک دسته گل گلایل سفید و صورتی هم با خودش دارد. دسته گل به این بلندی را چه کارش کنم؟ بد هم نیست. آخر عروسی دسته گل را می‌کوبم توی سر سمانه تا جبران دیشب را کرده باشم. شیوا یک چادر سفید میندازد روی سرم. بعد چادر را جا به جا می‌کند و می‌کشد پایین تا جلوی صورتم. جایی را نمی‌بینم. مثل یک خیمه‌ی متحرک شده‌ام. قوز کرده‌ام تا چادر روی سرم بماند. دامن بزرگ،

پاپیون و تور که روی سرم لق می‌خورد، بوی تافت و پودر و کرم، دنباله‌ی چادر و دسته گل با آن ساقه‌های درازش گیجم کرده. باز خوب است از زیر چادر می‌توانم زمین را ببینم و بفهمم پایم را کجا می‌گذارم. کفش‌هایم سفید است، یک گل طلایی هم داشت که با گیره به کفشم می‌چسبید. گل را همان اول گم و گور کردم تا مجبور نباشم وصلش کنم.

ماشین عروس، ماشین عروس نیست؛ تویوتای آبی رنگ عموی علی است. کاش حداقل آن سبد گل دیشبی را می‌گذاشتند روی سقفش. یا همین گل‌های درازی را که داده‌اند دستم با چسب نواری می‌چسباندند به در و پیکر ماشین. تا برسیم خانه زل می‌زنم به گل‌های ریز چادر سفید و به صدای تِک‌تِکِ مداوم چراغ راهنمای ماشین گوش می‌کنم. خیابان سایه‌ای درهم است که از پشت چادر می‌بینم.

دم در که می‌رسیم علی چند تا بوق می‌زند. بعد صدای کل کشیدن میاید و شیوا کمک می‌کند تا از ماشین پیاده شوم. فری میاید جلو و تا من را می‌بیند می‌گوید: «شبیه خرگوش شدی.»

چادر از سرم سر خورده و افتاده روی شانه‌هایم. دم در، برادر

بزرگ علی چاقو به دست ایستاده. من را که می‌بیند میاید جلو سرم را می‌بوسد. من حواسم به چاقوی بلندی است که دست گرفته. بعد دو نفر یک گوسفندی را که بع‌بع می‌کند زیر پای ما می‌زنند زمین و برادر علی خم می‌شود روی گوسفند. من از میان آدم‌ها سر می‌کشم ببینم صادق آمده یا نه. همه صلوات می‌فرستند. شیوا می‌گوید: «دامنتو جمع کن.» یک لحظه پاهای باریک گوسفند را می‌بینم که دارد می‌لرزد.

راه باز می‌کنند، اسپند دود می‌کنند و پول می‌ریزند سر ما. یک دالانی است از آدم‌ها تا پله‌ها که به اتاق‌ها می‌رسد. فامیل من از تهران و انزلی آمده‌اند؛ فامیل پز دادنی و قابل عرضه‌ی من. شوهر خاله که کله‌ی سیاه براق و دندان‌های عاریه‌ای سفیدش زیر آفتاب ظهر برق می‌زند، همین جلوها ایستاده و به صدای بلند می‌گوید: «یاشاسین...»

و غش‌غش می‌خندد و همه پشت سرش دست می‌زنند. خاله شهلا دست می‌کند از توی کیسه‌ای نقل‌های ریز رنگی می‌ریزد روی سر و کله‌ی ما. من می‌خندم و برایش دست تکان می‌دهم. او با یک جور نگرانی نگاهم می‌کند. آن طور که مثلاً یک مادر موفق به بچه‌های خیابانی از سر دلسوزی تکه‌ای نان می‌دهد. دخترش دارد مدارج عالی را طی می‌کند،

حمید هم که داروسازی قبول شد، اووف آقای دکتر چرا تشریف نیاوردن؟ عیبی ندارد برادر من هم نیامد. راستی مامان به این‌ها چی گفته؟ چه داستانی سر هم کرده؟ یادم باشد بپرسم تا هماهنگ باشیم.

محمد بدو از کنارم می‌گذرد، با سر و دست دارد به کسی اشاره می‌کند و می‌گوید: «نوار! نوار!»

مامان و بابا میایند جلو. مامان یک پیراهن سبز پوشیده رنگ چمن، همان‌طور زنده و خنک. دامنش خردلی است یا قهوه‌ای، کمی هم سرخ و زرد در خودش دارد. آرایش نکرده، اما انگار سایه‌ی آن رنگ سبز است که صورتش را آن همه تر و تازه کرده. من را می‌بوسد و با علی دست می‌دهد. بابا بغض کرده و همین‌طور که دست علی را توی دستش گرفته می‌گوید: «هوای دختر ما را داشته باشی.»

علی می‌خندد و دست روی سینه‌اش می‌گذارد. خیلی واضح می‌شنوم یکی آن دور و بر می‌گوید: «اووَه باباش خودشو شبیه دامادا کرده.»

برنمی‌گردم صاحب صدا را پیدا کنم و توی چشمش نگاه کنم

و بگویم خفه شو. به فری هم نگفتم خفه شو. به سمانه هم وقتی دیشب گفت اول عموی ما بود و بعد شد شوهر تو، نگفتم دهان زشتت را ببند، حتی نگفتم علی قبل از این که عموی تو باشد، معلم من بود. نگفتم چون یادم آمد که خیلی قبل‌تر، کلاً از اول عموی او بوده. صدای موسیقی بلند می‌شود. زنی خوشحال می‌خواند: «کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن...»

توی درگاهی می‌ایستم و دایی جعفر مقابلم می‌رقصد. دایی جعفر ریزنقش است. این را مامان می‌گوید، به من باشد می‌گویم کوتوله است. کمِ کمش یک چیزی میان ریزنقش و کوتوله. یعنی یک بچه‌ای که توی پنجاه سالگی مادرش به دنیا آمده باشد باید هم چنین چیزی بشود. سرش بزرگ است اما نه آن قدر که بشود گفت بزرگ و دست‌هایش کوتاه، باز نه آن قدر که آدم با خیال راحت بگوید کوتاه. یک چیز بینابین است و این بودن خیلی سخت است. دایی صادق موهای لخت جوگندمی دارد. وقتی می‌رقصد و سر تکان می‌دهد موهایش پریشان می‌شود. زن‌دایی کت و دامن سفید پوشیده. موهایش را سیاه کرده، صورتش را سفید و لب‌هایش را قرمز. معلوم است خیلی دقت کرده در انتخاب رنگ‌های متضاد و زیاد هم حواسش به نتیجه‌ی کار نبوده. دماغش را چند

سالی است عمل کرده و وقتی می‌خندد انگشت میانی دست راستش را می‌گذارد نوک بینی‌اش و فشاری خفیف به سمت بالا می‌دهد. انگار نگران باشد با هر خنده دماغش از جا کنده شود و بیفتد زیر دست و پا.

زن خواننده صدایش قطع می‌شود و کلاغی قارقار می‌کند. باز آهنگ اوج می‌گیرد. دایی چرخ می‌زند و زهره را می‌کشد وسط. زهره لباس محلی پوشیده، بلوز و دامن سیاه که رویش پر از حاشیه‌های زری دوزی و تکه‌های ساتن سرخ و سبز است. وقتی می‌رقصد دامنش چین می‌خورد و سکه‌های آویزان از یقه‌اش تاب می‌خورند. یکی از پشت سر ما داد می‌زند: «به افتخار داداش دوماد...»

و دستی محمد را هل می‌دهد میان میدان رقص. دایی جعفر می‌کشد کنار و زهره و محمد هم‌رقص می‌شوند. خدا را شکر به محض این‌که کونم را بگذارم روی صندلی، زهره میاید ور دستم و برایم از ماجرای جدید عاشقانه‌اش می‌گوید. صدای ضبط قطع می‌شود. از یک گوشه‌ای صدایی شبیه ضرب گرفتن میاید. من و علی می‌رویم و روی مبل، تنها مبل خانه‌ی آقاجان می‌نشینیم. فامیل من کنار می‌کشند. کلاً اعضای تیم من بیست نفر هم نمی‌شوند. زنی نشسته روی زمین و بر تشتی می‌کوبد.

زن سرش را کج نگه داشته و با هر ضربه که می‌زند گونه‌ها و سینه‌اش می‌لرزد. یکی میاید و یک کارد کوچک می‌گذارد روی تشت. صدای ضربه‌های دست با صدای زنگدارِ بالا و پایین پریدن کارد بر روی تشت هماهنگ می‌شود. چند نفر کل می‌کشند و فامیل علی می‌ریزند وسط.

آقا شبیه بابا نوئل است. آقا که میاید زن‌ها هر کدام می‌پرند یک وری و یک چیزی میندازند سرشان. زن‌های فامیل علی چادر سر می‌کنند و زن‌های فامیل من که به قول فری همه لخت هستند روسری سرشان میندازند. فری گفت فامیل‌های شما همه لخت هستند. محترم خانم هم گفت زن‌دایی و خاله‌ات لختند. من اول ترسیدم. خیال کردم نکند در نبود من یک چیزی، نمی‌دانم چی، اما یک طوری شده همه‌ی فامیل من لباسشان را درآورده‌اند، بعد فهمیدم این‌جایی‌ها هر کس را که روسری سرش نباشد این‌طور می‌گویند. آقا که میاید چادر سفید را باز انداخته‌اند روی سر و کله‌ی من. آقا لب‌های گوشتی دارد. انگار دو تا سوسیس را چسبانده باشی روی لب بالا و پایینش. ریش‌اش هم سفید است با رگه‌هایی از سیاهی. خطبه را که دارد می‌خواند لب‌هایش را غنچه می‌کند و نوک

زبانش از فاصله‌ی لب‌ها پیدا می‌شود. می‌گوید: «دوشیزه‌ی مکرمه‌ی محترمه‌ی ...»

بالای سرم دارند قند می‌سابند. زن‌دایی کله‌ی قندها را می‌کوبد به هم. انتظار داشتم قند که می‌سابند خاکه‌اش از تور بالای سرم بریزد روی سر و کله‌ام. چیزی نیست اما، خیال کنم زن‌دایی دارد ادای قند سابیدن درمیاورد. آقا می‌پرسد: «آیا من وکیلم؟»

من هم می‌گویم: «بله.»

بعد از من یک نفر می‌گوید: «عروس رفته گل بچینه.»

آقا می‌خندد و می‌گوید: «عروس خانم که همین اول بعله را گفت.»

مامان زیر گوشم می‌گوید: «همه جا باید خودتو نشون بدی؟ بذار دو بار دیگه بخونه.»

زنی از میان تیم ما می‌گوید حاج آقا دوباره بخونین. آقا دوباره می‌خواند. من چیزی نمی‌گویم. او می‌پرسد و من خیره مانده‌ام به ظرف‌های براق سفره‌ای که مقابلم پهن است.

میوه‌های پلاستیکی و گل‌های مصنوعی، دیس لقمه‌های پنیر و سبزی و یک سنگک بزرگ که رویش با اکلیل اول اسم من و علی نوشته شده. مامان سقلمه‌ای بهم می‌زند و می‌گوید: «بگو دیگه...»

از جا می‌پرم، مامان را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «بله؟»

همه دست می‌زنند و کل می‌کشند. نادر یک دفتر بزرگ را میاورد و باز می‌کند روی پای من و علی. می‌گوید: «امضا کنید.»

من امضا می‌کنم. هی ورق می‌زنند و من امضا می‌کنم. بعد یک دفتر کوچک میاورند. آن را هم امضا می‌کنم. همان امضای کرم مانند خودم را. امضایم شبیه اندام کرم خاکی است که بعد از باران باغچه را گم کرده و روی موزاییک‌های حیاط خودش را کج و کوله می‌کند. آقا که می‌بیند می‌گوید: «این چه امضایی است؟ این اصلاً شبیه امضا نیست.»

بابا هول می‌شود می‌گوید: «دختر من نقاش است و زیر نقاشی‌هایش را همین‌طوری امضا می‌کند.»

تا حالا نمی‌دانستم از نظر بابا من نقاش هستم. نمی‌دانستم

حتی بابا می‌داند من نقاشی می‌کشم. بابا می‌گوید نقاش و همه ساکت ما را نگاه می‌کنند. بابا شرمنده است و من قیافه‌ام شبیه امضای خودم شده؛ بیچاره و کوچک و کج و کوله. بابا باز می‌گوید: «دخترم نقاش است.»

انگار بخواهد بگوید تمامش کنید. دختر من نقاش است و خسته است و می‌خواهد برود اتاق خودش و نقاشی‌اش را بکشد. همه ساکتند و من و نقاش بودنم مثل چیزی خیلی نامربوط، شبیه مهمانی ناخوانده میان آدم‌ها نشسته‌ایم. عموی علی می‌پرسد: «من کجا را باید امضا کنم؟»

بابای علی می‌گوید: «شاهد عقدند.»

آقا سرش توی دفتر و دستک خودش هست. می‌پرسد: «شغل شما؟»

بابای علی می‌گوید: «مهندس.»

عمو می‌گوید: «کارگر نساجی.»

آقاجان باز می‌گوید: «مهندس حاج آقا.»

آقا گیج سرش را بالا می‌کند که بالاخره کدامش؟ آقاجان می‌گوید: «بنویسین مهندس.»

یکی از همان جلوها می‌گوید: «به افتخار عموی داماد...»

و همه دست می‌زنند. دایی من هم امضا می‌کند و شوهر خاله داد می‌زند: «یه آهنگ بذارین خانم دکتر برقصه.»

نمی‌بینمش اما از حالت صدایش پیداست نیشش باز است و نور خورده توی شیشه‌ی عینکش. فروزان قوز می‌کند سمت من و می‌گوید: «دختر خاله‌ات دکتره؟»

می‌گویم: «بله.»

یک جوری می‌گویم که یعنی این چیزها برای ما عادی است. دوست دارم مثلاً بپرسد برادرش هم دکتره؟ نمی‌پرسد اما. بعد شوهر خاله شروع می‌کند آواز خواندن. همه ساکتند و شوهر خاله با آن صدای صافش می‌خواند: «بادابادا مبارک بادا ایشاالله مبارک بادا...»

صدایش مثل یک چیز چاق است، یک چیزی که خیلی بزرگ است و بودنش خیلی جا می‌گیرد. یک چیز بزرگ بی‌سر و

ته که بگذاریش گوشه‌ی اتاق و توی ذوق بزند. صدایش شبیه خودش عاریه‌ای و براق است.

- کوچه تنگه بله... عروس قشنگه بله...

نمی‌دانم کی ضبط را روشن می‌کند. شوهر خاله خفه می‌شود.

ایستاده‌ام و یک پلک که بزنم اشکم سرازیر می‌شود. شیوا هر چه می‌کند سوزن گوشواره نمی‌رود توی سوراخ گوشم. فری هم میاید. نرمه‌ی گوشم را می‌گیرد بین انگشت شست و اشاره‌اش و می‌مالد. می‌گوید: «سوراخش بسته شده.»

این را یک جوری می‌گوید انگار گوش من عیب و ایرادی داشته باشد. مثلاً جنسش نامرغوب است که سوراخش بسته شده. صورت شیوا مقابل من است و می‌بینم که نگاهش را دوخته به گوشم. چشمانش را ریز کرده مثل کسی که بخواهد سوزن نخ کند. فری می‌گوید: «بده من ببینم.»

گوشواره را می‌گیرد و سوزنش را فرو می‌کند توی نرمه‌ی گوشم. دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود و نفسم می‌رود. معطل

نمی‌کند، به حرکتی صورتم را می‌چرخاند و آن یکی گوشواره را هم به زور فرو می‌کند توی گوشم. مهمان‌ها دست می‌زنند. یک آقایی که پسر خاله‌ی علی است، داد می‌زند: «یک عدد گردن‌بند طلا با پلاک از طرف پدر داماد.»

باز همه جیغ می‌کشند. شیوا تور را از پشت سرم جمع می‌کند و می‌دهد بالا. مرد باز می‌گوید: «سه عدد النگو از طرف مادر داماد، به افتخارشون.»

یک جوراب زنانه‌ی سیاه میاورند و می‌کنند دستم. دست من مال خودم نیست. دست من یک عضوی است توی دست‌های شیوا که گرفته‌اش بالا و فری دارد النگوها را از جوراب سیاه می‌گذرانند. النگوها کوچکند و دست‌های من پهن، حوالی شست احساس می‌کنم پوستم مثل همین جوراب سیاه در خودش جمع شده و حالاست که قلفتی کنده شود و النگو دور مچ زخمی و خون‌آلودم که پوست ندارد و بافت گوشت و استخوانش پیداست، تاب بخورد. النگوی دوم را که دارند میندازند پسر خاله‌ی علی می‌زند زیر آواز. یک چیزی می‌خواند انگار درباره‌ی شلوار چین چین اوشین، به زبان خودشان می‌خوانند و من همین‌قدر دستگیرم می‌شود. النگوی سوم را که میندازند انگار پوستم آتش گرفته. مهمان‌ها با دهان‌های باز دست

می‌زنند و می‌خندند. فکر می‌کنم مرحله‌ی بعد این باشد که دیگی را همین وسط جوش بیاورند و من را بیندازند تویش و بپزند. همین دسته گل گلایل را هم بالای سرم ساطوری کنند، شبیه سبزی بریزند توی آب. پسر خاله‌ی علی بخواند و زن‌ها دست‌هایشان را بسابند به هم، بعد دایی صادق بیاید، روی پنجه‌هایش بایستد، انگشت کند توی دیگ، انگشت را بزند به زبانش و بگوید نمکش کم است. زهره بیاید، با روپوش سفید دکتریش رقصان بچرخد دور دیگ و نمک بریزد و هی بپرسد نمکش اندازه است؟ شوهر خاله بگوید یاشاسین خانم دکتر... بابا داد بزند دخترم نقاش است، هین مبریدش! خانم بیانی بگوید مولانا شاعر قرن هفتم بود و خانم ساوجی یکی یکی لباس‌هایش را دربیاورد و جای خالی سینه‌اش را نشان من بدهد، خانم دکتر بخش زنان هی بگوید شل کن، شل کن و ریسه برود، بعد بیتا بیاید موهای بورش را افشان کند، جیغ بکشد، غش کند توی بغل صادق و ستاره بیاید سرش را بکند توی دیگ، برای من دست تکان بدهد، بعد برود، سمانه بیاید خواهرش را توی بغلش تاب بدهد و بخواند یه روز یه خانم خرگوشه رفت دنبال بچه موشه...

پشت پلک‌هایم سایه‌ها حرکت می‌کنند، صدای زنانه‌ای

می‌گوید: «خوابه؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم، فروزان است. پلکم باز میفتد روی هم. صدای مامان را می‌شنوم که می‌گوید: «بچه‌ام دو روزه خواب و خوراک نداره، دیگه از هوش رفت.»

انگار دری بسته می‌شود. حالا یک نفر دارد کفش‌هایم را درمیاورد. صدای زن‌عمو پوران را می‌شنوم:

- آخه خیلی هم ناگهانی شد، مگه قرار نبود سربازی علی آقا تموم بشه بعد؟

یک نفر دارد پنجه‌هایم را می‌مالد.

- دیگه داماد ما طاقتش طاق شده بود، یه روز اومد خونه ما گفت مامان من دیگه نمی‌تونم، زودتر عروسی رو بگیریم، بریم سر خونه زندگیمون. منم دیدم اصرار دارن، هم خودش هم خانواده‌اش، قبول کردم.

چیزی مثل سرب توی سرم قِل می‌خورد. چشم باز می‌کنم. زن‌عمو می‌گوید: «آخیش عروس خانم ما بیدار شد.»

لبخند می‌زنم و عضلات منقبض صورتم کش میاید. دو دستم را ستون تن می‌کنم و خودم را می‌کشم بالا و تکیه می‌دهم به دیوار. تور روی سرم کج و کوله شده، احساس می‌کنم رد آرایش مثل مومِ آب شده، ماسیده روی صورتم. فنر دامن پر طمطراق‌ام کج و معوج شده زیر تنم. زن‌عمو می‌گوید: «با این همه بدو بدو که داشتی، دستت درد نکنه چه بلوز دامنی هم برای مامانت دوختی.»

می‌گویم: «من؟»

مامان یکهو از جا می‌پرد و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و شروع می‌کند ترکی خواندن و رقصیدن.

زن‌عمو می‌خندد و می‌گوید: «چه خوشحالم هست دخترش عروس شده.»

مامان می‌گوید: «پس چی!»

در می‌زنند. علی است. میاید تو و می‌ایستد بالای سرم و من را نگاه می‌کند. مامان و زن‌عمو بدون حرفی می‌روند بیرون. علی می‌گوید: «وا رفتی؟»

در دوباره بی‌هوا باز می‌شود. محمد است، می‌گوید مهمونا دارن می‌رن.

علی می‌گوید: «بیا بریم خداحافظی کن.»

می‌گویم: «نا ندارم روی پایم بایستم.»

محمد میاید تو و در را می‌بندد. می‌گوید: «زن داداش دیگه تموم شد، دارن می‌رن.»

محمد چشم‌های براق سیاه دارد. من زن داداشش هستم. می‌گویم: «از خستگی نزدیکه بالا بیارم».

محمد می‌گوید: «عوضش راحت شدین. والا خدا پدر مهندس کاوه رو بیامرزه.»

و به علی نگاه می‌کند. می‌پرسم: «مهندس کاوه؟»

فکر می‌کنم نکند یک آدم خیری هست که خرج عروسی ما را او داده.

محمد می‌گوید: «آره دیگه کار علی رو اون درست کرد، اگرنه حالا باید یک سال دیگه علی می‌موند تو همون مراغه.»

به علی می‌گویم: «مگه قراره باز بری مراغه؟»

تا علی بخواهد دهان باز کند، محمد می‌گوید: «نه دیگه، مهندس کاوه بهش گفت اگه زودتر عروسی کنی می‌تونی بیای بمونی تهران. والا اون‌جا چی بود؟»

به علی نگاه می‌کنم. فرو رفته‌ام توی لباس خودم. توی تور و کفش سفید و موهای تافت زده و دامن فنردار و ماتیک قرمز و گونه‌های سرخ رنگ‌پریده‌ام. علی می‌گوید: «بلند شو، مهمان‌ها رفتند.»

مهمانی تمام شد. من ایستاده‌ام بالای سر مادرم. مامان ملافه‌های زیادی سفید را دست می‌کشد و صاف می‌کند، یک جوری که هیچ چروکی نماند. هی دست می‌کشد، هی دست می‌کشد، هی مشت می‌زند و بالش‌ها را پف می‌دهد. تشک‌ها را می‌چسباند به هم و من می‌بینم قطره‌ای از چشمش می‌چکد روی سفیدی تشک. دوست دارم مامان زودتر برود بیرون و من بخوابم. خیلی خسته‌ام. دوست دارم هیچ صدایی نباشد و هیچ نوری و من چند روز بخوام. مامان بالاخره رضایت می‌دهد.

می‌ایستد و زل می‌زند توی چشم‌های من. نمی‌دانم چی از جان من می‌خواهد. چیزی نمی‌گوید اما خیال می‌کنم می‌خواهد یک تکه‌ای از من را بکند و با خودش ببرد. پلک‌هایش سرخ شده، یک تکه پارچه‌ی سفید می‌دهد دست من. می‌گوید: «اینو بمال لای پات و صبح بده به من. یادت نره، باید به مادرش و فری نشون بدم.»

بدم نمیاید. می‌ترسم. بد آمدن مال وقتی بود که نیرو داشتم، حالا خسته‌ام و فقط می‌توانم بترسم. سردم است و تنم سفید و شکننده است.

علی که میاید توی اتاق؛ چراغ خاموش است. کلید را می‌زند. نور می‌پاشد به سر و روم. می‌گویم: «خاموش کن علی، چراغ ایوان این‌جا را روشن می‌کند.»

علی توی تاریک روشن اتاق لباسش را درمیاورد. سایه‌ی عریانش را می‌بینم. آلت مردانه‌اش شبیه پای سومی است میان دو پای دیگرش، پای نوزادی مثلاً.

– خسته‌ام علی، بخوابیم.

علی من را می‌کشد طرف خودش. دست‌هایش خنک است. صورتم می‌چسبد به تخت سینه‌اش؛ دست می‌کشم، موهای نرم دارد روی سینه‌اش. قلبش تند می‌زند. پاهایش را قفل می‌کند دور کمرم، ران‌های کشیده‌اش دور تنم می‌لرزند. حرف نمی‌زند. دست می‌کشد روی سینه‌هایم می‌گوید سینه‌هایت شلن.

تنش بوی ادکلن می‌دهد. سرم درد می‌گیرد. دستش را می‌برد پایین میان پاهایش، آلتش را با دست می‌گیرد و می‌گذارد روی شکاف بین پاهای من. تشک را چنگ می‌زنم. علی می‌گوید: «کمرت را بده بالا.» من زیر علی نمی‌توانم تکان بخورم. نفسم پر صدا از بین دندان‌هایم بیرون میاید. علی می‌گوید: «هیسسس»

و صورتش را فرو می‌کند توی موهای من. باز می‌گوید: «کمرتو بده بالا» و توی تاریکی پی دهانم می‌گردد. بعد بلند می‌شود. خیمه زده روی من. بالشش را برمی‌دارد و می‌گذارد زیر کمر من، کمرم میاید بالا. دست‌هایش دو طرفم ستون شده، نگاهش که می‌کنم پلک‌هایش نیمه باز است. چشم‌هایش در حدقه می‌چرخند. بیرون باد میاید، لامپ ایوان تاب می‌خورد، صورت علی تاریک و روشن می‌شود. با کمرش ضربه‌ای

می‌زند. جیغی خفیف می‌کشم، سرم را بلند می‌کنم و محکم می‌کوبانم به بالش، علی می‌خوابد روی من، بازویش را گاز می‌گیرم و اشک حوالی گوشم را خنک می‌کند. علی ضربه‌ای دیگر می‌زند. انگار آلتش چاقویی بوده که حالا از غلاف درآمده باشد. چیزی دارد درونم را می‌شکافد. احساس می‌کنم ادرار دارم و همین حالاست که خودم را خیس کنم. علی ضربه‌ی سوم را که می‌زند من دست‌هایم دیگر شانه‌هایش را فشار نمی‌دهد. دست‌هایم افتاده دو طرفم و سرم کج شده. خوابیده‌ام اما چشم‌هایم باز است و تاریکی سقف را نگاه می‌کنم. علی با دستمال روی ران‌ها و شکمم را تمیز می‌کند. بعد چیزی را میان پاهایم فشار می‌دهد. خوشم میاید، دوست دارم دستش همان‌جا باشد. ران‌هایم را به هم فشار می‌دهم و دستش می‌ماند بین پاهایم. درد دارم، اما حس خوبیست. به پهلو می‌چرخم. علی حرفی نمی‌زند. یک دستش میان پاهای من است و دست دیگرش را می‌کشد به سرم. پاهایم را بیشتر فشار می‌دهم. چیزی دارد از من کنده می‌شود، دارد میاید بیرون، میاید بیرون و من خلاص و سبک می‌شوم. و سیاهی دور و برم عمیق می‌شود، عمیق می‌شود، عمیق می‌شود. من از سیاهی می‌گذرم، یک راهرویی است رو به روشنی، می‌روم سمت نور. انتهای دالان یخچالی هست. در یخچال را باز می‌کنم،

ماهی بزرگی توی یک نیمه پوست هندوانه‌ی تراشیده شده دارد دم می‌زند. دست می‌برم، پوست هندوانه را که شبیه کاسه است برمی‌دارم، آب تویش را سر می‌کشم. ماهی دم می‌زند، سر و رویم خیس می‌شود. می‌دانم تابستان است، اما هوا سرد است. صبح شده، اما هوا تاریک است.

پایان

پاییز ۱۳۹۱

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

پشت درخت توت (رمان)

احمد پوری {لینک دانلود}

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق‌آویز خواهد کرد (مجموعه داستان)

محمد جابری {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

پیام فِیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

امیررضا مافی {لینک دانلود}

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

فرهاد بابایی {لینک دانلود}